

یادبودنامه صادق هدایت

بناسبت ششمین سال درگذشت او
باجمکاری جمعی از شاعران و نویسندگان و هنرمندان معاصر

و دوستان داران دیگر صادق

ق. مسکین جامه - دکتر محسن هشرودی - دکتر پرویز
خانلری - دکتر زهراخانلری - فریدون توللی - ابوالحسن ورزی -
هوشنگ ابتهاج - داریوش سیاسی - حبیب یغمائی - محمود
عنایت - سیمین بهبهانی - مهدی حمیدی - رهی معیری - علی
دشتی - دکتر صورتگر - فریدون مشیری - دکتر رضا زاده
شفق - دکتر کاسمی - صادق سرمد - منیرطه - ناصر خدایار -
اباب صفا - دکتر کاظمی - دکتر رحمت مصطفوی - دکتر
نورانی وصال - حاج سید جوادی - ب. فرسی - محمد زهری -
فرزادنگی - حسن هنرمندی - مؤید ثابتی - عماد خراسانی - احمد
سروش - حسن مسعود انصاری - نادر نادرپور - امیری
فیروز کوهی - رضا ثابتی - آذر خواجوی - سیاوش
کسرانی - آزادگان - ه. مستوفی - لعبت شبانی - نوری -
نیمایوشیچ - نصرت رحمانی - فریدون کار - مهدی سپیلی -
محمد علی اسلامی - سید حسینی - محمد حسین جلیلی - حسن
بهبهانی - امیر خسروانی - م. ارغوان - فرج الله کاویانی -
ف. رازی - ناصر معزفی - فرد رضوی - واحد مرادیان -
فردین پور شیروانی - بهرامی - پارساخو - محمد علی عسکری
کامران - حسن قائمیان

تهران - فروردین ۱۳۳۶



صادق هدایت
کار آقای بهرامی

عنوان نوشته‌های صادق هدایت در چاپ جدید
بنگاه مطبوعاتی امیر کبیر

فواید گیاه‌خواری
زنده بگور
سه قطره خون
سایه روشن
علویه خانم - ولنگاری
نیرنگستان
مازیار (با م. مینوی)
وغ و غ ساهاب (با م. فرزاد)
بوف کور
سك ولگرد
گزارش گمان شکن
زند و هو من یسن - کارنامه اردشیر پاپکان
حاجی آقا
پروین دختر ساسان (به همراه کتاب «انتظار»
از حسن قائمیان)
گروه محکومین (با حسن قائمیان)
مسخ (با حسن قائمیان)
مجموعه نوشته‌های پراکنده (گردآورده
حسن قائمیان)
توپ مرواری

فهرست هندرجات

صفحه	نویسنده	عنوان
	حسن قائمیان	پیش گفتار
۱-الف	»	در باره یادبود نامه حاضر
۷-ز	»	در باره یادبود نامه سال آینده
۱۲-ل	»	در باره سطح یادبود نامه حاضر از نظر ادبی
۱۴-ن	»	چند کلمه بادوستان جوان
۱۲	ق. مسکین جامه	چگونه شاعرو نویسنده نشدم
۲۸	حسن قائمیان	بن بست و گریز
۳۶	دکتر محسن هشترودی	کو کب امید
۴۰	دکتر پرویز خانلری	عقاب
۴۶	دکتر زهرا ی خانلری	خالکوبی
۶۰	فریدون توللی	کاخ گمان
۶۴	ابوالحسن ورزی	تنها
۷۰	هوشنگ ابتهاج	بهار غم انگیز
۷۶	داریوش سیاسی	مردی که دوستش را شناخت
۱۰۴	حبیب یغمائی	سوگنامه
۱۰۸	محمود عنایت	گریه من مرد
۱۲۲	سیمین بهبهانی	چلچراغ
۱۲۶	مهدی حمیدی	روز گذشته
۱۳۰	رهی معیری	نا آشنا
۱۳۲	علی دشتی	سیری در دیوان شمس
۱۵۸	دکتر صورتگر	افسانه
۱۶۴	فریدون مشیری	معراج
۱۸۴	دکتر رضا زاده شفق	بندر
۱۹۰	دکتر کاسمی	از جان بشك آمدگان

۱۹۴	صادق سرمد	چهاراز است
۱۹۸	منیرطه	گودال
۲۰۲	ناصر خدایار	آدمک برفی
۲۱۴	نواب صفا	شمع سحرگاه
۲۱۶	خالد ضیاء	خاطرۀ غم انگیز
(ترجمه دکتر هاشم کاظمی)		
۲۲۰	دکتر رحمت مصطفوی	زندان
۲۴۲	دکتر نورانی وصال	گذشتۀ تاریک
۲۴۴	حاج سیدجواد	شکملک‌ها
۲۵۶	ب. فرسی	سنگ رنگی
۲۷۰	محمد زهری	درخانۀ من
۲۷۴	شلی	چکاوک
(ترجمه خداینده فرزانیکی)		
۲۸۰	حسن هنرمندی	هراس
۲۸۴	مؤید ثابتي	بدرود
۲۸۶	عمادخراسانی	شبی بر مزار خیام
۲۹۲	احمد سروش	بایان غم انگیز يك شب عروسی
۳۱۴	حسن مسعود انصاری	زندان زندگی
۳۲۲	نادر نادرپور	انتظار
۳۲۶	امیری فیروز کوهی	تب
۳۳۲	رضا ثابتي	جنایت
۳۳۶	آذر خواجوی	گل خودرو
۳۴۰	ناشناس	تجربۀ تلخ
۳۵۴	سیاوش کسرائی	شب بی پایان
۳۵۶	چخوف	بوقلمون
(ترجمه نعمت الله آزادگان)		
۳۶۴	گی دومویاسان	عشق
(ترجمه هوشنگ مستوفی)		
۳۷۴	لعبت شیبانی	رؤیای زندگی
۳۸۰	نوری	زندگی دو کور
۳۸۸	نیما یوشیج	جغد پیر
۳۹۰	نصرت رحمانی	شهر خموش
۳۹۲	فریدون کار	آرمیده

۳۹۶	مهدی سهیلی	موی سپید
۴۰۰	محمد علی اسلامی	غروب
۴۰۳	چند شعرو مقاله درباره صادق و آثار او	
۴۰۴	ژیلبر لازار	آثار صادق
	(ترجمه رضا سید حسینی)	
۴۱۷	محمد حسین جلیلی	پدر هنر
۴۱۹	حسن بهبهانی	بیاد هدایت
۴۲۴	امیر خسروانی	برای نویسنده بزرگ هدایت
۴۲۵	م. ازعوان	بیاد او
۴۲۶	فرج الله کابویانی	برای نویسنده بزرگ هدایت
۴۲۸	ف. رازی	صادق هدایت
۴۳۰	ناصر معرفی	مرک صادق هدایت
۴۳۲	بانو فردر زوی	صادق
۴۴۵	یکی دواثر از دانش آموزان	
۴۴۶	واحد مرادیان	رؤیا
۴۴۹	فردین پور شیروانی	قسمت
۴۵۳-۴۷۲	چند نامه از صادق هدایت	
	تصاویر	
	از بهرامی	طرح روی جلد
۳	»	طرح قلمی تصویر صادق
۴۳۷	پارساخو	»
۴۷۳	محمد علی عسکری کامران	»

پیش‌گفتار

حرام دارم با دیگران سخن گفتن
حدیث تو چو بیاید سخن دراز کنم
مولوی

من گمان نمی‌کردم که شاعران و نویسندگان و هنرمندان ارجمند، تا این پایه دعوت ما را برای همکاری و شرکت در «یادبودنامه ششمین سال درگذشت صادق هدایت» اجابت خواهند فرمود.

من برخی از شرکت کنندگان محترم را از نزدیک نمی‌شناختم و بهمین جهت فکر می‌کردم که لابد، بر اثر تبلیغات عده ای که سالهاست برای تجلیل صادق هدایت، و حتی برای هر گونه اظهار نظر درباره شخصیت و آثار او که در مورد هر نویسنده در همه جا مجاز و مشروع است، تعبیّرات مغرضانه و غیر منصفانه ای می‌تراشند، آنها از شرکت در این یادبودنامه خودداری خواهند کرد تا از نسبت‌های ناسازوای این گروه در امان بمانند. شبی که با دوستان محترم آقای دکتر محسن هشترودی و آقای دکتر خانلری تصمیم خود را در میان گزاردم، و آنها هر یک فی‌المجلس شرکت خود را اعلام فرمودند، اظهار کردم که: «اگر با آن‌همین مادوسه نفر هم شد این یادبود نامه را منتشر خواهیم کرد، دیگران مختارند که در این یادبودنامه شرکت بکنند یا نکنند.»

ولی همینکه آگهی مربوط به این کتاب از طرف «بنگاه مطبوعاتی امیر کبیر» منتشر شد عده زیادی از نویسندگان ارجمند دیگر و بسیاری از

دوستداران هدایت شرکت خود را با ارسال اثری از خود با اعلام فرموده‌اند و من بدین وسیله از همه آنها صمیمانه تشکر می‌کنم.

برای من اطمینان حاصل است که همه، یا لا اقل اکثر نویسندگان و هنر شناسان و کسانی که با ادب و دانش و هنر کم و بیش سروکار دارند و خلاصه دوستداران هنر و هواخواهان انسانیت، بلندی مقام هنری و انسانی صادق را انکار نمی‌کنند، ولی اکنون بسا شرکت مستقیم در این یادبودنامه، صریحاً و عملاً نشان داده‌اند که برای مقام دانش و هنر و انسانیت اختراعی را که از آنها انتظار می‌رود قائل هستند و تبلیغات، یا عبارت دیگر هوچیگری این و آن نه تنها در آنان تأثیری نداشته بلکه نتیجه معکوس نیز بخشیده است.

بقول آقای دکتر معین، استاد دانشگاه :

جوانان دانش دوست و هنرمندان معاصر، همان اندازه که از «مدعیان فضل فروش» که متأسفانه شماره آنان در جامعه فرهنگی ما کم نیست سخت متنفر و گریزانند ارزش معنوی دانشمندان حقیقی و خدمت - گزاران واقعی فرهنگ و ادب ایران را تقدیر می‌کنند، زیرا تنها از این راه ممکن است که شماره دهران دانش و ادب فزونی گیرد و راه نسل جوان را با چراغ هدایت روشن نماید.*

و این یادبودنامه گواه صادقی بر صحت گفتار آقای دکتر معین است. معذالك یکی از کسانی که بیش از همه به صادق هدایت مدیون است، به اطلاع داده‌است که در این یادبودنامه شرکت نخواهند کرد. البته هر کس برای شرکت یا عدم شرکت در این یادبودنامه کاملاً مختار است ولی آیا مستقیماً از این شخص برای شرکت در این یادبودنامه دعوتی شده بود؟ و آیا قصد شرکت نکردن در این یادبودنامه احتیاجی به اطلاع دادن داشت؟ کسانی هستند که در این چند سالی که از مرگ هدایت می‌گذرد همه کوشش خود را مصروف این داشته و میدارند که به عنوان گوناگون به این و آن تلقین کنند که درباره هدایت باید سکوت کرد. چرا؟

در همه جا هر کس مختار است که درباره هر نویسنده، یا راجع به هر اثری که مایل است، سخن بگوید و در تجلیل هر نویسنده‌ای که به نظر او

* به دوره دوم مجله سخن رجوع شود.

شایسته تجلیل است شرکت کند.

بنابه استنباط یکی از آشنایان، این عده می‌پندارند که اگر شخصیت صادق هدایت و ارزش آثار او پنهان بماند و یا اگر اصلا هدایتی نمی‌بود، دیگران آثار خود آنها را واجد اصالتی می‌دانسته‌اند و آنها را بنابادعای خودشان، «صاحب مکتب» می‌شمردند! اگر این استنباط درست باشد لازم است باین آقایان بگوئیم که اگر حتی یک کلمه هم درباره هدایت سخن نرود، باز کسی آثار آنها را «اصل» و آنها را «صاحب مکتب» نخواهد دانست.

بعلاوه اگر ما در این کشور سکوت کنیم دیگران در کشورهای دیگر سکوت نخواهند کرد، چنانکه سالی نیست که بی‌برگزاری جلسه یادبود صادق در پاریس بگذرد. تنها مقاله‌ها و خطابه‌های نویسندگان بزرگ فرانسه کافی است که شهرت جهانی صادق هدایت را تأمین کند. دیگر اینکه اگر هدایتی نمی‌بود آنها ناگزیر میبایستی از شخص دیگری تقلید کنند و نتیجه یکی بود. باید گفت که وجود هدایت بعکس برای آنها سود بزرگی در برداشته است زیرا اگر امروز برای آثار آنها ارزشی قائل می‌شوند بی‌شک به اعتبار ارزش آثار هدایت است، و توجه خارجیان بادیات معاصر ایران نیز بر اثر شناسایی هدایت و آثار او است که نظر علاقمندان به تحقیق و تتبع در تحول آثار ادبی جهان را به ادبیات معاصر ایران جلب کرده است.

ما با کسانی که طرفدار سکوت درباره هدایت هستند، مطلقاً سرجدال نداریم ولی گمان می‌کنم که بهتر است این آقایان نیز سکوت افتخار آمیز! خود را این قدر به رخ این و آن نکنند و دیگران را بحال خود بگذارند: مثلاً در شماره نهم سال اول مجله «جهان» چنین نقل قول شده بود:

«پس از مرگ هدایت هیچ چیز

برایش ننوشتیم، دوست من بود. مرد».

* از مقاله‌ای با عنوان «دائری که لوطیش مرده بود»

گمان می‌کنم عده کسانی که در کشور خودمان پس از مرگ هدایت چیزی درباره او ننوشته‌اند از چندین میلیون نفر تجاوز کند! و این «چیزی ننوشتن» چه افتخاری می‌تواند برای کسی در برداشته باشد؟

البته هر کسی مختار است که درباره هدایت چیزی بگوید یا نگوید،

* برای مطالعه ترجمه متن برخی از این مقاله‌ها به کتاب «آری، بوف کور هدایت را باید سوزانید» رجوع شود.

چیزی بنویسد یا ننویسد ... چه کسی هرگز خواسته است که فلان یا بهمان چیزی دربارهٔ هدایت بنویسند ؟

و نیز هر کسی مختار است که مدعی دوستی با هدایت بشود یا نشود ، هیچک از این موارد بما مربوط نیست ، موقتاً دخالت می کنیم که به بینیم کسی اظهار نظر دربارهٔ هدایت و یاد دوستی هدایت را وسیله ای برای تأمین اغراض خصوصی و جلب منافع شخصی قرار میدهد و چون این اقدام او را عملی بست و زشت می دانیم به مبارزه با او برمیخیزیم یعنی مبارزه با زشتیها و پستیها ، مبارزه ای که صادق هدایت آنرا در رأس همهٔ وظائف خویش قرار داده بود و ما به پیروی از روش او از این مبارزه چشم نمی پوشیم .

اما اگر کسی مدعی دوستی با هدایت شد این ادعا ، خواه ناخواه ، برای او وظایفی ایجاد می کند که تنها کوشش او برای ادای این وظائف میتواند صحت ادعای او را تأییدی به ثبوت برساند ، صرف ادعای دوستی با هدایت کافی نیست .

بد نیست به بینیم که اگر کسی ادعای دوستی با هدایت را دارد در قبال وی چه وظایفی برای خود احساس میکند :

آقای دکتر خانلری در نخستین جلسهٔ یادبود صادق هدایت چنین گفته است :

« من دو وظیفه دارم ، یکی وظیفه دوستی : هجده سال بود که با صادق هدایت دوست بودم . از غمها و آرزوهای هم خبر داشتیم . بارها دل ما هردو از یک شوق طپیده بود بارها هردو از یک درد بجان آمده بودیم . اگر برادری می داشتیم نمی توانستم او را بیش از صادق هدایت دوست دوست داشته باشم . من او را خوب می شناختم . پس حالا که دیگر صادق هدایت در میان ما نیست تا دیگران او را بشناسند وظیفهٔ من است که او را چنانکه میشناختم بایشان معرفی کنم .

وظیفهٔ دیگر را شغلی که دارم بعهدهٔ من گذاشته است . من که معلم ادبیاتم البته باید دربارهٔ کسی که بی شک از برجسته ترین نمایندگان ادبیات فارسی معاصر است گفتگو کنم . »

بنا بر این اگر کسی نسبت به صادق هدایت برای خود وظیفه‌ای احساس نکند، مسلماً کسی است که یا دوست او نیست و یا شخصاً ارزشی ندارد که بتواند وظیفه‌ای نسبت به صادق برای خود احساس کند و کوشش او برای ترویج این نظریه که باید درباره هدایت سکوت کرد نیز کوشش مزورانه‌ای است برای لاپوشانی این بی‌ارزشی و برای بهره‌برداری از يك عمل منفی و انجام نداده.

آقای «ژیلبر لازار» در نطق اخیر خود^۱ چنین میگوید:

«تجلیلی که ازاومی کنیم به منزله وظیفه‌ای

است که در قبال برجسته‌ترین نویسندۀ معاصر

و پر استعدادترین کشایندۀ راه تازه‌نثر معاصر

ایران ادا می‌شود.»

و «ژان کامبورد»، رئیس انجمن روابط فرهنگی ایران و فرانسه، در کنفرانسی که چند سال پیش در انجمن مزبور، برای تجلیل صادق هدایت ایراد کرده است و همچنین در مقدمه کتاب «صادق هدایت» تألیف آقای «ونسان مونتی» (Vincent Montel)^۲ چنین میگوید:

«هدایت خواسته بود از همه حیت

محو و نابود شود ولی مهر دوستانش وی را

از این کار مانع خواهد آمد.»

ولی من در این جمله پس از کلمه «مهر» کلمه «وظیفه» را نیز اضافه می‌کنم.

برای من چیزی دردناکتر از این نیست که به بینم هر سال مرتباً در پاریس دوستان فرانسوی صادق که غالباً از شخصیت‌های برجسته و معروف ادبیات فرانسه هستند، برای تجلیل وی مجلس یادبود تشکیل دهند و با ایراد نطق و خطابه و یا بحث درباره شخصیت صادق و آثار او بکوشند که هدایت را به جهانیان شناسانند ولی در ایران فلان مدعی دوستی هدایت که اینهمه به هدایت مدیون است، بگوید من آنچنان کسی هستم که:

* برای مطالعه متن خطابه‌ای که پروفسور «ژیلبر لازار» اگرچه دانشگاه پاریس و مترجم کتاب «حاجی آقا» در جلسه یادبود ششمین سال درگذشت هدایت ایراد نموده است به صفحه ۴۰۴ این یادبودنامه رجوع شود.

** ترجمه فارسی این کتاب تاکنون دوبار در تهران بچاپ رسیده است و چاپ دوم شامل حاشیه‌های مفصلی از اینجانب میباشد که از دو برابر متن اصلی نیز تجاوز می‌کند. این توضیحات شامل تشریح و تفسیری از بیست و هشت اثر هدایت و خلاصه‌ای از متن «توب مرواری» و مطالب بسیار دیگر است.

« پس از مرگ هدایت هیچ چیز برایش
ننوشتیم، دوست من بود مرد. »

برای اینکه معلوم شود که دوستان هدایت عم- و ما خبر انتشار این-
یادبودنامه را چگونه تلقی کرده اند چند سطر از یادداشت آقای دکتر خا نلری
را که روز قبل از حرکت خود به آمریکا با عجله نوشته است در زیر نقل میکنم ☆☆:
«... اگر فرصت بیشتری بود شاید مطلبی که
قابل چنین کتابی باشد تهیه میکردم...
مناسب تراژمه ظاهرأ همان قطعه «عقاب»
است که از ابتدا به آن دوست بزرگوار اهداء

شده بود.»

برای اینکه تردید ما نسبت به صحت ادعای دوستی این و یا آن حمل بر این
نشود که مادرپی آن هستیم که دوستی هدایت را با انحصار خود در آوریم، در
اینجا اضافه میکنیم که همانطور که آقای مجتبی مینوی در جلسه یادبود صادق
هدایت در روز بیست و پنجم فروردین ۱۳۳۱ اظهار داشته است ☆☆:

«ما کسانی را دوست هدایت میدانیم که-
مانند او با هر گونه زدالت و دورویی و بی-
حیائی و قلدری و جباری مخالف بوده، به
انسانیت و معرفت و نجابت و آزاده خوئی
پای بند باشند.»

صادق هدایت در گوشه های مختلف جهان دوستان ناشناس بسیاری
دارد که گرچه وی را ندیده اند ولی ما آنها را از دوستان هدایت می دانیم. دوستی
هدایت در انحصار کسی نیست، ولی این دوستی را با صرف ادعا نمیتوان
بدست آورد بلکه باید شرائط لازم برای این دوستی را دارا بود یا فراهم
کرد.

نکته دیگر آنکه عده ای حمله به دوستان یا دوستان اران هدایت را وسیله
کسب شهرت و روزی خود قرار داده اند و هر چند وقت می بینیم که در فلان
مجله بقول سخن «پرتصویر و کم ارزش»، به دوستان هدایت و یا به کسانی که
در باره صادق اظهار نظری میکنند می تازند. ما هنوز نتوانسته ایم دلیلی برای

* نامه های بسیاری به ما رسیده که در همه آنها از اقدام ما تقدیر و تمجید شده است
و ما برای اینکه حمل بر خود ستائی نشود، متن هیچیک از آنها را درج نکرده ایم و
بدینوسیله از احساسات پاک فرستندگان آنها تشکر میکنیم.
** برای مطالعه متن کامل نطق آقای مجتبی مینوی به کتاب «صادق هدایت»
نوشته ها و اندیشه های او» چاپ دوم، تهران رجوع شود.

این کار پیدا کنیم زیرا هر فرد شرافتمند باید طبعاً کوششی را که برای شناساندن صادق و آثار او صرف میشود مورد تقدیر قرار دهد. بخصوص در محیط فاسدی مانند محیط ما، که هرگز کسی جز برای جلب سود مادی کوچکترین قدمی برنمیدارد، اگر کسانی پیدا شوند که به اصول دوستی و انسانیت پابند هستند باید بآنها با نظر احترام نگریست.

برای اینکه این حمله کنندگان را با افراد کشورهای دیگر بسنجیم، عین یکی از نامه های اخیر آقای کستلو Costello مترجم انگلیسی کتاب «بوف کور» را در صفحه بعد گراور میکنم تا خوانندگان ملاحظه بفرمایند که یکی از شخصیت های برجسته ادبی خارجی با چه شوق و ذوقی خبر انتشار قریب الوقوع ترجمه انگلیسی «بوف کور» را بعنوان مژده بزرگی برای من مینویسد و چگونه همکاری و کمک ناچیز مرا با سپاسگذاری و احترام خاص یاد میکند.

درباره یادبود نامه حاضر

بطوریکه خوانندگان در صفحات ۱۳۲ ملاحظه خواهند کرد آقای دشتی بما چنین مرقوم داشته اند:

«البته این همت و اقدام درخور تمجید است که می خواهید بیاد بود مرحوم صادق هدایت که بی شبهه بهترین نویسندگان عصر ما بود کتابی منتشر سازید. ولی شایسته این بود که این کتاب صرفاً به نشر بعضی از آثار منتشر نشده آن فقید، شرح حال او، تحلیل دقیقی از فکر نافذ و سبک نگارش او که هر دو قابل مطالعه و تشریح است، و ارزش ادبی هر یک از آثار او تخصیص داده شود؛ و بنظر من اینکار چندان دشوار نبود. چه آن مرحوم دوستان و ستایشگران متعددی داشت که از طرز فکر، روش کار، قوه ملاحظه و تشخیص او مطلع و در کمال روشنی میتوانستند ممیزات این نویسنده خوش فکر که اسلوب خاصی را تعقیب میکرد و تعبیرات مخصوص بخود داشت نشان دهند. متأسفانه باید با کمال تلخی اعتراف کرد که این مرد هم مثل تمام هنرمندان کشور ما در زندگانی خود مجهول بسر برده بود و هنوز چنانکه باید شناخته نشده است.»

البته نظر آقای دشتی درباره یاد بود نامه قابل توجه است ولی بجبهاتی که در زیر خواهیم نوشت طرح فعلی را باید برای یاد بود نامه حاضر مناسب تر دانست:

۱ - معمولاً برای تأمین تنوع مطالب یاد بود نامه نمیتوان همه متن آنرا تخصیص به یک موضوع داد و چون این کار در کشورهای دیگر نیز سابقه دارد

21 Rathen Road,
Wilmington,
MASSACHUSETTS 20.

le 27 avril 1957.

Cher Monsieur,

J'ai grand plaisir à vous faire savoir que j'ai reçu aujourd'hui de la maison d'éditions John Calder Ltd. une lettre m'informant qu'ils s'intéressent à la publication de ma traduction de **بوف کور**. J'écris par cette même poste à Monsieur Hedayatgholi Hedayat pour lui faire part de cette bonne nouvelle.

La raison pour laquelle je suis resté si longtemps muet, c'est que depuis 18 mois j'occupe un nouveau poste, où, jusqu'à ce dernier temps, j'ai eu trop peu de loisir pour pouvoir à la publication de ma traduction.

Je ne sais pas combien de temps passera encore avant que le livre ne fasse sa parution dans les librairies. En tout cas, je ne manquerai de vous en envoyer quelques exemplaires.

En vous remerciant de l'aide que vous avez bien voulu me fournir, je vous prie, Cher Monsieur, de croire à l'expression de nos sentiments les meilleurs.

D.P. Costello

Monsieur Hassan Ghobadian,
76 Pargah Amir K. Mir,
Moscow, U.S.S.R.

منچستر- ۲۷ آوریل ۱۹۵۷

آقای عزیز با نهایت خوشوقتی با اطلاع شما می‌رسانم که امروز از بنگاه نشر John Calder Ltd نامه‌ای دریافت داشته‌ام که در آن برای انتشار ترجمه «بوف کور» من ابراز علاقه شده است. با همین بست با آقای هدایت‌قلی هدایت نامه‌ای نوشته‌ام تا او را از این خبر خوش مطلع سازم. دلیل سکوت ممتد من اینست که ۱۸ ماه است شاغل شغل تازه‌ای شده‌ام و تا این اواخر فراغتی بدست نیامده که ترتیب انتشار ترجمه‌ام را بدهم. امیدانم چقدر طول خواهد کشید تا کتاب من بکتابفروشی‌ها برسد ولی من غفلت نخواهم کرد که نسخه‌هایی از آنرا جهت شما بفرستم. باتشکر از کمکی که لطفاً بن کرده اید، از شما خواهش میکنم که بهترین احساسات مرا بپذیرید.

«کستلو»

لذا من باب مثال یکی دو نمونه در اینجا ذکر میکنیم: در سال ۱۹۴۳ در بمبئی کتابی بیاد رئیس انجمن زرتشتیان هند منتشر شده که عده‌ای از نویسندگان ایران، مانند محمدقزوینی، سعید نفیسی، دکتر شفق، جمال زاده، رشید یاسمی، مجتبی مینوی و عده دیگر در آن شرکت کرده‌اند و بجز یک قطعه شعر فارسی که در مرثیه رئیس انجمن سروده شده بقیه مقاله‌های فارسی و چند مقاله انگلیسی همه درباره موضوعات گوناگون است. همچنین کتابی در سال ۱۹۳۸ بمنظور تجلیل و تقدیر واز H. Truchy استاد دانشگاه پاریس که بازنشسته شده بود در فرانسه منتشر گردید که در آن بیش از چهل تن از دانشمندان و نویسندگان بزرگ فرانسه شرکت کرده اند و این یاد بود نامه نیز شامل مقاله‌های گوناگونی در باره مسائل مختلف میباشد و فقط در آغاز کتاب، متن کنفرانسی درباره شخص تروشی و تألیفات او ذکر شده است.

گاه حتی اثر معینی را بی آنکه موضوع آن ارتباط خاص و یا مناسبت مستقیمی با شخص مورد نظر داشته باشد بیادوی منتشر میکنند:

مثلاً «رساله القدر» ابن سینا که توسط Mehren در هلند چاپ شده بیاد یکی از دانشمندان شرق شناس Ch. Schefer و «رساله الانباط الثلاث الاخره من الاشارات والتنبیها» ابن سینا بیاد بیست و پنجمین سال پرفسوری J. de Coeje و «رساله فی العشق» ابن سینا نیز بیاد L. Fleischer میباشد. منظور این است که انتشار کتابی بیاد شخص معین لزوماً درباره خود آن شخص نباید باشد.

۲ - با فرصت کوتاهی که در دست بود مسلماً برای نویسندگان میسر نبود که به مطالعه و تحقیق عمیق درباره شخصیت هدایت با آثار او بپردازند و همانطور که آقای ژیلبر لازار در سخنرانی اخیر خود گفته است «بحث درباره آثار هدایت کاری است که نمیتوان سرسری گرفت.» البته نظر آقای دشتی را دوستان یا علاقه مندان هدایت بالاخره تأمین خواهند کرد منتهی با فرصت بیشتر و در مدت طولانی تری.

۳ - اصولاً غالب خوانندگان فارسی زبان هنوز به مطالعه شرح احوال و یا تجزیه و تحلیل آثار نویسندگان رغبت چندانی ندارند و لذا اگر یادبود نامه حاضر منحصرأ به موضوع مورد نظر آقای دشتی تخصیص داده میشد مطالعه آن از حوصله بسیاری از خوانندگان بیرون بود و حال آنکه منظور ما این بود که خوانندگان بیشتری را در این تجلیل سهیم کنیم.

۴ - اگر یادبود نامه را تنها تخصیص به مقاله‌هایی درباره صادق هدایت میدادیم چون نویسندگان از موضوع مقاله همدیگر بیخبر بودند چه بسا

ممکن بود که بسیاری از مقاله ها در باره موضوع واحدی نوشته شود و در نتیجه سراسر کتاب تقریباً یکنواخت از آب درآید .

۵- چون همه کسانی که علاقه مند به شرکت در این یادبودنامه بوده اند اهل تحقیق و تتبع نیستند ناگزیر نمیتوانسته اند در این یادبودنامه شرکت کنند ، و حال آنکه منظور ما این بود که امکان شرکت برای جمع وسیعتری موجود باشد . معذالک در دوره بعد صفحات این یادبودنامه برای اهل تحقیق و تتبع که ملا باز خواهد بود ، ولی ما در دوره آینده نیز یادبودنامه را ، به دلائلی که قبلاً ذکر کرده ایم ، به موضوع خاصی تخصیص نخواهیم داد .

اما درباره آثار چاپ نشده صادق که آقای دشتی در نامه خود یادآوری فرموده اند :

۱- اینجانب در صفحه سی و چهار مقدمه کتاب «نوشته های پراکنده صادق هدایت» نوشته ام که هدایت مقداری از نوشته های چاپ نشده خود را در طهران پیش از حرکت بیاريس و مقداری را نیز در پاریس از میان برده است مگر «البعثة الاسلامیه فی بلاد الافرنجیه» و «قصیه توپ مرواری» را و اینکه صادق دوائر مزبور را بجا گذاشته است برای این بود که نسخه های سی از آنها در اختیار کسان دیگر نیز بود و از میان بردن متن تجدید نظر شده این آثار جز اینکه متن ناقصی از آنها باقی می ماند، سود دیگری نداشت .

و اما در باره این دوائر چاپ نشده و سایر آثار تجدید نظر شده صادق در سالهای اخیر چنین شایع شده است که همه آنها را در پاریس از اطاق صادق ربوده اند . منشاء این خبر ظاهر آدانشجویان ایرانی که به تدریج از پاریس برگشته اند میباشد .

بهر جهت فعلاً درست معلوم نیست که آثار تجدید نظر شده و آثار چاپ نشده صادق در دست چه کسی است مگر نسخه دست نویس «توپ مرواری» که بنا به نوشته شخصی معروف به «ریشو» در یکی از روزنامه ها ، در اختیار او می باشد .

با توجه به خبر اخیر شماره ۵۲۰۳ مورخ سوم تیر ماه ۱۳۳۶ روزنامه کیهان راجع به کشف مرکز استعمال و قاچاق مواد مخدره در تهران و شیران ، به دوستان و دوستان هدایت این نگرانی دست داده است که مبادا در کشمکشها و بازرسیهای خانه «ریشو» نسخه «توپ مرواری» از میان برود . و چون «ریشو» بهیچوجه صلاحیت و شایستگی نگاهداری این اثر را ندارد لذا وراث قانونی هدایت ، با استفاده از شهادت ایرانیان بی نظری که در پاریس بوده و هدایت نزد آنها از حضور «ریشو» در پاریس ابراز ناراحتی و نگرانی

کرده بوده است و نیز با استفاده از نامه‌های ریشو و قرائن و امارات بسیاری که موجود می‌باشد، می‌توانند از راه قانونی نسخه مزبور را از اختیار این شخص خارج نموده خود نگاهداری کنند.

بهر جهت آثار تجدید نظر شده و یا چاپ نشده صادق در اختیار هر کسی که باشد اکنون که آثار صادق بجهان‌یان معرفی می‌شود، مخفی کردن آنها بزرگترین خیانت به شخص صادق محسوب می‌گردد و داغ ننگ این خیانت نفرت انگیز برای همیشه در تاریخ ادبیات ایران بر پیشانی کسی که به طمع گران‌تر فروختن این آثار، آنها را در معرض خطر از میان رفتگی قرار داده است باقی خواهد ماند.

۲- پرفسور هانری ماسه، در نطقی که در جلسه یاد بود چهارمین سال هدایت ایراد نموده اظهار داشته است:

«پس از مراجعت از هامبورگ نزدیک یازده صبح بملاقات من آمد، برای من هدیه‌ای آورده بود و گفت، این طاس چل کلید را بعنوان یاد بود برای شما آورده‌ام». از این قرار علاوه بر دواثر پیش گفته اثر چاپ نشده‌ای با عنوان «طاس چل کلید» که تصور می‌رود در زمینه کتاب «نیرنگستان» است (از این نظر که پرفسور مزبور در کتاب خود از «نیرنگستان» صادق هدایت استفاده زیادی کرده و در این زمینه ذی‌علاقه بوده است) در اختیار پرفسور هانری ماسه می‌باشد. ۳- دیگر داستان «حاجی مراد» که در نطق اخیر ژیلبر لازار که در یاد بود - نامه حاضر درج شده، از آن ذکر کرده است ولی هیچ یک از دواثر اخیر در دسترس ما نیست.

۴- دیگر از آثار چاپ نشده صادق نامه‌هایی است که در پاسخ نامه‌های دکتر شهید نورائی نوشته شده و مجموعه کامل آنرا آقای دکتر ملکسی در اختیار مجله سخن گزارده‌اند که چند تای آن سال گذشته در سخن نقل شده است. پیش از حرکت آقای دکتر خانلری به آمریکا، قرار شده بود که چندتا از نامه‌های این مجموعه را در یاد بود نامه حاضر نقل کنیم ولی مسافرت ایشان مانع از انجام این منظور شده است؛ شاید در سال آینده از نامه‌های مزبور چندتایی در یاد بود نامه انتشار یابد.

حال که از نامه‌های صادق ذکر می‌آید لازم است اضافه نمایم که در اواخر سال ۱۳۲۹، هدایت نامه یا بسته‌ای توسط آقای دکتر صیرفی رئیس سابق شرکت بیمه، از پاریس برای اینجانب فرستاده بود چون پس از مراجعت آقای صیرفی به ایران اینجانب بیمار و بستری بودم ظاهر آیشان نتوانسته‌اند آنرا بمن برسانند و من وقتی بوسیله دوستان از موضوع اطلاع حاصل

کردم که آقای صیرفی بر اثر جریاناتی، زندانی بودند و در نتیجه من به ایشان دسترسی نداشتم تا پس از خروج از زندان ایشان مراجعه کردم ولی ایشان موضوع را، با اینکه بیکی از دوستان هم اظهار کرده بود، بخاطر نیاورد! بهر جهت، علت ذکر این مطلب در اینجا این است که چنانچه در آینده نتایجی از خودداری آقای دکتر صیرفی در تحویل امانتی که در بالا گفته شد، ناشی شود در این کتاب سابقه و اثری از پیش بر جای باشد.

اما نامه‌هایی که متن آنها در پایان این کتاب چاپ شده است ارتباطی با نامه‌های صادق به مرحوم دکتر شهید نورائی ندارد و همانطور که در محل خود نیز گفته‌ایم این نامه‌ها را صادق به دوستی نوشته است که آشنائی او با صادق چندین سال پیشتر از آشنائی صادق با شهید نورائی بوده است.

درباره یادبود نامه سال آینده

بطوریکه برخی از دوستان و آشنایان اطلاع دارند بیماری ممتد اینجانب در سال گذشته مانع از این شده بود که ترتیبات لازم برای انتشار یادبود نامه سال جاری بموقع داده شود. عده‌ای از شرکت کنندگان بمانوشته‌اند که برای تهیه یا انتخاب مطلب مناسب و تازه جهت درج در یادبودنامه فرصت کافی نداشته‌اند. البته حق با آنهاست، بعلاوه خودمانیز بسیار متأسفیم که بواسطه کمی فرصت نتوانسته‌ایم یادبودنامه حاضر را بصورتی که مورد نظر ما بود تنظیم کنیم بنا بر این در صدد هستیم در سال آینده، یکبار دیگر، با حفظ طرح کنونی، یادبودنامه‌ای بصورت کاملتر و جامع‌تر تدارک بینیم تا غرض ما از تدوین یادبودنامه که درسطور بعد به اطلاع خوانندگان خواهد رسید حاصل شده باشد. عنوان یادبودنامه سال آینده عبارت خواهد بود از:

بیاد صادق هدایت بهترین اثر من

بناسبت بیستمین سال درگذشت صادق
با همکاری جمعی از شاعران و نویسندگان و هنرمندان معاصر

همراه با شرح احوال و آثار آنها

البته ممکن است بعداً مختصر تغییراتی در این عنوان داده شود و چنانچه دوستان و شرکت کنندگان در این زمینه یاد هر زمینه دیگر، پیشنهادی داشته باشند لطفاً با اطلاع بدهند، بی اندازه ممنون خواهیم شد.

در تنظیم یادبودنامه سال آینده، نظر ما اصولاً این است که ضمن تجلیل از صادق هدایت، که غرض اصلی ما از انتشار یادبودنامه است، تذکره نسبتاً کاملی شامل شرح احوال و آثار نویسندگان و شاعران و هنرمندان کنونی برای معاصران و آیندگان و برای خارجانی که به ادبیات و هنر معاصر ایران علاقه مند هستند، فراهم آوریم. براساس این نظر طرح ما برای یادبودنامه سال آینده بشرح زیر میباشد:

۱- آثاری در یادبودنامه سال آینده بچاپ خواهد رسید که خودنویسندگان آنرا به عنوان «بهترین اثر» خود یا یکی از بهترین اثرها انتخاب و معرفی کرده باشند.

(البته ممکن است شاعر یا نویسنده ای در انتخاب بهترین اثر خود بین دو یا چند اثر مردد باشد. ما استثناء در مورد شعر میتوانیم دو اثر را که سراینده احتمالاً در انتخاب آنها تردید دارد به توالی هم چاپ کنیم ولی در مورد نثر از این نظر که ممکن است بر حجم یادبودنامه زیاد افزوده شود نمیتوانیم این استثناء را قائل شویم.)

۲- آثار کسانی در یادبودنامه بچاپ خواهد رسید که دارای تألیف یا تألیفاتی بوده باشند.

(ممکن است قسمتی از یادبودنامه به آثار کسانی که صاحب تألیف نبوده ولی در جامعه مطبوعات شهرتی دارند و یا اثر جالبی برای درج می-فرستند تخصیص داده شود.)

۳- هر اثر با شرح احوال و آثار نویسنده آن همراه خواهد بود این شرح شامل اطلاعات نسبتاً جامعی خواهد بود درباره شخص شرکت کننده و آثار او و به همراه آن تصویر قلمی هر نویسنده نیز بچاپ خواهد رسید.

(برای تنظیم شرح احوال نیز پرسشنامه ای بچاپ خواهد رسید که در اختیار شرکت کنندگان گذاشته خواهد شد تا براساس آن به ترتیبی که در کشور های دیگر معمول است شرح احوال آنها بنحوی که با حقیقت منطبق بوده و از اظهار نظرهای ناروا و یا مجامله های بیجا عاری باشد، تنظیم و چاپ شود.)

۴- برای اینکه هنرمندان دیگر، از قبیل نقاشان و مینیاتورسازان، نیز مجال

* البته عنوان «بهترین اثر من» در ادبیات جهانی عنوان بی سابقه ای نیست مانند مجموعه هایی که با عنوان «My Best» منتشر شده است.

هنرنمایی و شرکت در این یادبودنامه راداشته باشند در نظر گرفته شده است که از برخی از شعرهای حافظ و خیام و مولوی که هدایت گاه، در حالات مخصوص، آنها را زمزمه میکرده است، تابلوهای رنگی تهیه و به کتاب افزوده شود. این خود برای هنرمندان مافرصت مناسبی است که هنر خود را برای تحسین و تشخیص معاصران و آیندگان در این کتاب ضبط نمایند و از کسانی که از این نظر مایل به شرکت در این یادبودنامه هستند دعوت میکنیم که هرچه زودتر با ما تماس حاصل کنند.

۵- دیگری که در نظر است برای برخی از آثار ادبی که در یادبودنامه آینده بچاپ خواهد رسید نیز بانظر خود نویسنده یا شاعر، تابلو یا تابلوهای مناسب تدارک دیده شود تا به تزیینات کتاب بطرز شایسته ای افزوده گردد، برای این امر به موقع خودترتیب لازم داده خواهد شد.

۶- شاید همانطور که در صفحات پیش گفته شد، چاپ متن برخی از نامه های هدایت به دکتر شهید نورانی که در سال جاری بعلمت مسافرت آقای دکتر خانلری صورت پذیرفته است در سال آینده عملی گردد.

۷- گرچه نمونه برخی از نقاشیهای هدایت چند سال پیش در کتاب «انتظار»^۱ چاپ شده است ولی چون قطع کتاب مزبور نسبتاً کوچک بوده در نظر است در سال آینده نقاشیهای هدایت را با قطع بزرگتری در یادبودنامه، خارج از متن گراور کنیم.

۸- آقای بهرامی که علاقه خاصی به صادق و آثار او دارند، تابلوهای جالبی از آثار هدایت تهیه نموده اند که برخی از آنها ناتمام است. بطوری که وعده داده اند به زودی آنها را تکمیل و در اختیار ما خواهند گذاشت که به یادبودنامه سال آینده، خارج از متن، افزوده شود.

۹- نقاش محترم آقای تجویدی نیز که چند روز است برای مدت کوتاهی بفرانسه مسافرت کرده اند قبل از مسافرت تمایل خود را برای شرکت در یادبودنامه سال آینده ابراز فرموده اند.

بنابراین اگر طرح مورد نظر مادر سال آینده عملی گردد میتوان گفت که یادبودنامه مزبور گذشته از اینکه نشانه ای است از حسن تقدیر و تجلیل شرکت کنندگان از مقام دانش و ادب و هنر، رو به مرافقه آئینه تمام نمای ادب و هنر معاصر ایران نیز خواهد بود.

البته موفقیت مادر این کار بستگی به همکاری دوستان و دوستانان

۱ «انتظار» ، ضمیمه «پروین دختر ساسان» چاپ تهران . بنگاه امیرکبیر

صادق خواهد داشت. حسن استقبالی که در سال جاری، با وجود کمی وقت، از طرف شاعران و نویسندگان و هنرمندان شده است به ما نوید میدهد که در سال آینده نیز خواهیم توانست منظور خودمان را بنحوی که گفته شد عملی کنیم.

از شرکت کنندگان تقاضا داریم اثر خود را حداکثر تا اول آبانماه سال جاری در اختیار ما بگذارند تا ما برای چاپ آبرومندانه کتاب و تهیه سایر وسائل، فرصت کافی داشته باشیم.

ضمناً نویسندگان و هنرمندانی که در خارج از ایران اقامت دارند و در سال جاری فرصت کافی برای شرکت در این یادبودنامه نداشته اند، چنانچه مایل به شرکت در یادبودنامه سال آینده باشند میتوانند اثر خود را تا آبانماه سال جاری جهت ما ارسال دارند *

در سال آینده نیز مانند سال جاری ترتیب چاپ مقاله ها بر حسب تاریخ وصول آنها خواهد بود.

درباره سطح یادبودنامه حاضر از نظر ادبی

چندتن برای شرکت در این یادبودنامه، آثاری از نوع آنچه امروز به غلط به نام «شعر نو» معرفی شده است، برای ما فرستاده اند. مادرعین اینکه از فرستندگان آنها متشکریم با کمال تأسف از درج این آثار معذوریم زیرا ما از نظر ادبی برای این یادبودنامه سطح معینی قائل شده ایم که از آن تخطی نمیتوانیم کرد.

مثلاً جوانی شعری از خود و شعری نیز از شخصی دیگری که ویرا «استاد» خود میخوانده است برای درج در یادبودنامه پیش ما آورد. شعر او را چندبار خواندم ولی چیزی از آن سر در نیاوردم، گفتم:

«معذرت میخواهم، من به معنی و عمق شعر شما نتوانسته ام درست پی ببرم، ممکن است لطفاً خودتان توضیحی بدهید؟»

گفت: من بالای شعرم نوشتم که: «این شعر سمبولیک را به یادبودنامه صادق هدایت تقدیم میکنم.»، این يك شعر سمبوليك است.

* بهتر است نوشته ها و نامه ها، چه از ایران و چه از کشورهای خارج، با پست سفارشی، یا مستقیماً، یعنی بوسیله اشخاص مطمئن، به نشانی زیر فرستاده شود:

تهران - کتابخانه بانک ملی ایران - حسن قائمیان

گفتم: «حق باشماست، به توضیح شما توجه نکرده بودم. لابد شما از بس آثار شعراء و نویسندگان سمبولیست را مطالعه میفرمائید (چندتن از آنها را نام بردم) غیر از شعر سمبولیک شعر دیگری نمیتوانید بسرائید. گفت: «نه، چیزی از اینها نخوانده‌ام ولی خیلی میل دارم که از آثارشان قطعاتی را، اگر مرحمت کنید به فارسی ترجمه کنم.»

بالحسن شوخی گفتم: «کار بسیار خوبی است، چون شاید ضمن این ترجمه لااقل به مکتب سمبولیسم بیشتر آشنا شوید، مکتبی که اکنون شما از آن پیروی میکنید، ببخشید، مکتب «سمبولیسم» است. مکتب سمبل کردن!»

خنده تلخی کرد و برای اینکه ناراحتی خود را پنهان کند درباره شعر «استاد» ش جو یا شد.

شعر «استاد» را نیز چند بار خواندم. این شعر عبارت بود از چند جمله کاملاً بی معنی که آنها را به قطعات کوتاه و بلند تقسیم کرده زیر هم نوشته بودند.

گفتم:
«البته کلمات این شعر همه فارسی است ولی نمیدانم روی هم رفته این چه زبانی است که من نمیفهمم؟»
گفت:

«چه زبانی میخواهید باشد؟»
گفتم:
«کمان می‌کنم که این زبان، بقول مجله سخن، همان زبان یا جوج، و ما جوج است.»
گفت:

«هر زبانی هست امروز نوشته‌های این شخص طالب و خواننده فراوان دارد و او هم مدتهاست که قسمت ادبی مجله هفتگی را اداره میکند.»
در حال به یاد یکی از سرمقاله‌های مجله سخن افتادم و خوشحال شدم که میتوانم بطور غیر مستقیم، یعنی طوریکه موجب ربخش او یا «استاد» او نشود نظر خودم را بگویم. و چون دوره اخیر مجله سخن را برای صحافی کبار گذاشته بودم برخاستم و پس از اندکی زیور و کردن آنها، شماره مطلوب را پیدا نموده برایش چنین خواندم:

«روزنامه و مجله هم حسابش معلوم است آقای مدیر می‌خواهد از مطالبی که خواننده فراوان دارد ستونها پر بشود. هر جوانی که «نابغه»

است ، یعنی تاب شنیدن حرف معلم و آموختن درس را ندارد، در يك اداره روزنامه یا مجله شغل مناسبی پیدا میکند و کمر همت به «تئویر افکار» هم- میهنان خود می بندد. به چنین کسی چگونگی میتوان گفت که جمله فعل میخواهد. گفت :

« اگر شماها با تجدد ادبی مخالف هستید تقصیر کسی نیست! »
گفتم :

« کدام تجدد ادبی ؟ اگر منظور شما از تجدد ادبی همین ادراك کنونی از مفهوم « شعر نو » که چند تن بی مایه به کله چند تن بی مایه ترا خود فرو کرده اند باشد، کدام ذوق سیلیمی میتواند آنرا بپذیرد ؟

چند سال پیش از طرف مجله سخن در باره تجدد ادبی پرسشهایی شده است و من مخصوصاً پاسخهایی را که به این پرسشها داده ام برای شما می- خوانم تا بدانید که ظن شما در باره من تا چه اندازه خطاست .
بر خاستم و دوره چهارم مجله سخن را از قفسه کتابها بیرون کشیدم و پرسشهای سخن و پاسخهای خودم را برای او خواندم .

البته دلم میخواست که او قانع شده باشد ولی اینکه آیا او واقعاً قانع شده است یا نه برای من مهم نیست .

برای اینکه در مورد یاد بود نامه سال آینده دوستان نوپرداز به حدود نظریات و توقعات مساواقف بشوند بی مناسبت نمیدانیم که عین این پرسشها و پاسخها را در اینجا نقل کنیم ، در سال آینده نیز از درج آثاری که از حدود مورد نظر ما خارج باشد ، مانند سال جاری ، معذور خواهیم بود .

اینک پرسشهای مجله سخن

- ۱- آیا به نظر شما تغییر و تجددی در شعر فارسی لازم است ؟
- ۲- آیا وزن های شعر فارسی را در خور تغییر می دانید ؟ و در این صورت چه نوع وزنی به نظر شما باید جانشین وزنهای معمولی بشود ؟
- ۳- آیا ممکن است شعر فارسی بی قافیه باشد ؟
- ۴- آیا حفظ قالبهای معمول شعر فارسی (مانند قصیده ، غزل ، مثنوی و غیره) لازم است یا میتوان قالبهای تازه بوجود آورد ؟
- ۵- آیا قالب شعر باید معین و ثابت باشد یا شاعر آزاد است که به مناسبت مضامین و معانی قالبهای مختلفی ایجاد کند یا در قالب واحد تنوعی بوجود آورد ؟

۶- از شاعر امروزیان چه معنی و مضمونی را توقع دارید ؟

و پاسخهای اینجانب:

۱- به نظر اینجانب برای اینکه بتوان شعر فارسی را از فقر و ابتذال لفظی و معنوی ناشی از رکود ممتدی که مدت‌ها دامنگیر آن بوده است، رهایی بخشید، يك تغییر و تجدد در شعر فارسی كاملاً لازم و ضروری است.

۲- طبعاً وزن شعر فارسی در خور تغییر است. از تلفیق و ترکیب وزن‌های معمول یا با کم و زیاد کردن و درهم شکستن آنها می‌توان وزنهای تازه بسیاری به وجود آورد، ولی این کار باید به هدایت ذوقهای سلیم و براساس قواعد و اصول صحیح انجام شود.

۳- نمیتوان شاعر فارسی‌زبان را بی قید و شرط از بکار بردن قافیه معاف دانست فقط در مواردی که قالب شعر دلنشین و ترکیب جملات هماهنگ و مضمون عمیق باشد تا بدینکه بتواند نقصان قافیه را جبران کند میتوان از قافیه صرف نظر کرد. بدیهی است بدین ترتیب فقط استادان فن میتوانند از این معافیت استفاده کنند.

۴ و ۵- قالبهای کنونی شعر در يك آن به وجود نیامده‌اند بلکه در نتیجه تکامل شعر بتدریج پیدایش یافته‌اند. ثابت نگاه داشتن قالبهای شعر نشانه رکود است، باید شاعر را آزاد گذاشت که به تناسب مضامین و معانی، قالبهای مختلفی ایجاد کند و با در قالب واحد تنوعی به وجود آورد.

۶- توقع ما از شاعر امروز این است که تأثرات و حالاتی را که از مشاهده و ادراك عوامل محیط خود حاصل می‌کند بدون تکلف و تصنع در قالب الفاظ و عبارات خوش آهنگ و نویبان نماید، خواه تأثرات و حالات او از عوامل مادی و اجتماعی ناشی شده باشد و خواه از عوامل نفسانی و طبیعی.

چند کلمه با دوستان جوان

بطوریکه خوانندگان ملاحظه خواهند فرمود ما مطالب این کتاب را به چهار بخش تقسیم کرده ایم:

بخش اول از صفحه ۹ تا ۴۰۲ شامل شعرها و مقاله‌ها و داستانهای گوناگون در زمینه‌های مختلف و متنوع.

بخش دوم از صفحه ۴۰۳ تا ۴۷۲ شامل شعرها و مقاله‌های مربوط به صادق و آثار او.

بخش سوم از صفحه ۴۴۵ تا ۴۵۲ شامل دوائر ازدانش آموزان.
بخش چهارم از صفحه ۴۵۳ تا ۴۷۲ شامل متن چند نامه اذصادق هدايت.
در اینجا فقط در مورد بخش مربوط به دانش آموزان چند کلمه
صحبت میکنیم :

پس از انتشار آگهی مربوط باین یادبود نامه عده‌ای ازدانش آموزان
دیرستانهای مختلف نامه های محبت آمیز و مقاله های گوناگون جهت مسـا
فرستاده اند و ما بدین وسیله از آنها تشکر میکنیم .

البته درج همه این نوشته ها برای ما مقدور نیست ، ناگزیر به چاپ یکی
دو نوشته بعنوان نشانه شکر کت دانش آموزان در تجلیل صادق هدايت اکتفا شده
است .

چون عده‌ای ازدانش آموزان برای چاپ نوشته خود به اینجانب مراجعه
کرده اند بی مناسبت نیست به آنها متذکر شویم که ما و آنها هنوز باید بیشتر
بخوانیم و کمتر بنویسیم و هرگز در پی آن نباشیم که آنچه را می نویسیم مصراً
بچاپ برسانیم .

امروز هر کس آنچه مینویسد بر میدارد و به اداره فلان روز نامه یا مجله
می شتابد . روز نامه ها و مجله ها هم غالباً برای اینکه صفحات خود را پر کنند
این نوشته ها را بچاپ میرسانند و همینکه این نویسندگان می بینند اثری از
آنها در نشریه ای بچاپ رسیده آن را سند نویسدگی خود تلقی میکنند و از
آن پس دیگر متوقعند که همه آنها راهنرمند و نویسنده بدانند و هنرمند و
نویسنده بنامند . این توقع بخصوص در آن دسته بقول سخن « از مدرسه گریخته » ،
بصورت جنون خطرناکی درآمده است !

البته بین دوستان جوان ، که من در مدت هشت سال تدریس در رشته
تجارت ، با آنها از نزدیک سروکار داشته ام ، پسران با ذوق و با استعداد
کم نیست ، ولی آنها باید بدانند که طرز تفکر کنونی شان مانع بزرگی برای
شکفتگی هنر و پیشرفت استعداد آنهاست .

نویسندگی به چیز نوشتن و چیز نوشتن برای چاپ کردن و شاعری به
شعر گفتن و مجموعه های مصور یا غیر مصور پرداختن نیست ، اگر چنین بود
کار بسی آسان بود .

دوستان جوان ما باید تا میتوانند برای آموختن دروس خود بکوشند
و ضمناً هرچه بیشتر به گنجینه پرازرش ادبیات زبان فارسی دست یابند و
خود را از این حیث هرچه بیشتر که ممکن است ، غنی سازند و نیز حد اقل

یکی از زبانهای مهم خارجی، مانند فرانسه و انگلیسی و روسی را دقیقاً فرا بگیرند تا مستقیماً به دنیای وسیع ادبیات و هنر کشورهای دیگر نفوذ کنند. ما اکنون به کسانی که مانند صادق چیز بنویسند کمتر نیازمندیم تا به انسانهایی چون او. بنابراین دوستان جوان ما باید بکوشند که ضمن آشنائی و بهره‌مندی از هنر صادق، خصائص معنوی و انسانی شخص او را درک کنند یعنی: بشردوستی، فروتنی، بی‌ریائی، پاک‌ی و درستی، حس مبارزه با زشتیها، علاقه به تمدن درخشان و آئین زیبای ایران باستان و بسیاری دیگر از صفات پسندیده او را سرمشق خود قرار دهند. درین صورت است که می‌توان به آینده ایران از نظر معنوی امیدوار بود و به شعار منسوخ دگتار نیک، کردار نیک، بنادر نیک « رونق تازه‌ای بخشید.

بهر جهت مایه کمال خوشوقتی است که می‌بینیم اگر نسل هم‌زمان صادق قدروی را شناخت و آن پایه و مایه را نداشت که به شخصیت و ارزش معنوی او آنطور که شایسته بوده است پی‌ببرد نسل جوان م‌بکوشد که آن قدر ناشناسی و نادانی را جبران کند.



در خاتمه اضافه مینمایم که در انتخاب نوشته‌های این کتاب بهیچوجه ناظر به مقام و شهرت نویسنده آن نبوده‌ایم و همینکه سطح اثری از نظر ادبی به سطح مورد نظر ما میرسد آنرا بی‌تردید برای چاپ به مطبعه می‌فرستادیم و نیز تقدم و تأخر نوشته‌ها فقط به تقدم و تاخر تاریخ وصول آنها بستگی دارد. برخی از نویسندگان، مقاله‌هایی برای ما فرستاده‌اند که چون جنبه‌های مختلف آنها برجانبه ادبی شان می‌چربید درج آنها را در این یاد بود نامه مناسب تشخیص نداده‌ایم از فرستندگان آنها سپاسگزاریم و شاید بعدها در موارد مناسب دیگری از آن نوشته‌ها استفاده کنیم.

همچنین به‌مراه بسیاری از نوشته‌ها نامه‌های محبت‌آمیزی به ما رسیده که در همه آنها نسبت به هدایت و اینجانب احساسات پاک و بی‌آلایشی ابراز شده است، البته از درج این نامه‌ها، بدلائلی که خوانندگان خود واقفند، معذوریم و از فرستندگان آنها صمیمانه تشکر میکنیم.

البته دوستداران هدایت منحصر به کسانی که در این یاد بود نامه شرکت کرده‌اند نیست، چه بسیارند کسانی که مقام هنری و انسانی صادق هدایت را می‌ستایند ولی توانائی نوشتن ندارند. اما این یاد بود نامه بخوبی میتواند نشانه بارزی از علاقه عمومی نسبت به صادق هدایت باشد.

موضوعی که وضع اخلاقی محیط ما ذکر آنرا ایجاب میکند موضوع

« حق تألیف » است : ما از شرکت کنندگان ارجمند که همه بدون کمترین چشمداشت مادی اثر خود را در اختیار ما گذاشته اند تشکر می کنیم . ما نیز در تدوین این مجموعه مانند خود آنها و برخلاف معمول امروزه ، کمترین نظری بسود مادی نداشته ایم ، آنچه بابت حق تألیف ، طبق اصول متعارف ، به این کتاب تعلق میگیرد به مصارف زیر تخصیص داده شده است :

۱ - ارسال يك نسخه از این کتاب برای هر يك از شرکت کنندگان که عده آنها بالغ بر شصت نفر میباشد .

۲ - ارسال يك نسخه برای نویسندگانی که در سال جاری فرصت کافی برای شرکت در این یادبودنامه نداشته یا اصولاً از تصمیم مابی خبر مانده اند ، تا بدینوسیله از طرح یادبودنامه سال آینده اطلاع حاصل کنند .

۳ - آنچه پس از وضع قیمت کتابهای فوق باقی می ماند به مصحح اوراق مطبوعه و متصدی رونوشت برداری و مأمور مراجعه به گراور ساز و خط نویسی و نظارت در چاپ و رسانیدن اوراق مطبوعه به برخی از نویسندگان که تقاضا کرده بوده اند نوشته خود را در موقع چاپ خودشان تصحیح کنند و اموری از این قبیل از طرف نگاه مطبوعات امیر کبیر پرداخت شده است .

تهران - حسن قائمیان

تاریخ و وصول آنهاست.
تاریخ چاپ نوشته‌ها بر حسب

یادبودنامه صادق هدایت

چگونه شاعر و نویسنده شدم

این اثر نخستین بار در سال ۱۳۲۳ در شماره اول دوره دوم مجله سخن با امضای مستعار «ق. مسکین جامه» درج شده است چون صادق هدایت در تنظیم این مقاله با نویسنده آن همکاری داشته است بدین تناسب اثر مزبور را زیر صفحات این یادبود نامه قرار می‌دهیم و در چاپهای آینده «مجموعه نوشته‌های پراکنده صادق هدایت» آن را به مجموعه حسن قائمیان افزود.

البته کسی این سؤال را از من نکرده است تا جواب آبداری در یکی از جرائد کثیرالانتشار باو بدهم و هرچه راجع به شعر و ادب در دل دارم بگویم. اما هرچه فکر می‌کنم، می‌بینم ماجرای من هم چیزی از داستان بزرگان کم ندارد. فقط شاید بآن اندازه شاخ و برگ نداشته باشد و رویه‌پرخته باین می‌آزد که برای دفعه اول در عمرم قلمی بدست گیرم، و ورق سیاه کنم، و کوششی بکار برم تا مگر در این زبان که حکیم رهبر نیریزی و دلشاد ملک معارف و طرزی یزدی و خسروی ترشیزی و میرزای مجرم خراسانی، رحمة الله علیهم و علیکم اجمعین در آن سخن پردازی نموده‌اند، من هم یادگار جاویدانی از خود بگذارم، و روزی در تاریخ ادبیات اسم مرا هم ببرند.

هر گز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق . علی الخصوص که پس از تحقیقات بسیار و تفحصات بیشمار باین نکته برخوردیم که منبرم مثل مسیو ژوردن فرانسوی مدتی است شر گفته ام ، و مانند اغلب بزرگان شعر و ادب ، نظم سروده ام ، و همه موجبات شاعر یگری و نویسنده گری در من موجود است ، گیرم خودم ملتفت نیستم . علی ای حال بحکم آنکه تواضع بی لزوم نزد اهل خرد مستحسن نباشد همانا بر آن شدم که اول شرح حال خودم و والد مغفورم طاب ثراه را ، که هر چه هنر دارم از اوست و هر چه بی هنری از خودم ، بنگارم ، تا همگان بدانند و آگاه باشند که نه ! خیر ! خدا ! و ربط من به هیچ وجه من الوجوه بد نیست ، و چه بسا که در فصاحت استادی چیره دست باشم . کسی چه میداند ؟

من از وقتی که پستان دایه ام را بدندان گرفتم و حس دوستی کردم ، و ننگ و ننگ خارق العاده ای راه انداختم ، اشخاص بیطرفی که در این حادثه تاریخی حضور داشتند بعدها برایم نقل کردند که صدای موزون من ، اگر شعر نبود و گاهی در سجع و قافیه اش اشکالات عروضی بیخود و بیجهت عرض وجود مینمود ، لا اقل این حسن را داشت که شعر آمیز بود ، و از هر قطعه آن ناله های جانخراش شاعر حساس و دلباخته ای بگوش میرسید . بعضی از استادان عالی مقام هم عقیده دارند که اصوات من بآواز های غم انگیز و روح بخش دلدادگان آخر شب در کوچه و بازار شباهت داشت . و العهده علی الراوی . چون از آثار ادبی آن دوران چیزی در دست ندارم پسندیده نیست که بهتر خود زیاده از حد غره شوم و بدان مباحات کنم . ولی اینرا نمیتوانم پنهان کنم که هنگامی که مخلص از عالم عدم بعرصه وجود پا گذاشت ، آسمان خندید ، نور بارانی شد که نگو ! فرشته ها سرود گویان و پایکوبان از آتشکده عشق من شمع ها را بیدریغ

بیغما بردند. (گویا در آسمان هم از اینگونه اخلاق غیرحسنة در آنموقع رواج داشته است). ناگهان پرده بالا رفت، سپیده دمی جلوه کرد که آرزوهایم رویش نقش بسته بود.

بین خودمان بماند، برفرش چمن، میان گلهای خرزهره درخلال شاخساران روی قله کوه، درزیر ابر و بادومه و خورشید و سقف فلک، درقنداق بچه، و سربرج ایفل، که خیلی خیلی باصفاست، تاکنون هر جا بوده‌ام معشوق جفاکار همواره بمن دالی کرده‌است.

درراه پرسوز و گداز زندگی، هر جا می‌روم، و هر کار می‌کنم، محرك ما خیال و شعر است. صراف بازار کنار خندق هم شاعر است. منتربی خودش ملنفت موضوع نیست. عقلا که دنبال جاه و مکنّت می‌روند شعرا را موهوم پرست مینامند. اما نمیدانند که خودشان هم يك پا شاعرند، ولی شاعر عاقل! زیرا دانه الماس گرانها با عناوین مطمئن و دلربا هم در لطافت و زیبایی دست کمی از شعر ندارد. من عقیده دارم که حتی آن مقاطعه کاری که از بام تاشام، شیفته و فریفته، پایکوبان و دست افشان، معامله آهن و قلع می‌کند، او هم شاعر است و طبعاً بمقتضای مقام، اشعارش انسجام و استحکام خاصی دارد. پس هر جانوری که دلی دارد خواه ناخواه شعر هم می‌گوید. گیرم بعضی اشعار خود را ضبط میکنند و باهزار آب و تاب آنها را در دیوانی مدون می‌سازند، سایر مردم اشعار ساکت صادر می‌فرمایند و آنها را بیاد فراموشی می‌سپارند.

ذوق ادبی غریزه و خاصیتی است که در نهاد ابناء زمان و حتی نبات و حیوان نهفته و با آب و گل آنان سرشته است. برای روشن شدن این مطلب مهم لازم میدانم اینک برای راهنمایی جوانان و تقدیم ارمغان ناچیزی بدوستان یک قسمت از دیباچه دیوانی که در نظر دارم اشعارش

را بزودی بگویم در اینجا نقل کنم : تو خود حدیث مفصل بخوان از این
مجمعل : زیاد دارم که دو ساله بودم و تماشای عکسهای اخلاق مصورو پلبر
فارسی همیشه مرا بیشتر مشغول می کرد تا خاکبازی و گلبازی .

راستست که اصلاً شاعر خلق شده بودم اما بخت هم الحق
والانصاف یاری کرد . پیش از آنکه بمدرسه بروم لایئنها و تصنیف های
دلنشین و روحبخشی که دایه ام ، رقیه سلطان ، برای سر گرمی من میخواند
سرمشق گرانبهای برای شاعری بمن میداد . این شد که از همان ایام
چشم و گوشم با کلام منظوم خو گرفت . یکروز که بابچه های محله مشغول
بازی بودم یکی از همبازیهایم ترانه ای سرود که موضوعش بسیار بکر
بود فقط مطلبش بخاطر من مانده است :

«جم جمك بلك خزون - مادرم زينب خاتون - گيس داره قد كمون»
هنوز این قصیده پیاپیان نرسیده بود که قریحه شاعری من تكان
سختی خورد ، میل کردم چند شعری در این زمینه بسازم . اما دیدم صلاح
نیست . ممکن است عوام کالانعام مرا نظر بزیند . لذا دم فروبستم و انجام
قضیه رابعهده تعویق افکندم . وقتی رقیه سلطان این داستان را از دهانم
شنید بمن هزار آفرین گفت و فوراً يك نظر قربانی بگردنم بست . بیچاره
حق داشت زیرا کاردنیا اعتبار ندارد .

وقتی وارد مدرسه شدم خواستم دزدکی شعری بگویم و بدروس
معلم مخصوصاً توجه نکنم . در قسمت دوم توفیق رفیق راهم شد و در امتحان
وسط سال رد شدم بنابراین مقدمات کار ازهر حیث برایم آماده بود . ولی
يك روز زمستان معلم حساب سر کلاس میج مرا گرفت . اتفاقاً مشغول
حل مسائل بفرنچ عروض و قافیه بودم . منم بعلامت اعتراض ، بتقلید
چاترتون Chatterton دفترچه اشعارم را که هنوز سفید بود از بغل در -

آوردم و در حضور خان ناظم در بخاری انداختم و سوختم قلم را شکستم و بکنجی نشستم چنانکه شاعر علیه الرحمه فرموده:

قلم شکسته بکنجی نشسته صم بکم

به از کسی که نباشد دواتش اندر حکم

این راهم باید عرض کنم که ارث نویسندگی را من بموجب ماده ۸۹۱ قانون مدنی باید از خانواده پدری خود برده باشم. پدر بزرگوار و برادر هر دو طیب بودند و همیشه بوی مطبوع دواهای ضد عفونی می دادند. این رایحه شاعرانه حس نویسندگی مرا سخت تحریک می کرد و چون فطرت جوانی سرتع و تغس بودم، پس از آنکه در نتیجه تنبلی عذرم را از مدرسه خواستند نزد دوفتر از دانشمندان که در فضل و ادب افلاطون زمان، و در توحید و عرفان یگانه دوران و در سیمیا و لیمیا و کیمیا مشار بالبنان بودند، کمر همت بتلمذ بستم و در خدمت آنان که یکی شیخ عبدالقادر جابلقی معلم ادبیت و عربیت و دیگری مرحوم ابوالمندرس قرمطی متخصص آداب طهارت بود بدفع مجهولات و جمع معلومات اشتغال ورزیدم.

بدیهی است هوش نبوغ آمیز من هنگامه ای برپا کرد و از استادان خودم در گذشتم، ولی با وجود انس و الفت بزرگان و تتبع در اشعار قدما و معاصران و تعمق در گفتار شاعران و سخن سنجان، هر چه کردم بآرامه ذوقم زبانه نکشید که نکشید ولی پدر مرحوم میل داشت که من شاعر شوم و چون هر چه بیشتر بذل جهد میفرمود کمتر نتیجه می گرفت دائماً غرغر میکرد. عاقبت استادان بمن رحم آوردند و دوربائی گفتند و بمن عطا کردند. من آنها را بنام خودم جازدم و نزد خادمین خانه و مستخدمین دیوانخانه خواندم. بسی مقبول افتاد. و چون رضایت مرحوم والد رو

بفرونی گذاشت قصیده‌ای در فوائد خوش اخلاقی از شیخ عبدالقادر نورالله مضجعه گرفتم و در محافل و مجالس خواندم. حاضران همه شاد شدند و دست زدند و بخ بخ گفتند و هورا کشیدند. از همان اوقات در نظر داشتم يك مرثیه هنگام فوت مرحوم ابوی بسرایم و ماده تاریخی که قابل توجه و التفات خواص باشد در آن بگنجانم. ولی چون ایشان در رحلت تعجیل فرمودند شاهکار من در بوته اجمال ماند و وقتی بالاخره از عالم فانی بدنای باقی شتافتند چون کارهای مهمتر داشتم این نکته را بکلی فراموش کردم.

قدر متیقن اینست که چند قطعه از کتاب جودی را از بر می‌کردم و آنها را در مجالس تعزیه می‌خواندم و مستمعین کرام را مستفید و مستفیض می‌ساختم. همه بر طبع وقاد و ذهن نقاد من آفرین می‌گفتند و از شدت تأثر بسر و سینه خود می‌کوفتند.

در مدت پنج سال من قافیه‌ها را در حاشیه کاغذ یادداشت می‌کردم و دنبال مضمون می‌گشتم و بدین ترتیب بیش از پنجاه هزار قافیه ثبت کردم ولی هر چه کردم مضمون مناسبی بدست نیاوردم. هر وقت شعرهای دیگران را می‌خواندم بخود تسلی میدادم و پیش خود این مصراع را در ردیف ابوعطا زمزمه می‌کردم: سحر تاچه زاید شب آستن است. در این میان بتوصیه خویشان و آشنایان مقام مشامخی در دستگاه دولت یافتم و از مدارج ترقی بالا رفتم. هر چه بیشتر جاه و مقام پیدا می‌کردم بر شهرت ادیبم افزوده میشد. کم‌کم دیدم مردم نام شاعر بر من نهاده‌اند و در محافل و مجامع از من سخن می‌گویند.

بیتی چند بنام من می‌خوانند و مرا حکیم دوران لقب میدهند. ارباب رجوع اداری هم بدین شهرت خدمت شایانی نمودند و در فضائل

من مقالات نگاشتند. باید اعتراف کنم که تمام این محسنات هم اغراق آمیز نبود.

فراموش کردم بنویسم که روزی استاد مرا پیش خود خواند و مقاله‌ای املاء کرد و من برنوشتم و مختصر تصرفی در آن کردم و برای روزنامه «اخبار روز» که در آن ایام «الاقوات» نام داشت فرستادم. ولی چون هنوز بسن بلوغ نرسیده بودم بحکم قانون مطبوعات مرا از اینکار بازداشتند. البته از این سانحه بسیار ملول شدم اما در جوابی که مدیر روزنامه بمن داد این جمله را نوشته بود: «مقالات چاپ نمیشود. ولی تو نویسنده هستی، ذاتاً و فطرتاً نویسنده هستی!» غمگین شدم که چرا مقاله استادم چاپ نشده و خوشحال بودم که چنین تشویق کرده بودند. آه از این تشویق که معجزه‌های عجیب و غریب دارد.

حالا که از علم و معرفت صحبت میکنم بی‌مناسبت نمیدانم این نکته را نیز یاد آوری نمایم که من بکتاب عربی میل خاصی داشتم و رسائل ادبی را بقیمت جان میخریدم. مخصوصاً صمدیه و انیس العاشقین و الفیه و سیوطی و جبه الاغنیاء فی وصف الاشقیاء و مجمع الدعوات را چند بار خواندم. رهنمای عشرت و کتاب مستطاب و غوغ ساهاب و حیوة الحیوان دمیری و پاردایانها را نیز شبها برای مرحوم. ابوی قرائت میکردم این مطالعات تأثیر غریبی در من می گذاشت. دل نازک و زود خواه و آسان فریب من همواره در پی این کتابها کشیده میشد. برای ثبت در تاریخ و تکمیل ترجمه احوالی که یکی از محققین دانشمند هفدهم هجری راجع بمن خواهد نوشت باید این رازنهانی را هم فاش کنم که بعد از رموز حمزه هیچ نوشته‌ای را با اندازه باب پنجم گلستان دوست نداشتم. روزی والد مرحوم بطریق موعظت شرحی بر من خواندند و این گفتار از خواجه نصیرالدین تونی شاهد آوردند

که می فرماید «اگر بر شکر نشینی مگسی باشی، اگر و لخرجی کنی بلهوسی باشی. پولی بدست آرتا کسی باشی».

مخفی نماناد که در آن زمان زبان نمسه ای در خانواده ما احتکار شده بود. من همینکه بمبادی این زبان آشنا شدم بترجمه آثار مهمی از گویندگان و نویسندگان نمسه پرداختم و خواستم کتاب «لثه دندان نهنگ» و «سورمه دان قورباغه» را بفارسی سره ترجمه کنم. قصد خود را با چند تن از دوستان در میان نهادم. بدبختانه منع کردند و از این روی بود که بمطلوب نائل نگشتم. ولی از طرف دیگر چون در طی تحصیلات عالی خود بزبان سریانی شوقی وافر داشتم مجله «الظلمة المشرقية» را آبونه شدم و خواندن آن در افکار و احساسات من تأثیری عظیم کرد.

پدر بزرگوارم که دید من شورش را در آورده کاروبار و زندگی رافدای شعر و ادبیات کرده ام بزور توصیه مرا بکالج شبانه فرستاد.

بمحض ورود غسل تعمید کردم، و هنوز مجهولانم چنانکه باید و شاید دفع نشده بود که روزی علامه نحیر و فیلسوف شهیر شاد روان پروفیسور شلکن سن Scholkonsen بکلاس ما آمد و ما را تشویق بنوشتن شرح حال خودمان کرد مساعدت های استادانه آن عالم جلیل القدر تاب و توان از من ربود و فوراً در صد دبر آمدم منویات خاطر مبارکش را انجام دهم. لذا ورقی چند بهم دوختم و تاریخ «مسکین نامه» را خواستم بر آن بنویسم. قضا را طوفان حوادث مرا بیلاد فرنگستان انداخت. این کتابچه قیمتی را که هنوز از لوث سوانح پاک بود بمادر زنم سپردم او هم بخیال آنکه عقل من پارسنک میبرد و این اوراق جادوست، آنرا به اجاق افکند و «مسکین نامه» من مسکین همچنان در لوح خاطر من محفوظ ماند.

جنگلهای گیلان و مناظر سر راه فرنگستان از توی پنجره دلبران

بقدری سبز و خرم بود که طبع شاعرانه مرا بار دیگر تحریک و ترمیج کرد. تصمیم گرفتم خاطرات خودم را قلمی کنم. بمحض ورود بفرانسه در مهمترین دارالعلم‌های مقدماتی آن زمان داخل شدم و چون معلم از انشاء شانوبریاند زیاد تعریف میکرد، بر آن شدم که صفحه‌ای از کتاب او را در یکی از روزنامه‌های دست‌چپ بطبع رسانم و آنرا که درباره توصیف جنگلهای امریکای شمالی بود بجای مدیحه‌مازندران قالب کنم. متأسفانه اینجاهم تیر من بسنگ خورد و ذوق ادبی من از اذهان و عقول پنهان ماند. زیرا اثر بدیعی را که بایک دنیا خون جگر برشته تحریر در آورده بودم چاپ نکردند ولی همه از شباهت شیوه آن با سبک شاتوبریاند انگشت تحیر بدندان گزیدند.

کم‌کم کوس شهرت من در اروپا طنین انداز شد. مرحوم دکتر جکیل Dr. Jeckyll مرا بپرتغالستان دعوت کرد و مامورم نمود که سفرنامه خودم را بنگارم و در دانشگاه صحبت کنم. چون شنیده بودم که دو چرخه سواری برای پرورش ذوق شعر و شاعری خاصیت دارد تصمیم گرفتم با دو چرخه سفری کنم. اما هنوز این اختراع محیر العقول صورت عمل نپذیرفته بود که ناچار سه چرخه‌ای کرایه کردم و بگردش کوچه‌ها و خیابانهای شهر عازم شدم. این سفر چنان دل‌پرشور مرا که از دوری میهن صد درصد جریحه دار شده بود ترمیج کرد که از هر حیث آماده شدم با اسلویی شیوا و بیانی رسا اشعاری آبدار در وصف سفر خود بسرایم و بدانشگاه تقدیم کنم. بدبختانه اقبال‌یاری نکرد و روزگار دمر هلت نداد. در مراجعت سانه‌ای مرا از نیل بمقصدم بازداشت. سه چرخه را گزندگی عجیب و گران عارض شد، و جریمه‌ام کردند. پرداخت آن مبلغ گزاف عشق وطن و لطف سفر را از یادام برد و سفرنامه منظوم نا نوشته ماند. ولی دانشگاه حقوق

مرا مرتباً می پرداخت. بعد از چندی اوضاع آشفته آفریقا حالم را دگرگون کرد، از این روی عزم خود جزم کردم که علیه فجایع دولت فخمیه حبشه درجراید محافظه کار اعتراض کنم و مقاله ای چند در این باب منتشر سازم. دکتر جکیل، که خدا نور بقبرش بیارد، مرا بیاد نصیحت گرفت و بلسان فصیحی فرمود: «فرزند دست از این ناپرهیزی بردار و بجای این خیالات سرسام انگیز کتابهای اوقاف گیب را بخوان تا مگر در تصوف و عرفان شهره خاص و عام شوی».

این بند را از صمیم قلب بکار بستم و در بر تو تشویقات استادانه آن بنرگوار و در آغوش طبیعت بکار مشغول شدم و رفته رفته جسارت من در فارسی نویسی بیشتر شد ضمناً بقراری که ملاحظه میفرمائید يك صوفی تمام عیار از آب در آمدم

شب قبل از حرکتم در پاریس پانسیون نی رفتم، اتفاقاً همان شب جشن ۱۸ سالگی تمارا دختر پانسیون را گرفته بودند. البته من چون مهمان ناخوانده بودم در آن بزم راهم نمیدادند ولی با پرروئی خدا داده خود را در محفل جا کردم. تا ما را که دختر یگانه مادر و عزیز در دانه پدرش بود مثل سرور و روان در موقع رقص دلها را بوزن و مقام تا نگو و رومبا با شوب می افکند و وقتی که در بغل نامزدش پل بود پرواز می کرد، و مثل ماهی که از زیر آب در آمده باشد صورتش می درخشید.

همه میرقصیدند جز من و مرد مسنی که در کنجی نشسته و لب فرو بسته و تماشا می کرد، و پیدا بود که سروسری با دختر دارد. چون زبان حضار را نمی فهمیدم بفراسـت دریافتم که این مرد عاشق حقیقی دخترست، گیرم بروی خود نمی آورد. آنشب فوراً آتشی در وجود من شعله ور شد و اشعار دلخراشی در سینه ام بجوش آمد. فردای آنشب مسیو هاندری که

همان عاشق کناره گیر بود، آنقدر در موقع ناهار از يك نویسنده ایتالیائی تعریف کرد که تامارا فریفته مسیو آرتور که جوان خوشگلی از اهل آرژانتین بود شد. عصر همان روز هانری، عاشق دلباخته، باده گلی که معمولاً باید در شب جشن تولد آورده باشد وارد گردید.

پل زرنگی کرد و دسته گل را از او گرفت که خودش برای مادماوئل تامارا ببرد. ولی دل دختر جای دیگری گرو بود. از این جهت مسیو آرتور بدون اینکه شرم کند، چند فحش رکیک بطرف گل و عاشق پرتاب کرد و بایک کشیده جانانه سزای آن جوان مکار را در کف دستش گذاشت. هانری بیچاره که آفتاب عمرش لب بام بود از این واقعه درس عبرت گرفت و در موقعی که گوشی تلفن را برداشت، سیل اشکش جاری شد و مثل يك بچه مادر مرده حق هق گریه کرد.

من آنقدر دلم سوخت که اگر نروتمند بودم چندین ملیون بزور در جیب مسیو هانری میچپاندم و او را بدورترین نقطه امریکای جنوبی تبعید می کردم تا با دختران ماه پیکر آنجا عیش و عشرت بورزد و تامارا از یادش برود. ضمناً دختر و مسیو آرتور را، که رقص بلد نبود، دست بدست میدادم و حق الزحمه کلانی از ایشان دریافت مینمودم.

ولی متأسفانه کلاغ برایشان خبر برد و فهمیدند موضوع از چه قرار است و بدون وساطت من آن کاری را که بالاخره باید بکنند کردند. ناگزیر احساسات دو آتشه من برانگیخته شد. قلم برداشتم که در مذمت فرزندان آدم و هجو سنت جود و کرم شرحی بنگارم ولی صبر آمد و دست نگه داشتم. چندی درباره موضوع دلفریب این کتاب فکر کردم و بمناسبت دکانی که در ایام جهالت هر روز از آن کانت و کشمش میخریدم، نام این کتاب را که ممکن بود از آثار نادره من باشد «الیکا» گذاشتم. ولی

بالاخره قافیه راتنك دیدم و منصرف شدم و تصمیم گرفتم بکاری بپردازم که نان و آب از تویش درآید.

بزم مرده و دلخسته عزم وطن مالوف کردم و برای اینکه خاطرات دوران بدگذرانی خود را در او پافراش کنم راه باصفای صحرای عربستان را در پیش گرفتم. با چند نفر از معارف عرب آشنا شدم ولی این سفر حزن فطری مرا سخت تر کرد.

متأثر شدم که عربی فصیح مرا که تقریباً همان زبان امر و القیس است احدی نمی فهمد. این انحطاط ادبی روحیه مرا سخت متشنج ساخت. دیگر منتظر پذیرائی رسمی از طرف کسی نشدم. مستقیماً به تهران آمدم و فوراً بادوشیزه صبیحه‌ای از تاجر زادگان پولدار زناشوئی کردم و تاسف خوردم که چگونه عمر عزیز را در کشاکش طوفانهای مصنوعی عشق و محبت تباه کرده‌ام. چون موانع قانونی بر طرف شده بود امتیاز روزنامه گرفتم و هر جور بود خود را در صف ارباب قلم وارد کردم.

موقعی که اولین شماره روزنامه زیر چاپ بود گفتم: «پسر! زود باش نمونه بده»... آرزوهای قوس و قزحی مرا دقیقه‌ای راحت نمیگذاشت. امیدوار بودم... میل داشتم... نویسنده شوم... عکسم را در جراید چاپ کنند... شرح حال را بتفصیل بنویسند... در این اثنا تلفن صدا کرد و کلفت خانه، مونس آغا، مرا خواست و در گوشی تلفن گفت: «آقا! مشغول مرا بده که خدا بهت يك پسر کاکل زری داده».

یادم نیست خوشحالی من در آن موقع چه رنگ داشت... مثل بال و پر دهد بود... یا مانند يك طاوس هندی... یا يك چیز دیگر... فقط میدانم که در آسمانها پرواز میکردم... آن روز شرنك زندگی را هنوز... در جام نیلوفری... تنوشیده بودم... فقط در کتابها میدیدم... مثل کسی که يك

قیافه بی ریخت را دراستخر شنا دیده باشد... و سموم او را از دور حس نکرده باشد ...

قوس قزح ... بال و پر دهد... شب‌نم جنگلی ... مر و ارید غلطان ..
استخر شنا... «او»... خودم ... مونس آغا... تمام این‌ها مثل برق از جلو
چشمم می‌گذشت... آنوقت هنوز موهای فلفل نمکی بفاصله پنجاه فرسخ
از من فرار میکرد... ماهرانه.. مانند یک قهرمان شمشیر بازی...

در این تفکرات عمیق بقسمی فرو رفته بودم که دیگر نمی‌دانستم چه
کنم. بالاخره مصحح مطبعه بالحن خشنی گفت: «چه خبره؟ قوس قزح
نداشتیم. پر دهد را چکار کنم ...» من هراسان شدم ... تکان سختی
خوردم... قلم خود نویس بقدر هفت میلی متر در لوله دماغم فرو رفت... و
خون مثل مگس پائیزه .. روی صورتم راه افتاد .. آنوقت نزدیک بود
که خیال کنم که نویسنده شده‌ام.

از شما چه پنهان، از آن ببعد بندوبست با مقامات صلاحیتدار نام
مرا در جهان مشهور کرد. در روزنامه‌ها شرح حالم را نوشتند و بجوانها
یاد دادند که راه و رسم شاعری را از من بیاموزند. عضو برجسته فرهنگستان
شدم. چند لغت اقتصادی و فیزیکی پیشنهاد کردم و همه آنها را پذیرفتند.
از طرف انجمن‌های سخنرانی مرا بایراد خطابه راجع شعرای هفتاد و دو
ملت مأمور کردند ... وزیر و مدیر و وکیل و فلان و بهمان شدم، و چون
بمقصود اصلی رسیده بودم دیگر نه فکر نظم کردم نه فکر نشر. فعلا در اوج
شهرت و عزت پروا نمی‌کنم و اگر از احوالاتم خواسته باشید بحمدالله دماغم
چاق است و مالالی ندارم جز این که گاهی با خود می‌اندیشم اگر از افتخارات
نویسندگی و شاعری بهره‌مندم بد بختانه نه شاعر و نه نویسنده‌ام.

اما این نکته را شما نشنیده بگیرید زیرا چه بسا که دری بخته

بخورد و پس از چندی بکرسی ادبیات شرقی در دارالذنون تمبوکتو جلوس
نمایم. ره چنان رو که ره روان رفتند، دیگران آب درهاون می کوبند و
راه تر کستان می پویند .

سخن پایان آمد و یکی از هزار و اندکی از بسیار نبشته نشد

ق . مسکین جامه



بُیَسْتِ
و
کَرِیزِ

از
حسن فائیان

میل زیستن غریزه طبیعی هر فردی است ولی میل گریز از دنیای وجود نیز نشانه ضعف این غریزه یا ناتوانی روحی نیست. چه بسیارند کسانی که به زیستن، اگر شرائط دیگری میداشت، بسیار دلبسته میبودند ولی طرز تفکر فلسفی آنها و شرائط زندگی بشری راهی جز گریز پیش پایشان نگذاشته است و آنها ناگزیر در کمال صحت و هوشیاری رشته ارتباط خود را با این جهان بریده اند. در مورد این اشخاص همانطور که در حاشیه کتاب «صادق هدایت» نوشته ام گریز از دنیای وجود یعنی «خود کشی اعتراضی است به یهودگی و پوچی زندگی و ثابت میکند که آنها تا به درجه ای که هرگز درک آن برای مردم معمولی میسر نیست، به این پوچی و یهودگی زندگی پی برده اند. بهمین جهت است که اگر در نظر عوام و مردم معمولی خود کشی يك عمل غیر عاقلانه، غیر منطقی و عجیب است بعکس در نظر يك فرد متفکر خود کشی نشانه این است که شخص به یهودگی و پوچی زندگی پی برده و از این عادت بی معنی که نامش زندگی است و از يك رشته اعمال و حرکات مکرر ارادی و غیر ارادی تشکیل یافته زده شده است» و از تنگی این جهان و زشتیهای آن به تنگ آمده در جستجوی دنیای وسیعتر و زیباتری است. دکتر پاستور والری را دو Radot - Pasteur Valery عضو فرهنگستان فرانسه در مقاله ای که تحت عنوان «يك نویسنده نو میهد» در شماره مارس ۱۹۵۴ مجله Hemmer et Monde نوشته است چنین می گوید :

« برای مطالعه ترجمه متن کامل این مقاله بصفحه ۹ تا ۲۰ «آری بوف کور هدایت را باید سوزانید» رجوع شود.

«هدایت با وجود نو میدی مانند قهرمان داستان سامبینگه اش در آرزوی سر زمین شگفتی بود که ساکنان آن نیازمند بهیای ناهنجار آدمی را نداشته باشند، سرزمین سحر انگیزی که افراد آنرا خدایان و قهرمانان تشکیل دهند و از جمال و لطف و زیبایی سرشار باشد.

هدایت در جستجوی این سرزمین بود ولی نتوانست آنرا در این جهان بیابد از این رو بود که بجهان دیگر شتافت. اما هر قدر در فردی کشش به سوی نیستی شدید باشد باز آن فرد نیستی را غایت آمل و آرزوی خود نمیداند. صادق هدایت این نکته را بطرز شایسته‌ای در داستان «آفرینگان» بیان کرده است:

در این داستان سایه مرده‌ای به سایه مرده دیگر میگوید:

«اوه، اگر بدانی زندگی ما چقدر یکنواخت است. آنها، زنده‌ها، آنها خوشبختند، آزادند، ولی ما! در روی زمین يك امید فرار هست! ولی اینجا دیگر مرك هم نیست. ما محکومیم، میشنوی، محکوم يك اراده کور...»

«باز هم زمین...»

آندره روسو André Rousseaux نویسنده و منتقد معروف فرانسه در مقاله‌ای که تحت عنوان «صادق هدایت و شاهکارش» در روزنامه Le Figaro Litteraire چاپ پاریس نوشته است چنین میگوید:

«اگر هدایت از این زندگی توقعی نداشت در زندگی هیچ دنیای دیگری نیز امید تسلی خاطری نداشت.»

آری، اگر وسیله رهایی از بن بست این زندگی مرك است از بن بست مرك رهایی میسر نیست و هرگز آدمی نمی‌تواند به نیستی مطلق واصل شود، دست کم ذرات وجود او برای همیشه در دنیای وجود زندانی و پراکنده خواهد بود. این بود رویهم‌رفته زمینه شعرهای بن بست و گریز:

بُنی بستم

بیاد صادق پدایت

دل بسته ام به هستی بی اعتبار خویش
هر چند نیستی بر من نیز دلکش است
گریان نیم چو شمع ز سوز و گداز جان
من چون سمندرم که هماغوش آتش است



اما دلم گرفت در این خانه وجود
چونان هما که لانه کند جای کر کسی
تتوان، دریغ، رستن ازین تنگنای ژرف
کاین جهد نیست در حد نیروی هر کسی



بسته است این سراچه هستی زهر کران
هر گز ندید هیچکسش کوی و بر زنی
هر گز کسش نیافت ز سوئی ره گریز
هر گز کسی نجست در این خانه روزنی



این خانه ای که هست رهی سوی نیستی
اما رهی کزان همه پاهای شکسته است
یا پیش چشم چون من نا آزموده ای
این راه بی گریز ز هر سوی بسته است



راهی که هر که رفت به مقصد نیافت دست
راهی کزان نبرد کسی ره به منزلی
راهی که جاگزیده چو غرقاب سهمگین
در بحر پر تلاطم گمگشته ساحلی



راهی که کس نجست مرآن را نهایتی
اما چه چاره رهرو از پافتاده را
با چشمهای بسته در این تیرگی ژرف
صد ره نهد دو باره گام نهاده را



این راه نیست ، هست بیابان بی رهی
کانرا زهیچ سوی نشان از کرانه نیست
کی میتوان رسید به سر منزل امید
زان ره که از امید، امید نشانه نیست



گزین

بنشسته ازدهای زمان در کمین عمر
تا در کشد به خیره وجودم به کام خویش
گسترده دست مرگ بهر گوشه دام را
تا افکند به حيله حیاتم به دام خویش



هر سو به هر چه در نگرم وحشت است و بیم
هر جای هر چه هست بجز ریب ورنگ نیست
«باید برون کشیدن از این ورطه رخت خویش»
دیگر در این مقام صلاح درنگ نیست



نی همدلی که باوی گویم حدیث دل
 نی همدمی که با من یاری کند دمی
 نی مهری که خار غم از پای دل کشد
 بر زخم دل نهد ز ره مهر مرهمی
 سرمایه کسان
 بدخواهی است و کین
 خودینی است و رنک

گمراهی است و جهل
 خودکامی است و جور
 بد نامی است و ننگ

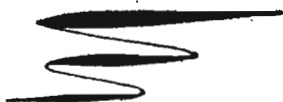


دردا که زندگانی بیهوده شد تباه
 از کشتزار عمر نبردیم حاصلی
 از شاخه حیات نچیدیم میوه ای
 وز غرقگاه مرگ نجستیم ساحلی
 از هر کرانه موج
 جوشان و خشمگین
 مر سخت و سهمناک

پیچاندم به قهر
 غلتاندم به کین
 در ورطه هلاک



هر لب هر آنچه گوید غیر از دروغ نی
هر دل هر آنچه دارد جز حقد و کینه نیست
هر مغز آنچه فکر کند نیست جز فساد
کس را به غیر کینه به صندوق سینه نیست
دیگر نمانده تاب درنگ
زین بیش نیست جای قرار
افسوس، نیست راه گریز
دردا که نیست پای فرار



كوكب اُميد

از
دکتر محسن شهنشاهی

یاد صادق هدایت

آنسویت‌ر ز کشور اندیشه و خیال
راهی بسنگ‌لاخ جهانهای آرزوست
تا وا دهند از غم جانکاه پر ملال
دل‌های نا امید در آن راه کام‌جوست
راهی به نیستی است از این جلوه گاه راز
پوشیده از مزار دل آشفته‌گان سوز
در انتهای این ره پر سوز جانگداز
تابنده اخت‌ری است چو خورشید نیمروز
رهرو سپرده است بر این اختر امید
در عمق شام تیره هجران نگاه خویش

در تیرگی ظلمت « نادید و ناشنید »
 جوید بنور کوب رخشنده راه خویش
 رؤیای او وصال جهانهای آرزوست
 براختر امید نگه خیره تر شده است
 سوزنده التهاب و عطش همچنان در اوست
 امید مرده است و شبش تیره تر شده است
 رهرو ز راه ماند و در رنج انتظار
 بیهوده دیدگان سیه میکند سپید
 وین انتظار بیهوده ناید دگر بکار
 روشن نمی کند ره او کوب امید



دیرست مرده رهرو و اندر مزار گاه
 افتاده خاکسار براه دراز و دور
 زنده است در دودیده او واپسین نگاه
 در انتظار خواب ابد در میان گور



عقاب

از
دکتر پروین نائل خانلری

بدوستم صادق هدایت

«کویندزاغ سیصدسال بزید و گاه سالش
از اینقدر نیز بگذرد... عقاب را سال عمر
سی بیش نباشد.»
(خواص الحیوان)

چو از او دور شد ایام شباب
آفتابش بلب بام رسید
ره سوی کشور دیگر گیرد
داروئی جوید و در کار کند
گشت بر باد سبک سیر سوار
ناگه از وحشت پر ولوله گشت
شده پی بره نوزاد دوان
مار پیچید و بسوراخ گریخت
دشت را خط غباری بکشید
صید را فارغ و آزاد گذاشت
زنده را دل نشود از جان سیر
مگر آنروز که صیاد نبود

گشت غمناک دل و جان عقاب
دیدکش دور بانجام رسید
باید از هستی دل بر گیرد
خواست تا چاره ناچار کند
صبحگاهی زپی چاره کار
گله آهنگ چرا داشت بدشت
وان شبان، بیم زده، دل نگران
کبک در دامن خاری آویخت
آهو استاد نگه کرد و رمید
لیک صیاد سر دیگر داشت
چاره مرك نه کاریست حقیر
صید هر روز بچنگ آمد زود



آشیان داشت در آن دامن دشت
سنگها از کف طفلان خورده
سالها زیسته افزون ز شمار
بر سر شاخ ورا دید عقاب
گفت کای دیده زما بس بیداد
مشکلی دارم اگر بکشائی
گفت ما بنده درگاه توایم
بنده آماده بود، فرمان چیست
دل چو در خدمت تو شاد کنم
این همه گفت ولی بادل خویش
کاین ستمکار قوی پنجه کنون
لیک ناگه چو غضبناک شود
دوستی را چو نباشد بنیاد
دردل خویش چو این رای گزید
زار و افسرده چنین گفت عقاب
راست است اینکه هر اتیز پرست
من گذشتم بشتاب از درو دشت
گرچه از عمر دل سیری نیست
من و این شهر و این شوکت و جاه
تو بدین قامت و ببال ناساز
پدرم از پدر خویش شنید
باد و صد حیل به پنگام شکار

زاغکی زشت و بد اندام و پلشت
جان ز صد گونه بلا در برده
شکم آکنده ز گند و مردار
ز آسمان سوی زمین شد بشتاب
با تو امروز مرا کار افتاد
بکنم هر چه تو می فرمائی
تا که هستیم هوا خواه توایم
جان براه تو سپارم جان چیست
ننگم آید که ز جان یاد کنم
گفتگویی دگر آورد به پیش
از نیازست چنین زار و زبون
زو حساب من و جان پاک شود
حزم را باید از دست نداد
پرز و دور ترك جای گزید
که مرا عمر حبایست بر آب
لیک پرواز زمان تیر تر است
بشتاب ایام از من بگذشت
مرك می آید و تدبیری نیست
عمرم از چیست بدین حد کوتاه
به بچه فن یافته ای عمر دراز ؟
که ای یکی زاغ سیه روی پلید
صدره از چنگش کرد دست فرار

تا بمنزلگه جاوید شتافت
 چون تو بر شاخ شدی جای گزین
 کاین همان زاغ پلیدست که بود
 يك گل از صد گل تو نشکفته است
 رازی اینجاست، تو بگشایین راز
 عهد کن تا سخنم پیدیری
 دگری را چه گنه کاین ز شماست
 آخر از این همه پروا چه سود
 کان اندرز بدو دانش و پند
 بادها راست فراوان تأثیر
 تن و جان را نرسانند گزند
 باد را بیش گزند است و ضرر
 آیت مرک بود، يك هلاک
 کز بلندی رخ بر تافته ایم
 عمر بسیارش از آن گشته نصیب
 عمر مردار خوران بسیار است
 چاره رنج تو زان آسانست
 طعمه خویش بر افلاک مجوی
 به از آن کنج حیا طولب جوست
 راه هر برزن و هر کو دانم
 و ندر آن گوشه سراغی دارم
 خوردنیهای فراوانی هست

پددم نیز بتو دست نیافت
 ليک هنگام دم باز پسین
 از سر حسرت بامن فرمود
 عمر من نیز به یغما رفته است
 چیست سرهایه این عمر دراز
 زاغ گفت از تو در این تدبیری
 عمرتان گر که پذیرد کم و کاست
 ز آسمان هیچ نیاید فرود
 پدر من که پس از سیصد و اند
 بارها گفت که بر چرخ ائیر
 بادهاکز زبر خاک وزند
 هر چه از خاک شوی بالاتر
 تا بدانجا که بر اوج افلاک
 ما از آن سال بسی یافته ایم
 زاغ را میل کند دل بنشیب
 دیگر این خاصیت مردار است
 گند و مردار بهین در مانست
 خیز وزین بیش ره چرخ مپوی
 ناودان جایگهی سخت نکوست
 من که صد نکته نیکو دانم
 خانه اندر پس باغی دارم
 خوان گسترده الوانی هست

گند زاری بود اندر پس باغ
معدن پشه مقام زنبور
سوزش و کوری دودیده از آن
زاغ بر سفره خود کرد نگاه
لایق محضر این مهمان است
خجل از ماحضر خویش نیم
تایاموزد از او میهمان پند

آنچه زان زاغ چنین داد سراغ
بوی بد رفته از آن تاره دور
نفرتش گشته بلای دل و جان
آن دو همراه رسیدند از راه
گفت خوانی که چنین الوانست
میکنم شکر که درویش نیم
گفت و بنشست و بخورد از آن گند



دم زده در نفس باد سحر
حیوان را همه فرمانبر خویش
برهش بسته فلک طاق ظفر
تازه و گرم شده طعمه او
باید از زاغ بیاموزد پند
حال بیماری دق یافته بود
گیج شد، بست دمی دیده خویش
هست پیروزی و زیبایی و مهر
نفس خرم باد سحرست
دید گردش اثری زینها نیست
وحشت و نفرت و بیزاری بود
گفت کای یار بیخشای مرا
تو و مردار تو و عمر دراز
گند و مردار ترا ارزانی

عمر در اوج فلک برده بسر
ابر را دیده بزیر پر خویش
بارها آمده شادان ز سفر
سینه کبک و تذرو و تیهو
اینگ افتاده بر این لاشه و گند
بوی گندش دل و جان تافته بود
دلش از نفرت و بیزاری ریش
یادش آمد که بر آن اوج سپهر
فرو آزادی و فتح و ظفرست
دیده بگشود و بهر سونگر است
آنچه بود از همه سو خواری بود
بال برهم زدو بر جست از جا
سالها باش و بدین عیش بناز
من نیم در خور این مهمانی

عمر در کند بسر تتوان بر د

کر در اوج فلکم باید مرد

☆

زاغ را دیده براو مانده شکفت

شهر شاه هوا اوج گرفت

راست با مهر فلك همسر شد

سوی بالا شد و بالاتر شد

نقطه ای بود و

لحظه ای چند بر این لوح کبود

میس هیچ نبود



خالکوبی

داستان ژابونی

ترجمه : از

دکتر زهرا خاندیری

این داستان کوتاه را به روح صادق هدایت
که علاقه وافری به هنر و ادبیات ژاپنی داشت
تقدیم میکنم .

این واقعه در عصری حادث شد که هنوز صنعت شریف و پسندیده
« ساده لوحی » رواج کامل داشت ، هنوز مبارزه شدید در راه زندگی
معمول نبود ، هنوز هیچ ابری چهره جوانان اعیان یا تاجر را تیره و تار
نکرده بود ، هنوز ندیمه ها و خانمهای درباری پیوسته لبخند بر لب داشتند ،
هنوز مسخرگی و دلکشی دایر بود ، هنوز زندگی مسیر آرام و شادی را
طی میکرد .

در نمایشهایی که رلهای قهرمانی و مهم به نقش های زنانه تغییر
شکل می یافت و در کتابهای داستان که قهرمانانش معمولا اشخاص پر
حرارت و زنده دلی بودند فقط زیبایی قدرت داشت و هر چه زشت بود
ضعیف و ناتوان جلوه میکرد .

در این عصر هدف همه مردم زیبایی بود و چنان در این راه پیش
می افتادند که حتی به خالکوبی هم متوسل میشدند .
بر تن اشخاص این عصر خطوطی بارنگهای درخشان و با شکوه
بشکل خطوط رقص برهم پیچیده شده بود .

• تغییر رلهای اشخاص مهم يك نمایشنامه به نقش زن در آغاز نوزدهم کاملا
معمول بود .

کسانی که محله های اعیان نشین و زیبای شهر را با تخت روان دیدن میکردند همیشه حمایل های خال کوبی شده را برای تخت روان خود انتخاب میکردند. خانم های درباری همیشه عاشق مردانی میشدند که خالکوبی های زیبا بر تن داشتند، نه تنها مأمورین آتش نشانی و بخت آزمائی به خال کوبی علاقمند بودند بلکه تجار و حتی جنگجویان هم با همان علاقه خال می کوبیدند.

اغلب نمایش هایی از خالکوبی ترتیب داده میشد و کسانی که در آن شرکت میکردند بایرون انداختن تن های لخت خود طرح خالکوبی خود را تحسین میکردند و از خال کوبی دیگران انتقاد می نمودند. خالکوب جوانی بود بنام سیکیشی که در فن خود بسیار ماهر و هنرمند و مورد پسند و مراجعه فراوان بود. این جوان شهرت و لیاقت خاصی در این راه کسب کرده بود. پوست بدن ده ها مردانی که از نوک سوزن این هنرمند متأثر شده بود. موجب افتخارش گشته بود و هنرش در نمایشگاه خال کوبی بینهایت مورد توجه قرار گرفته بود بطوری که بسیاری از مشتاقان این فن جزو مشتریان او شدند. خال کوبان دیگر تخصصشان در طراحی محو یا رنگ با سولفور دمر کور بود اما سیکیشی بعزت طرح های روشن و صریح و بکار بردن رنگ های شفاف و درخشان شهرت یافته بود.

سیکیشی سابقاً در نقاشی معروف بود اما از وقتی که در صف خالکوبان قرار گرفت دیگر ذره ای از روح هنرمندی و حساسیت گذشته را در خود نگه نداشت. کسانی که پوست یا ساختمان بدنشان مورد پسند او واقع نمیکشت بهیچوجه برای خالکوبی پذیرفته نمی شدند. ولی

مشتريانی که مطابق ميل او بودند می بايستی بی چون و چرا هر نقشی را که وی انتخاب میکرد و هر قیمتی را که تعیین مینمود پذیرند و تايکي دو ماه درد شديد نیش سوزنها را تحمل کنند .

در روح این خالکوب جوان عواطف ولذایذی وجود داشت که هیچکس متوجه آن نبود. وقتی نیش سوزن در عضله اشخاص فرو میرفت، گوشت آنها ورم میکرد و غرق خون میشد و دیگر طاقت تحمل درد در آنها از بین میرفت و ناله های درد ناک بر میآوردند ، هر چه بیشتر می نالیدند این خالکوب هنرمند بیشتر احساس لذت می کرد ، مخصوصاً میکوشید که اسید و مرکور بیشتر بکاربرد و طرحهایی سایه روشن دار بزند تا بیشتر دردناك بشود .

در مدت روز پانصد تا ششصد نفر را خالکوبی میکرد، مشتریان بایستی پس از خاتمه کار در آب گرم شست و شو بکنند تا رنگها خوب ثابت بشود. آنقدر این عمل دردناك بود که مشتریان بهال مرگ در پای سیکیشی می افتادند و قادر بحرکت نبودند و سیکیشی قربانیهای بیچاره خود را باخونسردی می نگریست و از آنها می پرسید :

- اینکار شما را خیلی ناراحت می کند ؟

و پس از آن از ته دل میخندید و لذت میبرد .

وقتی مرد ضعیفی را در زیر عمل داشت که دهانش از ترس جفت شده دندانهایش بهم می خورد و مثل کسی که میخواهند بقتلش برسانند فریاد های جانگداز بر می آورد ، از او می پرسید :

- مگر شهامت ندارید؟ جرأت داشته باشید ، سوزنهای من همیشه

بسیار دردناك هستند .

در حالیکه از زیر چشم چهره اشك آلود او را می نگریست با

خونسردی که گوئی هیچ اتفاقی نیفتاده بکار خود ادامه می داد . اگر بعکس شخصی که مورد عمل قرار می گرفت مردی باشخصیت وقوی بود که درد را بی آنکه چشم برهم بسزند یا نفس بکشد تحمل می کرد باو می گفت :

— آه، شما بیش از آنکه ظاهرتان نشان بدهد جرأت دارید اما کمی صبر کنید بزودی درد شدت پیداخواهد کرد بحدی که هرچه بکنید دیگر طاقت تحمل آن را ندارید .

پس ازین حرف چنان میخندید که دندانهای سفیدش بیرون میافتاد.



ازسالها پیش بزرگترین آرزوی سیکیشی آن بود که دختر زیبائی را با پوست شفاف بیابد و درضمن خال کوبی تمام روح و جان خود را در بدنش وارد کند ، اما بدن و صفات این زن بایستی دارای شرایطی باشد، تنها چهره زیبا و پوست درخشان برایش کافی نبود.

درمیان زنانی که به زیبائی شهرت داشتند و درمحلله های متمدن بسیارگشت تا زنی بیابد که رفتار و حالاتش مطابق آرزوی او باشد . سه یا چهارسال بی آنکه چنین زنی را بیابد سپری شد و میل و آرزویش همانطور با شدت بجامانند .

دریکی از شبهای تابستان چهارمین سال ، هنگامی که از برابر رستوران «هیرازی» می گذشت نگاهش به ساق پای برهنه زنی افتاد که درجلورستوران ازبرده تخت روان بیرون آمده بود و از سفیدی میدرخشید . به چشم ورزیده او ساق پاهم مانند يك قیافه میتوانست حالات مختلف را منعکس سازد . و پای این دختر جوان چون مقدس ترین گنج های بدن انسانی بنظرش آمد، طرز کامل قرار گرفتن انگشتان زیبا و لطیف ،

رنگ صدفی ناخن‌ها که مثل سرخی صدفهای ساحل رودخانه آنوشیما بود. شکل گرد پاشنه جواهر ماندش و پوست بینهایت لطیف که گوئی لاینقطع با آب صاف و شفاف جوئی که از میان تخته سنگها می‌گذشت شسته می‌شد، تمام اینها کمال مطلق را نشان میداد گوئی برای آن ساخته شده بود که قلب انسان را به هیجان بیاورد و جسمش را پامال کند.

سیکیشی فوراً دریافت که پای جاذب فقط مال زنی است که سالها در جستجویش بوده است، از شادی قلبش فشرده می‌شد و مایل بسود چهره این زن ناشناس را به بیند. باینجهرت به تعقیب تخت روان پرداخت و تا چند محله هم بدنالش رفت اما ناگهان آن را از نظر گم کرد.

از آن پس آنچه بنظر او جز رؤیای میهمی نبود به عشق شدیدی تبدیل یافت. سال چهارم به این طریق گذشت.



سال بعد سیکیشی در یکی از صبحهای اواخر بهار، در زیر ایوان خنک منزلس واقع در کوچه ساکا، روی حصیری ازنی خیزران نشسته بود و خالالی در دهان داشت و به منقلی که از چوب ادموتو ساخته شده بود می‌نگریست، ناگهان بنظرش آمد که کسی از در کوچک ته باغ وارد شد. از پشت پرچین کوتاه، دختر کاملاً جوانی ظاهر گشت که وی اصلاً او را نمی‌شناخت، دختر از طرف خانمی از دوستانش فرستاده شده بود و اینطور بیغام آورد:

- خانم مرا فرستاده از شما خواهش کنم که در روی آستر این نیم تنه نقشی طرح کنید.

پس از آن بقیچه پرتقالی رنگی را باز کرد و از آن کاغذ و ماتوی زنانه‌ای را که با سلیقه تمام در کاغذی پیچیده شده بود بیرون آورد.

خانم در کاغذ پس از چند کلمه سفارش راجع به نیم تنه، اطلاع داده بود که آورنده کاغذ دختری است که از مدتی پیش خواهر خوانده او شده است و بایستی بزودی در رستورانها شروع به کار بکند. اکنون از سیکیشی خواهش کرده بود که در اینکار به او کمک کند و خود او را هم فراموش ننماید.

سیکیشی پس از خواندن کاغذ گفت :

- قیافه شما بنظرم کاملاً ناشناس آمد، آیا تازه به این شهر آمده اید؟ پس از آن بادقت به دخترک نگاه کرد. بنظرش آمد که وی بیش از ۱۶ یا ۱۷ سال ندارد اما در قیافه اش چیزی غیر عادی و هیجان انگیز وجود داشت که انسان را به فکر زن مسنی می انداخت که سالها در محله های اعیان نشین شهر بسر برده از مجاورت گروه مردان تبحر به های فراوان بدست آورده است و در فن حکومت بر دلها مهارتی یافته است.

در خطوط چهره و حالت چشمانش رؤیای سالمی منعکس بود که گویی در روحیه میلیونها مرد وزن زیبایی که در پایتخت دنیا آمده و مرده اند نفوذ کرده است. همان پایتختی که تمام تقوی ها و جنایتها در آن راه مشترکی را میسپردند.

از او پرسید :

- شما بودید که اتفاقاً در ماه ژوئن سال گذشته از رستوران

«هیرازی» بر می گشتید؟

سیکیشی در حین سؤال دختر را زیر ایوان نشانده و با دقت تمام پاهای لختش را که در کفش ظریف ژاپنی جای داشت نگریست : دختر از این سوال عجیب خندید و گفت :

- بله، خود من بودم، در آنوقت هنوز پدرم زنده بود و من گاهگاه

به رستودان «هیرازی» رفت و آمد می کردم .

- اکنون پنج سال است که من در انتظار شما هستم . این اولین باری است که چهره شما را می بینم اما پاهایتان را خوب بیساده دارم . چیزی است که باید به شما نشان بدهم ، به عمارت داخل شوید و هیچگونه ترسی بدل راه ندهید .

فوراً دست دختر را که میخواست خدا حافظی بکند گرفت و بطبقه اول عمارت ، دراطاقی که مشرف به ورودخانه بزرگی بود برد .



سیکشی دولوله بزرگ کاغذ آورد و یکی از آنها را در برابر دختر کشود .

این تابلومو کی ، شاهزاده خانم محبوب امپراطور چین ، یعنی چو^۱ ظالم ، را نشان می داد .

شاهزاده خانم با حالت خسته ای تن ضعیف را به نرده ای تکیه داده بود و بنظر می آمد که تاب تحمل وزن تاج مرصع به یاقوت و زمردش را ندارد . دامن زرش روی پله ها افتاده بود

جامی در دست راست داشت که کمی متمایل بنظر می آمد و در باغ به محبوس می نگریست که بایستی در برابر او اعدام شود . موضوع اصلی و حالت تابلو در قیافه مرد محکوم بود که بوسیله زنجیر های آهنی بستون بر نری بسته شده بود و با چشمان بسته و سر پائین افتاده انتظار آخرین لحظه حیات را داشت . معمولاً نقاشی این قبیل صحنه ها چیز مهمی نیست و به ابتذال متمایل است اما در این تابلو ، نقاش صحنه را با نهایت مهارت

۱ - آخرین امپراطور (۱۱۲۲-۱۱۵۴) سلسله افسانه ای چین که ظلم و تعدیش موجب انقراض آن سلسله شد .

و هنرمندی نمایش داده منظره وحشت انگیزی بوجود آورده بود.
 دختر جوان چند لحظه خیره باین تابلو عجیب نگاه کرد و بی آنکه چیزی از آن بفهمد نگاهش شروع بدرخشیدن ولبانش شروع بلرزیدن کرد.
 نکته عجیب آن است که قیافه اش کم کم شباهتی بشاهزاده خانم چینی پیدا کرد.

دختر جوان دستش را بروی پیشانی پریده رنگ کشید و گفت:
 - چرا شما این تابلوی وحشت انگیز را بمن نشان دادید؟
 - زنی که در این تابلو نقاشی شده است شما مید و خون این زن باید در رگهای شما جاری شود.

سیکیشی لوله دیگر را گشود. عنوان این تابلو «قربانی‌ها» بود.
 در وسط، زن جوانی دیده می شد که به تنه درخت گیلاسی تکیه داده بود
 و به جسد های بیشمار مردانی که در جلوی پایش نا مرتب برویهم ریخته شده
 بود می نگریست، در اطرافش پرندگان کوچک می جستند و آهنگ پیروزی
 زمزمه می کردند، نگاه زن مناعت ولذت را نمودار می ساخت.

درست معلوم نشد که این تابلو میدان جنگی را نشان می دهد یا
 باغی را در فصل بهار. دختر جوان وقتی این تابلو را دید احساس کرد که
 چیزی پنهان از اعماق دلش آشکار می شود.

سیکیشی با انگشت قیافه زن را که بطور عجیبی بچهره دختر
 شباهت داشت نشان داد و گفت:

- این آینده شماست که در این تابلو نمایش داده شده است و مردانی
 که اینجا افتاده اند کسانی هستند که زندگی را در راه شما فدا کرده اند.
 دختر با فریاد باو گفت:

- خواهش می کنم فوراً اینها را از من پنهان کنید.

و مثل اینکه می خواست از وحشت چیز جالب و مسحور کننده ای فرار کند پشت به تابلو کرد و بروی حصیر افتاد. باز با حال مرتعش و لبهای لرزان گفت :

- ارباب، می خواهم نزد شما اعتراف کنم، بله، همانطور که حدس میزدید چیزی از روح این زن در وجود من نهفته است، اما زود این نقاشی ها را از من دور کنید.

- اینطور از روی سستی و بی اعتنائی حرف نزنید، برعکس با دقت بآن بنگرید، خواهید دید که بزودی ترستان از بین میرود. بر چهره سیکیشی از روی حسادت موج خنده شیطنت آمیزی نمودار شد، اما دختر جوان نتوانست سرش را که در آستین های دراز (کیمونو) پوشانده بود بلند کند، همانطور که بزمین افتاده بود درخواستش را از سر گرفت.

- آقا، اجازه بدهید بمنزلم برگردم، از ماندن نزد شما می ترسم.
- کمی صبر کنید، می خواهم شما را به عنتهی درجه زیبایی برسانم.
سپس با خونسردی بدختر جوان نزدیک شد و شیشه ای محتوی دوی ییهوشی که طیبی هلندی باوداده بود درلبانش فرو ریخت.



خورشید نیزه هایی از پر تو زرین خود را برودخانه پرتاب می کرد و اطاقی را که دارای هشت حصیر بود آتشین می ساخت و اشعه اش که بر سطح آب منعکس می شد امواج طلائی را تشکیل می داد که بر صفحه ای فلزی و همچنین بر چهره دختر جوان که عمیقاً بخواب رفته بود نمودار شد. سیکیشی چند کشتو را گشود و اسباب خال کوبی را بدست گرفت و چند لحظه در حال جذبه فرو رفت، فقط در این لحظه زیبایی عجیب دختر جوان را آنطور که بود در می یافت و بنظرش می آمد که میتواند صدها سال

در برابر این چهرهٔ بیحرکت زانو بزند، بی آنکه هرگز احساس خستگی و کسالت بکند.

همچنانکه مصریان قدیم، سرزمین باشکوه مصر را با ساختن اهرام و مجسمهٔ ابوالهول زیبا ساختند، سیکیشی هم میخواست از روی کمال عشق، باطرهای خود پوست تروتازهٔ دختر جوان را زیبا سازد.

فوراً کار را شروع کرد و بانوك انبری که در میان انگشتان دست چپ گرفته بود رنگها را بر پشت دختر نقطه چین میگرد، همینکه خطوط رسم شدند، بانوك سوزنی که در دست داشت رنگها را پیوست فرومی کرد، بنظر می آمد که روح خال کوب جوان در رنگها حل شده است گوئی وی با هر قطرهٔ جیوه مخلوط بالکل يك قطره از خون خود را ببدن دختر تلقیح می کند، حتی تصویر قلب خود را نیز بر روی آن میدید. اصلاً متوجه نشد که ظاهر گشته است. دستش با حالت خستگی ناپذیری کار خود را ادامه میداد بی آنکه دختر را از خواب عمیق بدر آورد و هنگامیکه دوستش بانگرانی پی دختر فرستاد سیکیشی جواب داد:

— دختر را می گوئی؟ مدتهاست که تنها بمنزل برگشته است.



ماه معلق در آسمان نوررؤیائی خود را از پشت بامهای معبد «توزا» می گذراند و بداخل اطاقهای کنار رودخانه می فرستاد. هنوز نمی از خال کوبی تمام نشده بود، سیکیشی فتیله شمع ها را مرتب کرد.

تلقیح کوچکترین قطرهٔ رنگ برایش کوششی رنج آوردر برداشت، هر بار که بانوك سوزن را فرومی کرد یا بیرون می کشید آه عمیقی اذدل بر میآورد گوئی قلبش نیش سوزن را در خود احساس می کرد.

کم کم نقطه گذاری، شکل عنکبوت ماده ای * را تصویر کرد. همینکه ماه روبه افول گذاشت این حیوان با منظره عجیب و وحشت انگیزی هشت پنجه خود را بر پشت دختر جوان گسترده و همه آن را گرفته بود

شب بهاری از اولین آتش های سپیده دم روشن می شد و بر روی چادرهای سفید ورم کرده از باد صبح می درخشید، صدای سبک پاروی قایق ها که بر روی رودخانه بلندی شد و فرود می آمد بگوش میرسید، در محله های «ناکازو» و «هاکوزاکی» تصویر طلایی گرازهای دریائی که در کنار هر پشت بامی قرار گرفته بود در میان مه می درخشید، سرانجام سیکیشی انبرک را بر زمین گذارد و عنکبوت خال کوبی شده بر پشت دختر را تماشا کرد، راستی این اثر محصول عالیتین قوای زندگی بود و اکنون که کار تمام شد احساس کرد که روحش پاک خالی شده است.

مدت چند لحظه این دوشبج، بی حرکت بر جای ماندند پس از آن آهنگ ضعیفی که در میان چهار دیوار اطاق خفه شده بود بگوش رسید که می گفت:

- برای اینکه از وجود شما زنی کامل خلق کنم همه روح خود را در این نقش سرازیر کردم و مطمئنم که اکنون در سراسر ژاپن حتی یک زن وجود ندارد که در زیبایی از شما پیش بیفتد پس از آن دیگر قلب شما با ترس سروکار ندارد و همه مردان قربانی شما خواهند بود. معلوم نشد که دختر این گفتار را شنید یا نه اما ناله ضعیف نامحسوسی از دل بر لب آورد، کم کم بهوش آمد، هر بار که نفس می کشید پنجه های عنکبوت، درست مثل حیوان زنده ای بحرکت می آمد.

سیکیشی گفت:

* - بدین مناسبت که عنکبوت ماده پس از عمل باروری عنکبوت نر دایم بلعد.

— حتماً دردتان می آید چونکه عنکبوت بیدن شما فشار می آورد.
دختر چشمان خود را بانگاه سطحی گشود اما طولی نکشید که حدقه
چشمش شروع بدرخشیدن کرد، چنان درخشید که بنظر می آمد انعکاس
نور ماه بر صورت سیکیشی چند برابر شده است.

ارباب! زود خالکوبی پشتم را نشان بدهید! حالا که شما روح
خود را بمن داده اید من بایستی خیلی زیبا شده باشم.

دختر این کلمات را چنانکه گویی در خوابست ادا کرد اما در آهنگش
ابهتی نهفته بود. سیکیشی بالحن ترحم انگیزی در گوش دختر گفت:

— شما اکنون باید در آب گرم شست و شو کنید تا رنگها زنده و
نابت شود، این کار بسیار دردناکست اما جرأت داشته باشید.

دختر بزحمت تبسم کرد تا رنجش را پيو شاند، آنگاه گفت:
— در راه زیبایی حاضر هستم، همه چیز را تحمل بکنم.



— آه، آب گرم مرا می سوزاند و بسیار رنج می دهد، ارباب خواهش
می کنم، التماس میکنم، مرا تنها بگذارید و در طبقه بالا منتظرم بشوید،
چون برای من بسیار ناگوار است در این حالت رقت انگیز، مردی شاهد
دردم باشد.

وقتی از گرمابه بیرون آمد حتی قدرت خشک کردن بدنش را نداشت.
دست سیکیشی را که با دلسوزی و غمخواری بجانب او دراز شده بود
عقب زد و سراپا غرق در اندوه بر کف اتاق غلطید، ناله های جانسوزی
می کشید که گویی دچار کابوس وحشتناکی شده است، گیسوان بلند
آشفته اش بروی پیشانی پریشان شده بود، پشت سرش آئینه بزرگی
تصویر پاهای سفید صدفیش را آشکار می ساخت.



سیکیشی از تغییر بزرگی که از روز گذشته در حالت و رفتار دختر جوان پدیدار شده بود متحیر مانده بود. بنابه درخواست دختر به طبقه بالا شتافت و قریب یکساعت در انتظار ماند. دختر با دقت لباس پوشید، گیسوان نمناکش بروی شانه‌ها ریخته بود، ابروان کم‌انیش دیگر هیچگونه دردی را بیان نمی‌کرد، به‌زده تکیه داده آسمان پوشیده از مه رقیق را تماشا میکرد.

سیکیشی تابلو لوله کرده نقاشی را باوداد و گفت :

- این نقاشی را مانند خال کوبی پشتتان بشما تقدیم می‌کنم می‌توانید آن را همراه ببرید.

دختر جواب داد:

- ارباب، اکنون دیگر قلب من از شرم و ترس برکنار است و شما اولین قربانی من هستید.

آنگاه نگاه درخشانی چون شمشیر بران بصورت او افکند، بطوریکه سیکیشی از برق آن تابلو «قربانی» را روشن یافت و آهناک ظفر بگوشش رسید.

سیکیشی گفت :

- خواهش می‌کنم قبل از بازگشت بخانه بگذارید بکبار دیگر خال کوبی شما را تماشا کنم

دختری آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد سرش را بعلاقت قبول تکان داد و لباسش را عقب زد، در این لحظه اشعه خورشید صبح بر پشت دختر جوان افتاد و نقش خال کوبی را بانور طلامی خود آتشین ساخت.

کاخ گمان

از
فریدون تولی

تقدیم بیاد بود نامه «شادروان صادق هدایت»

میکاودم این زخم روانسوز روانگاه
میکاهدم این خشم سبکجوش سبکسوز
میسوزدم این یاد، هنر زای، هنر سای
میسایدم این رنج شب افزای تب افروز

میکاهم و دیر یست که پیچان و غضبناک
هر تار عصب خفته چو ماری به درونم
می پیچم و عمری است که در چنبر پرهیز
و سواس گنه ، پنجه فرو برده بخونم

آن زخمی گلبانگ غرویم ، که بجز باد
بر شیون دورم ، نشتا بد به سراغی
شب ، میزندم رنگ فراموشی و کس نیست
تا در بن گورم بسپارد به چراغی

در دوزخ بس رنج نهان تاب سحر گاه
 میتابم و جز رنگ سرشتم گنهی نیست
 ای بوم سیه بر سر این لاشه فرود آی
 کاین جمجمه را دیده حسرت به زهی نیست

عمری به عبث راندم و هر نقش دلاویز
 بی پرده چو دریافتمش ، نقش خطا بود !
 جز مرگ که یکتا در زندان حیات است
 باقی همه دیواره دروازه نما بود !

افسوس ! که آن کاخ گمان پرور شبگیر
 بر ناشده ، با خفتن مهتاب فرو ریخت
 لبخند بلورین تو نیز ای گل پندار !
 یادی شد و چون زنبق سیراب فرو ریخت



تہا

از
ابو الحسن وزری

تنها شدم تنها شدم
از بسکه خوردم خون دل
باز است در های قفس
گلهای این گلزار را
من عاشق تنهائیم
با نغمه پردازان بگو
بس عیش پنهانی که من
راز و نیاز خویش را
اندیشه روز و شب
آسودگی بخش دلم
شبهها بیزم من بیا
در خلوت من باز جو



شادی کنید ای دوستان !
بوی جوانی بشنوید
با بند و عشق و آرزو
گوئی که پیمانی نوین

آسوده از غوغا شدم
چون غنچه از هم واشدم
ایمرغ دل ! پرواز کن
مدهوش از آواز کن
خود محرم راز خودم
من خودهم آواز خودم
در خلوت دل می کنم
با شمع محفل میکنم
مستی و شیدائی بود
آغوش تنهائی بود
بشنو طنین جام را
آسایش و آرام را

من شادم و آسوده ام
از پیکر فرسوده ام
پسای جوانی بسته ام
با زندگانی بسته ام

وقت سبکباری بود
 هنگام بیداری بود
 غیر از شرنک غم نبود
 جز ناله و ماتم نبود
 در خواب هم کم دیده ام
 اشک دمام دیده ام
 اندیشه های شوم را
 آواره کردم بوم را
 در پشت سر بگذاشتم
 قفل بدر بگذاشتم
 با بادهی شادی کشش
 با نغمه های ناخوشش
 فریاد جانفرسای او
 آید بگوش آوای او
 دیوانه کن بیمار کن
 یزار کن یزار کن



از بند آزادم کنون
 طبع خدا دادم کنون
 در گردش آرم جام را
 گردونه ایام را
 آسایش و شادی بود
 گلبانک آزادی بود

دل را که بود از غم گران
 آن عشق های خفته را
 زین پیش در جام دلم
 در کلبه آشفته ام
 يك لحظه ای آسوده را
 در دیده حیران خود
 اکنون ز خاطر برده ام
 از خانه ویران دل
 ماتم سرای خویش را
 بستم در این خانه را
 آن جام زهر آلود کو
 آن ساز محنت ز اچه شد
 بگریخت زاع و دور شد
 بلبل صلاي عشق زد
 ای عشق بار دیگرم
 از هر چه جز دیوانگی

شادم کنون ! شادم کنون !
 فریاد شادی می کشد
 هر شب به بزم دوستان
 تا خسته از گردش کنم
 در کلبه آرام من
 گر نغمه ای خواند دلم

آزاد و خندان می‌روم
 مست و غزلخوان می‌روم
 من چون شما آسوده‌ام
 بیش از شما پیموده‌ام
 ناچیز و نا زیبا بود
 بگذشته چون رؤیا بود
 افتاده در طوفان او
 گرداب بی‌بایان او
 بازی است کار زندگی
 هم نوبهار زندگی
 چون طفل مکتب ساده‌ام
 از جان و دل آماده‌ام
 خندیم چون میخوارگان
 گردیم چون آوارگان
 دائم بدنبال کسی
 پرواز با بال کسی
 از پای بی‌آرام خود
 از هرزه‌گردی کام خود
 صبح درخشانرا بین
 فر گلستان را بین
 رنج فراوان دیده‌ام
 خوابی پریشان دیده‌ام
 افسرده و غمگین مرا

هر جا روم چون کودکان
 در حلقه آزادگان
 ای کودکان رهگذر
 هر چند راه عمر را
 من آزمودم زندگی
 آینده بوج و بی‌نشان
 باشد جهان دریا و ما
 گردد بقصد جان ما
 بازی کنیم ای کودکان
 من هم خزان را دیده‌ام
 جوشید با من زانکه من
 هر بازی طفلانه را
 بی‌موجب و بی‌علتی
 بیهوده و بی‌مقصدی
 چون سایه دیگر نیستم
 دیگر نخواهد کرد دل
 زنجیرها بگسسته‌ام
 آزادم و گیرم کنون
 طی گشت آن شام سیه
 بگذشت آسیب خزان
 از يك شب وحشت فرا
 چون صبح شد پنداشتم
 دیگر نخواهد دید کس

آزادگی آمین مرا
 خورشید پیروزی دمید
 گل‌های نوروژی دمید
 عیش جوانی می‌کنم
 با زندگانی می‌کنم

شادی شعار من بود
 در آسمان طالع
 بر گلبن پژمرده ام
 هر چند پیر و خسته ام
 بک بار دیگر آشتی



بهار غم‌انگیز

از:
هوشنگ شهباز
« سایه »

بهار آمد گل و نسرين نياورد
نسيمي بوى فروردين نياورد
پرستو آمد و از گل خبر نيست
چرا گل با پرستو همسفر نيست
چه افتاد اين گلستان را چه افتاد
که آئين بهاران رفته از ياد
چرا مينالد ابر برق در چشم
چه ميگرديد چنين زار از سرخشم
چرا خون ميچکد از شاخه گل
چه پيش آمد کجا شد بانك بلبل
چه در دست اين چه در دست اين چه در دست
که در گلزار ما اين فتنه کرد دست
چرا در هر نسيمي بوى خون است
چرا زلف بنفشه سرنگون است
چرا سر برده نرگس در گريبان
چرا بنشسته قمرى چون غريبان

چرا پروانگان را پر شکسته است
 چرا هر گوشه گردغم نشسته است
 چرا مطرب نمیخواند سرودی
 چرا ساقی نمیگوید درودی
 چه آفت راه این هامون گرفتست
 چه دشت است این که خاکش خون گرفته است
 چرا خورشید فروردین فروخت
 بهار آمد گل نوروز نشکفت
 مگر خورشید و گل را کس چه گفته است
 که این لب بسته و آن رخ نهفته است
 مگر دارد بهار نورسیده
 دل و جانی چو مادر خون کشیده
 مگر گل نوعروس شوی مرده است
 که روی از سوک و غم در پرده برده است
 مگر خورشید را پاس زمین است
 که از خون شهیدان شرمگینست



بهارا تلخ منشین خیز و پیش آی
 گره واکن ز ابرو چهره بگشای
 بهارا خیز و زان ابر سبکرو
 بزنی آبی بروی سبزه نو
 سرور وئی بسرور و یاسمن بخش

نوائی نوبه مرغان چمن بخش
 بر آر از آستین دست گل افشان
 گلی بردامن این سبزه بنشان
 گریبان چاک شدازنا شکیمان
 برون آور گل ازچاک گریبان
 نسیم صبحدم گو نرم بر خیز
 گل از خواب زهستانی بر انگیز
 بهارا بنگر این دشت مشوش
 که میبارد بر آن باران آتش
 بهارا بنگر این خاکِ بلاخیز
 که شده خار بن چون دشته خونریز
 بهارا بنگر این صحرای غمناک
 که هر سو کشته‌ای افتاده بر خاک
 بهارا بنگر این کوه و درودشت
 که از خون جوانان لاله گون گشت
 بهارا دامن افشان کن ز گلبن
 مزار کشتگان را غرق گل کن
 بهارا از گل و می آتشی ساز
 پلاس درد و غم در آتش انداز
 بهارا شور شیرینم بر انگیز
 شراد عشق دیرینم بر انگیز
 بهارا شور عشقم بیشتر کن
 مرا با عشق او شیره شکر کن

گهی چون جویبارم نغمه آموز
 گهی چون آذر خشم رخ بر افروز
 مرا چون رعد و طوفان خشمگین کن
 جهان از بانك خشمم پر طنین کن
 بهارا زنده ماننی زندگی بخش
 بفروردین ما فرخندگی بخش
 هنوز اینجا جوانی دلشین است
 هنوز اینجا نفس ها آتشین است
 مبین کاین شاخه بشکسته خشک است
 چو فردا بنگری پرید مشک است
 مگو کاین سرزمین شوره زار است
 چو فردا در رسد رشك بهار است
 بهارا باش کاین خون گل آلود
 بر آرد سرخ گل چون آتش ازدود
 بر آید سرخ گل خواهی نخواهی
 و گر خود صد خزان آرد تباهی
 بهارا شاد بنشین شاد بخرام
 بده کام گل و بستان ز گل کام
 اگر خود عمر باشد سر بر آریم
 دل و جان در هوای هم گماریم
 میان خون و آتش ره گشائیم
 از این موج و ازین - بر آئیم

دگر بارت چو بینم شاد بینم
سرت سبز و دلت آباد بینم
بنو روز دگر هنگام دیدار
بآمین دگر آمی پدیدار



مردیکه دوستش را شناخت

از:

داریوش سیاسی

خوشبخت کسانیکه قلبی پاک دارند زیرا
میتوانند خدا را ببینند»
از انجیل سن ماتیو باب هشتم

تا چشم کار میکرد کوه بود، در کمر کش یکی از این کوهها راهی
الاغ رو بود که با پیچ و خم زیاد بیابا میخزید و ناگهان در شکم کوهی
فرومی رفت و از نظر ناپدید می شد و چند متر بالاتر دوباره سر درمی آورد.
از آنجا گردنه شروع میشد راهی سخت و دشوار بود. چاروا دارها وقتی
آنها پشت سرمی گذاشتند نفس راحتی میکشیدند. بسیار اتفاق افتاده بود.
که در این گردنه پای چهارپائی سریده با بار به قعر دره سرنگون شده بود
نام این گردنه «ساربان کش» بود و در قسمت اعظم سال پوشیده از برف
بود. در زمستان عبور از گردنه بسیار مشکل و خطرناک بود. گاهی چند
قاچاقچی از جان گذشته برای اینکه از شر ژاندارم ها ایمن بمانند پیه مرک
را به تن خود میمالیدند و در میان برف و کولاک با قاطر از این راه عبور
میکردند. اما همینکه بوی بهار در کوهستان می پیچید، خورشید جان تازه ای
می گرفت و شعاع گرم و مطبوعش را نرم و ملایم بروی برف ها می انداخت
و آنها را آب میکرد و خارها دزدکی سر از زیر برف بیرون می آوردند و

نوی دلنشین درنك درنك زنگوله‌ها در میان كوه‌ها طنین می‌انداخت و گل‌های وحشی بصدای باد می‌رقصیدند. طبیعت دوباره بیدار میشد.

درست در بالاترین نقطه گردنه : آنجا که فقط چند لاشخور پیوسته در پرواز بودند ، در پناه تخته سنگی ، دور از گزند باد و بوران کلبه ای سنگی بود که بسیار محکم و استوار ساخته شده بود . چارواداران پس از عبور از پیچ‌های سربالائی و سرگیجه آور گردنه ، خسته و کوفته در آنجا اطاق می‌کردند. در ضمن چهارپایان نیز قدری نفس تازه می‌کردند و در چشمه آب زلالی که در چند قدمی کلبه جاری بود رفع عطش مینمودند. درون کلبه‌ها تنك و تاريك و محقر بود. سه تخت چوبی که روی آنها زیلوی کهنه انداخته بودند نصف اطاق را فرا گرفته بود. روی یکی از تختها چند لحاف کهنه در چادر شبی پیچیده شده بود. شبهائی که مهتاب نبود و یا باران می‌بارید چاروادارها همانجا میماندند و از این لحاف‌ها استفاده می‌کردند و سپیده دم دوباره به راه خود ادامه می‌دادند. گوشه اطاق سکوئی بود که زیر آن دو لایچه آذوقه بود و روی آن يك سماور و چند منقل و قوری و استکان دیده میشد . دیوارها کثیف بود و مثل همه کلبه‌های وسط راه چیزی نظر را جلب نمی‌کرد تنها چیزیکه غریب بود این بود که يك نفر کور صاحب کلبه بود.

اسم صاحب کلبه مرشد حسین بود . از وقتی که وی بخاطر داشت کور بود و در همین کلبه زندگانی می‌کرد و معلوم نبود چرا او را مرشد خطاب می‌کردند. شاید برای اینکه با ریش بلند پنبه‌ایش که بموهای بلند سرش پیوسته بود ، قیافه درویشان را داشت پیراهن سفید بلندی تا قوزك پایش را می‌پوشاند و چماق سنگینی پیوسته بدست می‌گرفت. پدر و مادرش نیز درین کلبه زندگانی کرده بودند و

پانزده ساله بود که بفاصله سه ماه پدر و بعد مادرش را از دست داد. کارپدر و مادرش نیز پذیرائی از کاروانهایی بود که از آنجای گذشتند. از روزیکه پدر و مادرش را از دست داده بود، خودش یکه و تنه‌ها در سر این گردنه سرد و پر برف بزندگی ادامه داده بود و هیچوقت هم پایش را دو قدم پایین‌تر از گردنه نگذاشته بود، حالا دیگر پیر شده بود. چهره‌ای پر چین و نورانی و مهر بانی داشت. صورت او در بیننده محبت آمیخته به احترامی ایجاد میکرد. همه چار و اداراها او را دوست داشتند و با احترام میگذاشتند، کلبه او متعلق بهمه بود و قدم هر مهمانی را اگر ارامی میداشت و تا آنجا که میتواند در رضایت خاطر اومی کوشید. هیچوقت کسی از کلبه‌اش ناراضی بیرون نرفته بود، در بهار و تابستان، موقع عبور کاروان‌ها همیشه در کلبه‌اش چائی مهیا بود و همینکه صدای زنگوله چهار پایان نوید ورود کاروانی را می‌داد، او با شادی تمام چماقش را برمیداشت و از کلبه بیرون می‌آمد و در چند قدمی کلبه خویش آنقدر می‌ایستاد تا کاروان فرا می‌رسید. معمولا چار و اداراها مدتی با او میماندند، چیتی با او چاق می‌کردند و برای رفع خستگی نیز هیچوقت از جای غافل نمیشدند. ناینا بهم صحبتی چار و اداراها بسیار علاقمند بود و گاه ساعتها پای صحبت آنها می‌نشست. آنها نیز که شنونده خوبی گیر آورده بودند از همه جا برایش تعریف میکردند. مرشد از وضع زندگی تمام چار و اداراها آگاه بود. در عوض از وضعیت راه آنها را آگاه میکرد، چون همیشه بوسیله چار و اداراهائی که از آن راه بر می‌گشتند از وضع راه‌ها مطلع بود، اغلب چار و اداراهائی که او را میشناختند در آزاء جای و یا مختصر غذایی که برایشان تهیه میکرد پول نمیدادند. بلکه هر بار از شهر برای او چیزی می‌آوردند و بدین ترتیب آذوقه زمستان او را فراهم میکردند، ناینا نیز با آنها رودربایستی نداشت و هر وقت که

چیزی کم داشت از کسی که نوبتش بود تقاضای خرید آنرا مینمود و او نیز با کمال میل و رغبت آنرا برایش میخرید. بدین ترتیب دنباله زندگانی او ازدولتی سرچارو ادارها با بخور و نمیری میگذشت. او هرگز از روزگار شکایت نمیکرد، همیشه امیدوار بود و سختی را با آغوش باز استقبال میکرد. امید بزندگی چنان نیروی او را محکم و استوار ساخته بود که همه در برابر عظمت روح او سر تعظیم فرود میآوردند. همین امید و استقامت ایمانی نسبت باو در میان چارو ادارها ایجاد کرده بود. همه با نظر پدیری باو نگاه میکردند و همه به دعای خیری که وی در راه کامیابی و موفقیت آنها میکرد اعتقاد داشتند.

مرشد حسین چون در آغوش کوهستان بزرگ شده بود اراده ای چون کوه داشت و روح او نیز چون کوه عظیم جلوه مینمود. در عوض مثل کودکی پاک و بی آلاش بود. زندگی در کوهستان، کوری و تنهایی روح او را صیقل داده بود و بیباکی و صافی آب زلال چشمه ها ساخته بود. ولی از محیطی که او را چنین ساخته و پرداخته بود کاملاً بی خبر بود. نه آسمان نیلگون و نه آفتاب رخشان را دیده بود. نه از کرانه خونین افق هنگام غروب کوهستان با اطلاع بود و نه از پرواز لاشخورهائی که در نقاط دور دست در کمین طعمه در پرواز بودند خبری داشت. با وجود این زندگی را بسرحد پرستش دوست میداشت و بهر همه چیز آن دلبستگی بچگانه ای داشت. بخصوص به نباتات و حیوانات بسیار علاقمند بود. همواره فصل گل جلوی کلبه اش، طرف چشمه باغچه کوچکی بود که گلهای لاله عباسی و جaro در آن میکاشت و هر ساله تخم آنها را میگرفت و توی آب تنباکو خیس میکرد که سال دیگر گلهای آن رنگارنگ گردد و موقع آبیاری، وقتی گلها باز شده بود، دانه دانه بادست گلها را پیدا میکرد و آنها را مثل

اینکه جان داشته باشند نوازش می نمود و از شکفتن آنها اظهار شادمانی میکرد. در ضمن هر وقت پایش بگیاهی صحرایی میخورد که گل داشت با ریشه آنرا از جا درمیآورد و آنرا در باغچه اش میکاشت بطوریکه این باغچه کوچک مرکز انواع و اقسام گلرهای صحرایی آن ناحیه شده بود البته سایرین نیز برای دلخوشی او از کمک به تکمیل زیبائی باغچه او دریغ نمی کردند و هر کسی باب سابقه خویش دستوری میداد و یا گیاهی برای کشت پیدا میکرد. حیوانات نیز زبردست او مثل عروسکی بودند. با آنها مثل کودکی بازی میکرد دست به یال و کوبال قاطران می کشید. حتی از تماس و دست کشیدن به سر و گوش الاغها و قاطران چاروادرهای آشنا و از صدای زنگوله آنها میتوانست بگوید که حیوان متعلق به کیست و کدام یکی از آنهاست و رنگش چه رنگ است، برای چاروادرهای ساده لوح این هوش فوق العاده او بیشتر صورت معجزه را داشت. مرشد حسین قبل از اینکه کاروانی برسد از صدای زنگوله های چهارپایان چاروادر آنها را می شناخت و وقتی کاروان نزدیک میشد از همان جایی که همیشه ایستاده بود صداهیزد و از آنها احوالپرسی مینمود. چاروادرها حاج و واج و حیرت زده بر جای باقی میماندند و از فرط تعجب اغلب بسوی او دویده و باشادی صورت او را میبوسیدند. گذشته از این زخم های چهارپایان قطارهای مختلف را که در راه اتفاق می افتاد مداوا میکرد و از مرهمی که خودش میساخت بروی زخمهای کنده زانو و جاهای دیگری که زخم بود میمالید و هر دفعه حال حیوان را از صاحبش میپرسید و وقتی حیوان شفا می یافت واقعاً آخر سند میداد. اغلب موقعی که چهارپایان در کنار چشمه رفع خستگی میکردند بمیان آنها میرفت و آنها را نوازش مینمود و بایک یک آنها مثل عروسکی حرف میزد و از آنها احوالپرسی مینمود و بآنها آب میداد و با

ریختن عاوفه در جلوی آنها هم خود را سرگرم می نمود و هم در ته دل احساس رضایت و نشاطی می کرد. از شلاق زدن حیوانات نفرت داشت همیشه چار وادارها را از این کار منع میکرد و از آنها خواش میکرد که حیوانات زبان بسته را نزنند زیرا خدا را خوش نمی آید. یکبار سر این موضوع مدتی بایکی از چار وادارها حرف نمیزد، بالاخره سایرین وساطت کردند و قول دادند که دیگر اینکار از او سر نزنند و آنگاه پیر مرد به عنوان آشتی روی او را بوسید. علت حرف نزدن وی با چار وادار این بود که چون یکی از قاطرها خیلی نبل بود و همیشه از سایرین عقب میماند صاحبش زخمی عمدی در پشت گردنش ایجاد نموده بود و هر وقت میخواست حیوان تندتر برود سیخونکش را بر زخم فرو میکرد و حیوان بیچاره از زور درد با وجود بیجانی و ناتوانی تند پیش میرفت. میگویند روزی که مرشد از این قضیه خبر دار شده بود مدتی برای قاطر زبان بسته گریسته بود. هوش فوق العاده او سبب شده بود که همه فرمایشات را از جان و دل بپذیرد و از تیز هوشی او در بین خویش حکایتها تعریف کنند. وجود اشخاص راحتی اگر صدائی هم در نمی آوردند در اطاق حدس میزد. در دنیای درویش که حتماً دوست داشتنی و پراز فرشتگان بود از هر کسی که میشناخت نشان مخصوصی نگاهداشته بود همین نشانی برای شناختن شخص مورد نظر کافی بود و هرگز از خاطرش محو نمی شد.

بادهای شدید او اهل پائین مقدمه تنهایی مرشد بود. تقریباً نیمی از سال را یکه و تنها در تنهایی و سکوت مطلق میزیست. تنها یار و یاور او در این مدت دوز شیرده او بودند. اندک اندک سکوت جانگاهی در تمام کوهستان برقرار میشد تنها گاه به گاه فریاد دلخراش کلاغ سیاه و یا پرنده دیگری این سکوت ژرف را درهم میشکست. رفت و آمد

کاروانها قطع میشد و از حالا تا اوائل بهار تقریباً او هیچکس را نمیدید بدینجهت در تنهایی زندگی خود را جمع و جور میکرد. یونجه و علوفه خشك را بطویل می برد. آذوقه خویش را مرتب میکرد. لباسهایش را وصله میزد و برای مبارزه با کولاهای وحشتناك و برفرای سنگینی که شب و روز میباید خود را مریا میکرد. دیگر پرنده پر نمیزد. همه جاراسکوت فرا گرفته بود. مرشد حسین بود و دو بز او این کلبه محقر و تنك و تاریك. حالا او جای همه چیز را میدانست. از اشیائی که در کلبه اش بود اطلاع کامل داشت: میدانست که فانوس کجاست، آذوقه ها در کجا قرار دارند. اگر چیزی احتیاج داشت یکسر سراغ آن میرفت. هر چیز جای بخصوصی داشت. در این تنهایی دلهره آور این شناسائی کامل اشیاء مایه دلخوشی و سرگرمی او بود و امن و امان کاملی نصیبش میکرد، همه چیزها چون دوستی مهربان از او پذیرائی میکردند و دائماً در هر گوشه اطاق انتظار او را می کشیدند. حالا دیگر سه چهار ماه جز اشیاء این اطاق همدمی نداشت. ساعت های دراز همینطور در این اطاق میماند سکوت و تنهایی چندان آور کوهستان بر روی کلبه اش سنگینی مینمود. هنوز صدای زنگوله های آخرین کاروان در گوشش طنین انداز بود. وقتی آخرین کاروان قاطر ها و یا شترها بسوی دره سر ازیر میشد، باولع آمیخته به حسرتی صدای دلنشین زنگوله ها که رفته رفته نابود میشد گوش میداد. میدانست که مدت ها باید بدون این صداهای امیدواری دهنده تك و تنها در برف و سرما زندگی کند. سپس بدخل کلبه باز میگشت و چپق باو فایش را چاق میکرد و با اندکی دلتنگی بك های محکمی بآن میزد و زمستان را با امید بهار خرم و سرسبز آینده میگذرانید. این امید همه جا با او بود و رهایش نمیکرد، دلداریش میداد و تنهایی او را سبك میکرد و دمر شد. در انتظار روزی میماند که آفتاب

دو باره زنده شود و صدای ریزش بر فهای آب شده این سکوت کشنده کوهستان را درهم شکند. آنوقت، طرفهای ظهر، وقتی آفتاب دیگر گرم شده بود از اطاق بیرون میآمد. باشادی نفس عمیقی میکشید و مدت‌ها در سینه کش آفتاب می‌نشست. آفتاب ولرم و مطبوع چهره فرتوت او را نوازش میکرد و او هر لحظه انتظار صدای زنگوله شترها و قاطران را میکشید، این صدا همچون طبل پیروزی برایش سرشار از شادی و امید بود.

خودش از نیروی استقامت و بردباری خود بی‌اطلاع بود. نمیتوانست بفهمد که تحمل زندگی بدین نحو برای سایرین چقدر دشوار است. و این تنهایی دهشت‌آور در چنین گردنه صعب‌العبور چقدر دور از استقامت بشر است. امید و استقامت او نیروی فوق بشری بود این قلب پاك و بی‌آلایش این مرد ساده لوح و خوش قلب متوجه حضور فرشته فداکاری که يك لحظه رهایش نمیکرد نبود. از روزیکه بخاطر داشت در ژرفنای روحش همواره این دریاچه را حس کرده بود که همیشه آرام و پراز امید بود، صلح و صفا از صورتش می‌بارید. علاقه بزندگی و طبیعت با وجود او عجین شده بود همه چیز را دوست میداشت و از همه چیز لذت میبرد. کسی نمی‌توانست باور کند که در ظاهری چنین آرام اراده‌ای چون کوه نهفته است. همین امید و اراده همه چیز را بر او آسان می‌کرد. شبها وقتی می‌خواستید، در آرامش مطلق فرو می‌رفت و به هیچ چیز نمی‌اندیشید و گاهی که از خواب می‌پرداخت می‌کرد که شادی شگرفی در درونش می‌جوشد.

هنوز چند روزی بماند آخر پائیز باقی مانده بود که طوفان وحشت‌انگیزی در کوهستان پیچید ابتدا ابرهای سیاه و خشمگین بسرعت از گردنه افق تنك این منطقه کوهستانی بالا آمد و مدتی نگذشت که همه آسمان را فرا گرفت. باد سرد و سهمگین بوته‌های خشکیده گیاهان

صحرائی را از جا می کند و با خود میبرد. هوا متقلب شده بود. باد هر لحظه بر شدت خویش می افزود این بار با زوزه های همچون گریه گر سینه بدر ب کلبه کوفت و آنرا با شدت باز کرد و در تاریکی غم آور کلبه لامپائی که در کلبه میسوخت بزمین انداخت و شکست و چرت پیر مرد را که در گوشه ای کز کرده بود پاره کرد و در اسیمه برخاست و در ب کلبه را کلون کرد، رگبار باریدن گرفته بود و رعد می غرید و پژواک آن در کوهستان صدای مریبی راه می انداخت. گویی آسمان بر سر غضب آمده بود و میخواست کوهها را از جا بکند. سپس برق زد و پی در پی تکرار شد و هر بار لحظه ای درخشید و آتشی بجان کوهستان انداخت. اما شعاعش در زیر رگبار در دل کوه خاموش شد. رگبار محکم و با بی رحمی به در و بام کلبه می کوفت و کلبه استوار و پابرجا بادر کج و معوجش رگبار را به ریشخند می گرفت. هوا تاریک شده بود. ناینا دستهایش بآسمان بلند بود و نمازش را میخواند ناگهان فریادی بگوشش خورد و در همان لحظه چند ضربه بدر ب کوفت شد. پیر مرد با وجودیکه ته دلش فرو ریخت، همچنان به نماز ادامه داد. نمیخواست نمازش را بشکند. اما هنوز چند لحظه ای نگذشته بود که این بار صدای مبهم بلندتر بگوشش خورد. اما این بار ناچار نمازش را شکست و هر اسان در را گشود، باد و باران بصورتش شلاق میزد، نمی توانست در را نیمه باز نگهدارد. فقط باد زوزه می کشید. شاید اشتباه کرده بود. اما ناگهان چیز نرم و خیزی از کنار دامن قبایش لغزید و بدرون کلبه خزید، با وجودی که وی هیچوقت در زندگانی نترسیده بود، این بار بدنش مورمور شد. اما لحظه ای بعد بر اعصابش چیره شد بخود آمد. فکر کرد ممکن است یکی از بزهایش است که از ترس گریخته باو پناه آورده است، در را بست. از صدای نفس نفس حیوان فهمید که نزدیک کرسی کوچکش رفته است. آهسته

آهسته به حیوان نزدیک شد. با کمی وحشت دستش را بسوی حیوان دراز کرد، دستش با پوست بدن حیوان تماس یافت ولی بلافاصله آنرا پس کشید، بز او نبود چون پشم‌های حیوان کوتاه بود فکر کرد این حیوان چه میتواند باشد؟ شاید کره خری است که جامانده است گرگ هم که نبود، چون اگر گرگ بود اکنون او را دریده بود، در صورتیکه حیوان از جایش تکان نمی‌خورد، گوئی از پاکی قلب او خبر داشت، این رامی حیوان او را دلیرتر کرد، پهلوی حیوان نشست و شروع بنوازش کرد حیوان از کره خر خیلی کوچکتر بود میلرزید و هنوز بدنش تر بود قسمتی از لحاف کرسی را بروی او کشیده فکر کرد که خداوند برای شبهای دراز زمستان او مونس فرستاده است. از شادی در پوست نمی‌گنجید خواست باز حیوان را نوازش کند اما ترسید که شاید مهمان مزبور و ناخوانده‌اش خسته باشد و از اینکار خوشش نیاید بهتر آن دید که با ادامه نماز از این لطف خداوند اظهار تشکر بنماید. پس از اتمام نماز نتوانست طاقت بیاورد، پهلوی حیوان نشست و بنوازش او پرداخت. حیوان مقاومتی نکرد. چشمان درشتش در تاریکی اطاق میدرخشید. زیر گردنش را بزبانوی پیرمرد میمالید. سرش تقریباً دردaman پیرمرد بود و او دستش را روی سر حیوان گذاشته و با ملایمت آنرا میخارانند. نایینا آنقدر شاد بود که در تمام مدتی که سر حیوان در دامانش بود از جا نجنبید. میترسید با کوچکترین حرکتی حیوان را برمانده‌م بدن حیوان را نوازش میکرد، کنجکاو بود که بفهمد که این چگونه حیوانی است تعجب میکرد که چگونه حیوان از او نمیگریزد و چون او از تاریکی وحشت ندارد.

باران همچنان بر درمی‌کوفت. باد زوزه میکشید و رعد می‌غرید.

حیوان که جانی گرفته بود برخاست و از تخت پائین پرید. نایینا نیز او را

آزاد گذاشت . بعد خودش را به پاهای پیرمرد که از تخت آویزان بود چسباند ، حرکت خفیفی می کرد و شکمش را به ساق پای او می مالید . شاید میخواست بدین ترتیب خرسندی و حق شناسی خود را از لطف پیرمرد ابراز دارد . هر دو راضی و خشنود بودند . نایینا از شادی خودش را گم کرده بود . بسیار خوشحال بود که چنین رفیق و مونس کوچک ، دوست داشتی و مهربانی پیدا کرده است ، شمشهایش زیر انگشتان پیرمرد گرم و لطیف بود . از ناز کردن اولدت میبرد . برای اولین بار در زندگیش رفیقی پیدا کرده بود . هیچوقت در زندگیش با این شدت و علاقه در عرض چند ساعت کسی را دوست نداشته بود . فکر میکرد فرشته ای است که خداوند برای سرگرمی و تسکین تنهایی او فرستاده است . حالامی فهمید که چقدر دوست خوب انسان را سرگرم و تنهایی را از خاطر می برد . از اینکه زندگیش در عرض چند ساعت آنقدر تغییر کرده بود مات و مبهوت بود . اصلاً فکرش را هم نمی کرد که ممکن است کسی آنقدر در زندگی او نفوذ داشته باشد ، آنهم حیوانی باین کوچکی ، حتماً فرشته بود . آنقدر از اینکه خداوند چنین لطفی در حق او کرده است راضی بود که اصلاً گذشتن زمان را نمی فهمید و همانطور که سرگرم حیوان بود و فکرش از آمدن حیوان پر شده بود ، در حالیکه بچادر شب تکیه داده بود خوابش برد و حیوان نیز در کنار پایش آرامید . حیوان نیز بنوبه خود انگار از این دوستی راضی و خوشنود بود و گویی فهمیده بود که در کنار پیرمرد در امان است و از او آزار نخواهد دید .

هوا گرگ و میش بود که صدائی پیرمرد را از خواب بیدار کرد . در يك لحظه وقایع دیشب مثل پرده سینمایی از جلوی چشمش گذشت . انگار خواب دیده بود . اما از صدای خراشانیدن در و وضع خوابیدن

خودش فهمید که موضوع واقعیت دارد . پی برد که حیوان می خواهد خارج شود ، فکر کرد که اگر حیوان دیگر به نزد او نیاید چه خواهد کرد . از این فکر غمی سراپای وجودش را فرا گرفت . مرد بود که در را باز کند یانه . بدون حیوان زندگی را بسیار تلخ می دید . اما می اندیشید که نمی تواند همواره حیوان را در این اطاق محبوس نگاهدارد . بسا دلتنگی بر خاست . کلون در را کشید . حیوان کنار پایش بود . دستی بسر او کشید و از صمیم قلب دعا کرد که حیوان را خداوند به نزد او باز گرداند . بعد در را باز کرد . نور بدرون اطاق دوید و در روشنائی نمناک صبح آهوئی زیبا با چشمانی پراز محبت و حق شناسی از زیر دست پیر مرد به بیرون جست و خوشحال و جرش کنان در کرانه افق سحرگاهان ناپدید شد . پیر مرد لحظه ای همانطور باقی ماند و بعد در را بست .

کوهستان اکنون آرام بود ، آسمان صاف و نیلگون شده بود و تنها چند ابر سفید رنگ آنرا لکه دار کرده بود . باد ملایمی میوزید و هوا بوی رطوبت می داد .



تمام روز را پیر مرد در فکر حیوان بود . اصلا نمی توانست به چیز دیگری بیندیشد . وقتی فکر میکرد که ممکن است دیگر او را نه بیند قلبش فشرده می شد . حیوان بنظرش خیلی عجیب آمده بود . خاطره کوتاه ، شگفت و شادانی در ذهن او باقی گذارده بود . بدون وجود او زندگی خود را بدون مفهوم میدید . هیچوقت چنین احساسی نکرده بود . از خود می پرسید : « چه نوع حیوانی بود ؟ چرا رفت ؟ آیا باز می گردد ؟ » همه اش دعا میکرد که حیوان باز گردد .

شب ، به امید دیدار مجدد حیوان مدت ها بهمانجا که دیشب خوابش

برده بود نشست ، چپتش را چاق کرد و چشم به درمناظر حیوان باقی ماند . با کوچکترین صدائی از جا می جهید و بدقت گوش میداد چند بار در را گشود . اما چون خبری از حیوان نبود . کم کم از آمدنش ناامید میشد . غصه غیر قابل وصفی روی دامن سنگینی میکرد . طرفهای نیمه شب ، ناگهان صدای در را شنید . خودش را سرعت به در رسانید و آنرا باز کرد این بار خودش بود ، آهو وارد شد و خودش را به پاهای او مالید ، بکر است به سر جای دیشب خود رفت . پیرمرد نیز در کنارش نشست و بنوازش و حرف زدن با او مشغول شد . انگار با کودک کی حرف می زد . حیوان نیز گویی زبان او را نمی فهمید چشمان زیبا و درشتش در تاریکی از شادی برق میزد . دیگر پیرمرد اطمینان یافته بود که برای همیشه دوست باوفائی یافته است و هرگز او را ترك نخواهد کرد .

از آن شب دیگر مرتباً آهو به سراغ او میآمد . مثل دودلداده و یادو دوست دیرین مدت ها باهم راز و نیاز می کردند . آهو دستهای پیرمرد را می لیسید و با گردنش او را نوازش می نمود . از چشمانش محبت میبارید . پیرمرد نیز مدتها خود را با او سرگرم می نمود . نزدیکیهای صبح آهو پی کار خود میرفت . پیرمرد نیز به امید شب روز را با خوشحالی بسر می برد دوستی شگرفی بین ناینا و آهو برقرار شده بود و اگر کمی حیوان دیر میکرد پیرمرد ناراحت میشد . در سرما جلوی در می ایستاد وقتی می آمد هر يك به نجوی محبتش را به دیگری نشان می داد . پیرمرد هنوز نمیدانست که چه نوع حیوانی است . از خداوند تشکر میکرد که چنین همدمی برای او فرستاده است . دیگر تنهایی را حس نمیکرد و از همیشه شادتر بود . علاقه و محبت به این آهو جای مهمی در زندگیش باز کرده بود . هرگز کسی را آنقدر دوست نداشته بود و هرگز با این درجه

به معنای دوستی و صمیمیت پی نبرده بود. گاهی که فکر میکرد ممکن است حیوان برنگردد گرفته میشد، عرق سردی بر چهره اش می نشست، دلش می گرفت. سعی میکرد به این موضوع نیندیشد. نمی توانست تصور این را بکند که ممکن است بدون دیدار حیوان بتواند زنده باشد. این برایش فرشته و فرستاده خدا بود و همین کافی بود که برایش بزرگترین منبع امید باشد.



در زندگی اتفاق های پیش بینی نشده و عجیبی رخ میدهد. آنروز صبح برف زیادی در کوهستان باریده بود. سکوت از همه جا میبارید سفیدی خیره کننده ای همه جا را پوشانیده بود. نزدیک غروب بود. معلوم نشد از کدام طرف مردی چکمه پوش بالباسهای گرم و کلاه پشمی جلوی کلبه سبز شد. يك قطار فشنگ بکمرش آویخته بود و تفنگی هم برداشته داشت. چانه ای نیز بگردنش حمایل کرده بود و از درون آن دم چند کبک بیرون زده بود. وقتی درب کلبه را کوفت، نایینا غرق شگفتی شد. فکر کرد اشتباه میکند. اما دوبرتبه محکم تر به در کلبه نواخته شد. نایینا دلش فروریخت. از پشت در پرسید که کیست. از آنطرف شخصی جواب داد: «مهمان است». پیرمرد باور نمی کرد که در این موقع کسی در اینطرف ها پیدا بشود. خصوصاً اینکه صدایش نا آشنا بود، درب را گشود. مرد دست او را گرفت و فشار داد و از حال او پرسش نمود لحن او مودبانه بود. دستهایش دراز و نرم بود. مدت ها بود که پیرمرد دستی باین نرمی در دستش نفشرده بود. همه دستهایی که تا کنون لمس کرده بود زمخت و پینه بسته بود. اما از دستها معلوم بود که شخصی است که کارهای سخت نکرده است و پیرمرد حدس زد که شخص پولدار و محترمی است، خصوصاً لحن او نیز

اینموضوع را تأیید میکرد. مرد داخل کلبه شد. شال گردنی را که دور صورتش پیچیده بود باز کرد، با تحقیر نظری باثاثیه اطاق افکند. بعد بساعت طلایش نگاهی کرد، يك بعد از ظهر بود. پیرمرد که هنوز نمی توانست وجود مردی را در این فصل سال در اینجا باور بکند گفت: «خوش آمدید، حتماً از راهی دور می آید. و باید سردتان باشد. الان منقل را آتش می کنم. بفرمائید زیر کرسی تایك لقمه نان و پنیری هم برایتان فراهم بکنم. نه، مرسی همین منقل کافی است. از راه دوری نمی آیم مهمان ارباب ده شاه جهان هستیم. کلبه شما را که دیدم چون تعریف شما را شنیده بودم. امشب را اینجا خواهم بود. و فردا خواهم رفت.»

شاه جهان دهکده ای بود که پائین دره واقع شده بود و چندان دور نبود. نایینا گفت: «من اول خیلی تعجب کردم. چون خیال کردم از گردنه آمده اید، حالا گردنه بسته است و هیچکس جرأت ندارد از آن عبور کند اما این راه آسان تر است. مخصوصاً شاه جهان که خیلی نزدیک است.» مرد جوابی نداد و قطار فشنگ را از کمر باز کرد و با چاشنه و تفنگ در گوشه ای قرار داد. و سپس زیلوئی را که روی تخت بود کنار زد و روی چوب تخت نشست. نایینا منقل را آتش کرد و قوری آب را کنار آن گذاشت. دوتا نان لواش خشکیده از دولا بچه در آورد و کمی آب بآنها زد و لای سفره ای پیچید، بعد از درون خیکی مقداری گوشت قورمه بیرون آورد و در ظرفی قرار داد و دوتا تخم مرغ و کمی پنیر هم پهلوی آن گذاشت. سپس همه را در يك سینی حلبی قرار داد و روی تخت جلوی مهمانش نهاد. مرد از سرعت عمل نایینا تعجب کرد، اصلاً باورش نمیشد که صاحب کلبه کور باشد. همانطور که دستهایش را روی آتش منقل گرم می کرد گفت: «شما زحمت نکشید. من خودم چای را درست می کنم. بفرمائید

چای کجاست ؟»

نایینا که يك قوطی حلبی را در دست گرفته بود گفت: «ای آقا، اهمیتی ندارد. مهمان فرستاده خداست. منزل متعلق بخودتان است» اما مرد قوطی را از دست نایینا گرفت و مقداری از آنرا در قوری ریخت و بعد کنار سکو رفت. ابتدا استکانش را با آب شست و سپس آنرا خوب نگاه کرد که کثیف نباشد و استکان دیگری نیز برداشت و هر دو را کنار سینی قرار داد: پیرمرد نایینا رفت زیر کرسی و باز تعارفی نمود اما او جواب داد: که «از کرسی بدم می‌آید» بعد نگاهی بنان آب زده و غذاهای دیگر نمود و گفت: «راستش من زیاد اشتها ندارم با وجود این کمی از غذای شما می‌خورم» پیرمرد گفت «میدانم که این غذاها قابل شمارا ندارد. اما ترسید نمک گیر نمی‌شوید. کمی میل بفرمائید» مرد برخاست و از چایخانه خویش دو قوطی کنسرو و يك نان سفید بیرون آورد و بایپچ در کنسروها را باز کرد. پیرمرد همانجا نشسته بود و نمیدانست که مهمانش چکار میکند. مهمان سپس دو استکان چای ریخت و استکانی را که خوب شسته بود جلوی خود و آن دیگری را روی کرسی جلوی پیرمرد قرار داد و گفت «بفرمائید». پیرمرد از او تشکر کرد و او نیز مشغول خوردن شد.

بوی مخصوص و ناآشنائی در اطاق پیچیده بود که مشام تیز پیرمرد آنرا حس کرد. بوی خوراکی بود. و با خودش گفت: «حتمأً از غذای خودش می‌خورد، چرا بمن نگفت؟ چرا از کرسی بدش می‌آید، چطور آدمی باید باشد؟» «همه این سؤالهای مظلون برایش بدون جواب بود. با وجود این بخود گفت «چه مانعی دارد، يك شب مهمان ماست. فردا هم خواهد رفت.» هیچوقت یاد نداشت که کسی را از خود رانده باشد، همیشه قدم مهمان برایش عزیز و گرامی بود با وجود این بوی ناآشنا او را بشك انداخته بود و حس میکرد که این

مرد باو دروغ میگوید ولی الزامی نداشت که وی باو دروغ بگوید و همین بیشتر او را بدگمان میکرد. ناگهان بیاد حیوان افتاد. چطور با ناشناس رو برو خواهد شد. چگونه این مطلب را بناشناس حالی کند. ولی باز بخود گفت: «نه، حیوان زبان بسته خیلی مهربان است، حتماً با این آقا هم آشنا خواهد شد.» معذک نمیدانست چرا بی جهت ناراحت است مرد همینکه نهارش را خورد، قوطی های خالی و نان آب زده و پنیر را در دستش گرفته و باخود بیرون برد. لحظه ای بعد بادستهای خالی برگشت



لیکن هر چه بیشتر از روز میگذشت، باطمینان نایینا نسبت به ناشناس افزوده میشد، آدم بی آزاری بود، سرو صدای زیادی راه نمیانداخت وقتی حرف میزد خیلی باادب بود طرز صحبت او در پیرمرد ایجاد احترامی مینمود. سالها بود که کسی اینطور مؤدبانه با او صحبت نکرده بود همه کارهایش را خودش انجام میداد.

اما نزدیک غروب همینکه مرشد حسین از اطاق بیرون رفت ناشناس باخود اندیشید که لابد نایینا باهوش فطری خود برای هر چیز مکان معینی را تخصیص داده و هر وقت هر چه را میخواهد يك راست بسراغ آن میرود. برخاست برای تفریح احمقانه محل همه چیز را بیهانه مرتب کردن اطاق، تغییر داد. وقتی نایینا برگشت دیگر اطاق برایش بکلی بیگانه شده بود. میخواست زغال بردارد دستش در کاسه ماست فرو میرفت استکان را می جست ولی دستش بآتش منقل میخورد یکی دو بار طوری پایش به پایه تخت گیر کرده بود که نزدیک بود نقش بر زمین شود

از این موضوع بسیار ناراحت شده بود ولی برای مهربانش نرنجد بروی خود نمیآورد. اختیار خانه کاملاً از دستش خارج شده بود بقسمی که

گوئی خانه اش را از او گرفته بودند. هیچ چیز را در جای خود نمی یافت. آن اطمینان و اهمیت سابق از بین رفته بود. با همه چیز غریبه شده بود و این جریان که او را عصبانی میکرد برای ناشناس خالی از تفریح نبود.

اول شب بود، غذا را با هم صرف کردند. این بار تازه وارد نان سفید دیگری از توی چایته اش بیرون آورد و نیمی از آنرا به پیر مرد داد و با تخم مرغ و پنیر آنرا صرف کردند. بعد از شام، ناشناس زیلوی یکی از تختها را برداشت و کت دو آستره پوستی اش را بجای آن انداخت و سفره ای را هم که با خود داشت بجای ملافه لحافش بکار برد و چایته اش را هم بجای بالش بزرگ سر قرار داد.

موقع نماز شده بود اگر چه ناشناس نماز نمیخواند، ولی در طول نماز پیر مرد از جایش تکان نخورد. هر لحظه که آمدن حیوان نزدیکتر میشد بر نگرانی پیر مرد می افزود. نمیدانست حیوان با ناشناس چگونه رفتار خواهد کرد. و نمیدانست چگونه قضیه را به ناشناس بفهماند، آیا این حرفها را او حمل بر دیوانگیش نخواهد کرد؟ ایتدایمخواست موضوع را پیش از نماز برای او حکایت کند، اما تصمیمش عوض شد و آنرا برای بعد از نماز گذاشت. در ته دلش ناراحتی عجیبی حس میکرد. حواسش پرت شده بود. برای اولین بار در زندگی نتوانست نمازش را درست بخواند. دلهره مبهمی قلبش را فشار میداد. بیهوده می کوشید بر اعصابش مسلط شود. علت اینحالت خود را نمیدانست. هر چه میکرد، نمیتوانست خیالش را از اینموضوع منحرف کند. خودش را سرزنش میکرد. بخود فشار میآورد. اما تمرکز حواس برایش ناممکن شده بود. داشت سر سام میگرفت ناگهان متوجه مطلب شد.

این از اثر حرفهای ناشناس و کارهای او بود. چرا باو دروغ گفته

بود؟ چرا کرسی را دوست نداشت؟ چرا اطاق او را بهم ریخت همه اینها روی دلش انباشته شده بود. بغض گلویش را گرفته بود. این نخستین بار بود که این احساس باودست داده بود مهمانش را دوست نداشت. خصوصاً اینکه نمیدانست حیوان چگونه با او رفتار کرد و کار این دوستی شبانه بکجا خواهد کشید. آیا حیوان از حضور چنین شخصی عصبانی خواهد شد و او را ترك خواهد کرد؟ جوابی برای اینها نداشت. فقط حس میکرد ناشناس را که زندگی او را چنین از هم پاشیده است دوست ندارد چشمانش پراز اشک شده بود، از خودش عصبانی بود. پشیمانی از سرور و ریش میبارید. بسیار شرمسار بود. او که نسبت به همه حس گذشت داشت چرا نمیتوانست این یکی را ببخشد، باخود میگفت: «مگر او بمن چه کرده است؟ تقصیر او چیست؟ و با وجود این چرا دوستش نمیدارم؟».

اما هر کار میکرد قادر نبود بدرون خود چیره گردد. بدین سبب ناگهان روبه مهمان کرد ویی مقدمه گفت: «آقا، خدا همیشه شمارا زنده نگاه دارد، مرا ببخشید، از اینکه نمیتوانم از شما خوب پذیرائی کنم واقعاً خجلم». غریبه حیران و مبهوت او را مینگریست و از این صحبت ناگهانی و بدون مقدمه متعجب شده بود، ولی نایبنا گفتنی دیگری هم داشت که ابراز آن از این مشکل تر بود. برای اینکه قوت قلبی بخود داده باشد چپچش را چاق کرد. ناشناس نیز که خیره باو چشم دوخته بود و حالت پیرمرد برایش اسرار آمیز بود سیگاری در آورد و روشن کرد، بالاخره پیرمرد با ناراحتی پکی به چپچش زد. خوب دود آنرا در ریه اش گرداند و از بینی بیرون داد و گفت: .

«اگر اجازه بفرمائید فانوس را خاموش کنیم. علتش را هم الساعه خدمتان عرض میکنم و آن اینست که در این کوهها حیوانی است که

دوست من است و هر شب بسراغ من میآید و تا صبح بامن سر می کند .
از روشنائی گریزان است . اگر ممکن است شما بفرمائید بخواید که من
بتوانم فانوس را خاموش کنم .»

ناشناس از حرفهای پیر مرد چیزی سر در نمیآورد . ولی آنرا پذیرفت
و به رختخواب رفت و خود را بخواب زد .



سراسر کلبه را ظلمت فرا گرفته بود ناگهان صدای در بلند شد .
پیر مرد برخاست و در را باز کرد ، آهوبوئی کشید و کمی مکث کرد . گوئی
تردید داشت که وارد کلبه شود . با وجود این داخل شد . پیر مرد در را بست .
اما حیوان بجای اینکه مثل همیشه به جای خویش ، کنار کرسی ، برود ،
دم در با گوشهای سیخ کرده و حال وحشت زده بجای ماند . مثل اینکه
صدای نفس شخص دیگری را نیز در اطاق حس کرده بود ، یابوی شکار
اورا به وحشت انداخته بود . باشك و تردید به همه چیز مینگریست گوئی
اطاق برای او هم عوض شده بود و از همه چیز آن بیم داشت . هنوز دست
پیر مرد به زحمت به پشتش خورده بود که حیوان با جهشی از زیر دست او
گریخت .

بدنش میلرزید . از ناینانیز میترسید . پیر مرد سعی کرد با حرف
اورا رام کند . اما همینکه بسوی او رفت ، از صدای بهم خوردن اشیاء اطاق
فهمید که حیوان دیوانه وار میگریزد . برای اینکه حیوان را ناراحت نکند
سرجایش بدون اینکه يك کلمه حرف بزند و یا تکانی بخورد ، ایستاد
سکوت شومی در اطاق برقرار شده بود ، هیچکس جرأت حرکت نداشت ،
آهنیز از جای خود تکان نمی خورد . همچنان لرزان و هراسناك ایستاده
بود . پیر مرد میترسید که دیگر حیوان به سراغ او نیاید و وجود این مرد

سبب گسیختن پیوند محبت آنها گردد. حالا میدید که حیوان نیز از این مرد وحشت دارد. میخواست گریه کند، لحظات برایش وحشتناک بود. صفا و آرامش از وجودش رخت بر بسته بود. عدم علاقه به این مرد و فکر اینکه ممکن است حیوان با او قطع رابطه بکند وجودش را عوض کرده بود. می اندیشید که اگر این حیوان نباشد زندگی برایش چقدر سخت و دشوار خواهد بود، اگر حیوان نبود، او دیگر علاقه به چیزی نداشت زندگی را بدون امید و چیزی را نامفهوم میدید. سکوت همچنان ادامه داشت، نابینا دوباره سعی کرد حیوان را با کلمات ملایم و شیرین رام کند اما هنوز چند کلمه ای از دهانش خارج نشده بود که حیوان شروع به جست و خیز کرد. از این گوشه به آن گوشه می پرید. به دور خود می پیچید راه فراری می جست. اطاق برایش مثل قفسی شده بود. مثل دیوانه ها به این درو آن در میزد و هر لحظه دیوانه تر و خشمگین تر میشد، ناشناس همانطور روی تخت دراز کشیده بود و دزدکی باین صحنه شگفت و باور نکردنی مینگریست. پیر مرد که از جست و خیز دیوانه وار حیوان ناراحت شده بود و هر جهش او مثل کاردی بود که به قلب او فرو می رفت فکر کرد که بهتر است در را باز کند. بدین ترتیب امید میرفت که وقتی ناشناس از اینجا برود دوباره حیوان به سراغش بیاید، پس از همانجا که ایستاده بود آهسته بسوی در رفت. حیوان به تصور اینکه نابینا می خواهد او را بگیرد؛ از وحشت به روی تخت خواب ناشناس جست، ناشناس حرکتی کرد، حیوان ناراحت و عصبانی ترسید و همانطور که با ناامیدی از روی او میگریخت، سم هایش صورت ناشناس را لگد مال کرد. حیوان خشمگین ناله میکرد و بهر طرف می گریخت، دست و پایش را گم کرده بود. اما در این لحظه پیر مرد در را باز کرده بود.

ناشناس هنوز باچهره خون آلود از جابر نخاسته بود که آهو بایک جست به بیرون گریخته بود.

نابینا ناراحت و متقلب بود. ناشناس عصبانی و برافروخته شده بود و خون از پائین چشمش جاری بود. سم‌های آهو گونه راستش را اندکی دریده بود و زیر چشمش نیز باد کرده بود. وقتی نابینا فهمید که صورت مهمانش زخمی شده، با وجودیکه در ته دلش همه تقصیر این واقعه را به گردن او میانداخت، از پیش آمدی که رخ داده بود معذرت خواست. ولی یک کلمه هم از دهان ناشناس خارج نشد ناشناس برخاست و صورتش را با آب شست، دستمالی روی آن نهاد و خوابید و پیرمرد نیز از غصه دوری حیوان در گوشه کرسی کز کرد.



نابینا تا صبح خوابش نبرد. همه اش در این فکر بود که آیا دوستش باز بسراغش خواهد آمد یا نه، زندگی برایش پس از درد و تلخی شده بود. نمی توانست لحظه ای از فکر این دوست منفک شود. اول صبح خواست نمازش را بخواند. راز و نیاز با خداوند در دلش را تسکین میداد و او را سبک تر میکرد. اما هر دفعه که به رکوع میرفت هزار اندیشه گوناگون در مغزش هیاهو برپا میکرد، بالاخره متوجه شد که نه تنها قادر به ادامه نماز نیست بلکه اصلاح حال و دل اینکار را هم ندارد. آیا از خداهم بیزار شده بود؟

این حادثه آشوب عجیبی در دلش ایجاد کرده بود. از زندگی سیر شده بود و دلش میخواست بمیرد.

تازه پیرمرد از نماز دست کشیده بود که ناشناس برخاست و تصمیم به عزیمت گرفت. هنوز آفتاب زده بود. صبح اسباب‌هایش را جمع کرد و

از قصد خویش پیرمرد را آگاه نمود. برای اولین بار نایینا حس کرد که از رفتن مهمانش راضی است اما بلافاصله خودش را مزمت کرده گفت: «تشریف میبرید؟ ببخشید که از شما آنقدر بدپذیرایی کردم. انشاءالله که زخم شما چندان مهم نیست و بزودی خوب خواهد شد» سپس اندکی تأمل کرد و مثل اینکه مدتهاست که در انتظار چنین فرصتی است گفت: «ولسی یک چیزی هم میخواستم از شما پرسیم.

— چی؟

— میخواستیم به بینم این چه حیوانی بود؟

مهمان باطعنه گفت: «شما که شبها او را نوازش میکردید حتماً بهتر از من می دانید.»

نایینا با فروتنی جواب داد: خودتان میدانید که چشم ندارم و نوع این حیوان را نمی دانم تاکنون چنین حیوانی را ندیده ام و نمی شناسم فقط گاهی صدای بعضی از آنها را میشنوم. این یکی قبل از آمدن شما آنقدر بامن مهربان بود که من خیال می کردم خداوند مخصوصاً او را برای سرگرمی من فرستاده است اما شما حتماً میدانید که چه نوع حیوانی بود. ناشناس که از این صحبت اندکی متغیر و برافروخته شده بود و نسبت به حیوان که قبل از آمدن او مهربان بوده کینه ای بدل گرفته بود: با نیرنگی که در چهره اش خوانده میشد جواب: «پدر، چه فایده دارد که من شمارا از این خیال بیرون بیاورم. بهتر است به همان اعتماد سابقتان باقی بمانید»

— درست است، ولی من همیشه حقیقت را بیشتر دوست دارم، ولو اینکه به ضرر تمام شود و یا ناراحتی بکند.

ناشناس در حالیکه با دستمال روی زخمش را پوشانده بود بالعین

ملایم و آرامی جواب داد: «حالا که خودتان خواسته اید می گویم. این حیوان چیز مهمی نبود. درهما جا فراوان است. چیز فوق العاده ای هم ندارد. فقط خوب شکار می کند. خلاصه، يك سك تازی بود که حتماً کسی او را گم کرده بود. این بود اصل مطلب.»

قیافه پیرمرد ناگهان تغییر کرد، خونس به جوش آمده باعصابیت گفت:

نه، شما دروغ می گوئید. دروغگو هستید. علت آنرا نمیدانم و نمی توانم آنرا هم ثابت بکنم. اما میدانم که شما دروغ می گوئید. از دیروز که به اینجا آمدید فهمیدم که شما آدم صاف و ساده ای نیستید. اثاث خانه ام را تغییر دادید. جای همه چیز را عوض کردید. دیگر من خانه ام را نمی شناسم. از همان ساعت اول به من دروغ گفتید. من درته دلم حدس می زدم اما نمی خواستم باور کنم. این حیوان هم از شما بیزار بود. حرفتان را باور نمی کنم. شما از دروغ ساخته شده اید.

ناشناس که انتظار چنین جوابی را نداشت، خودش را گم کرده گفت: — شما دیوانه اید. من چشم دارم و می بینم. اما شما کورید. خواستم شما را از این اطمینان احمقانه بیرون بیاورم. تقصیر من است که خواستم يك کور را متقاعد کنم. حیف که من مهمان شما بودم والا میدانستم که باشما چگونه رفتار کنم.



نگرانی کشنده ای قلب پیرمرد را می فشرد. در منزلی که اکنون از آن بیزار شده بود گیج می خورد. می دید که برای میهمان دروغگوئی دوست خود را از دست داده است. می فهمید که حیوان زبان بسته حق داشت که از او نفرت داشته باشد. حالا خودش مانده بود و خدای خودش

از اینکه مدتی از او غافل شده بود تقاضای عفو میکرد. دلش میخواست زودتر شب میشد تا به بیند که آیا حیوان خواهد آمد یا نه. چیزی در دلش می جوشید. انتظار کشنده بود. از خداوند طلب کمک می نمود.

غروب خفه ای بود. باد تندی می وزید و برف ها را به هر سو میبرد. شب نیز هوا طوفانی شده. آسمان سیاه شده بود. غرش رعد در دل کوه می پیچید. برفی شدید می بارید. ناگهان فریاد خوفناکی پیر مرد را از جا براند، مثل اینکه سر طفلی را میبردند. پیر مرد سراسیمه برخاست. درب را باز کرد. سوز سردی می آمد و او فقط پیراهن سفید بلندش را به تن داشت. فکر کرد که این صدا عین فریاد انسانی شب اول حیوان بود. منتهی این بار استغاثه آمیز بود. نگران شده بود و همانطور در آستانه در منتظر بود که به بیند صدا واقعیت داشته و یا او چنین پنداشته است.

باد برف را به داخل اطاق می راند. پیر مرد از زور سرما کتش را پوشید. درهمین موقع فریاد جگر خراش دیگری بلند شد و صدای رعد نیمی از آنرا خفه کرد. وحشت عجیبی سرپای ناینا را فرا گرفت. این صدای جانسوز از حیوان بود. حتماً در برف گیر کرده بود. و نمی توانست خودش را به او برساند. فریاد دیگری بلند شد. در میان این ریزش شدید برف همراه با غرش ناراحت کننده رعد صدای او را بخوبی تشخیص داد.

نظیر همان فریادی بود که بار اول در شبی که باهم آشنا شدند، شنیده بود. صدا از نزدیک بود گویی از پشت طویله بود. پیر مرد سراسیمه بیرون دوید. برف سنگین عبور را مشکل ساخته بود و وی بزحمت پیش میرفت. بالاخره هر طور بود کلبه را دور زد و خود را به پشت طویله رساند. باز فریاد دیگری بلند شد، گویی فریاد نیز کلبه را دور میزد، این بار صدا از جلوی کلبه بود. پیر مرد نمیدانست چگونه راه میرود، بی احتیاط پیش

میرفت. به هیچ چیز توجه نداشت. فقط در جستجوی حیوان بود. پیراهن بلندش کاملاً خیس شده بود. برف به سر و صورتش چسبیده بود. بی اینکه توجهی به جلوی خویش داشته باشد پیش میرفت. او هم فریاد می کشید و با التماس حیوان را می طلبید. خطر را حس کرده بود. با صدای بلند تقاضا می کرد که حیوان فریاد دیگری بکشد که او از مکانش آگاه گردد.

گریه اش گرفته بود، سرما تا مغز استخوانش نفوذ کرده بود و می لرزید. برف بایی رحمی تمام می بارید، ولی پیرمرد بهیچ چیز توجه نداشت و حیوان را صدا میزد. يك بار دیگر فریاد خفه آمیخته به التماس او با غرش رعد درهم آمیخت. این بار صدا از چند قدمی بود. پیرمرد برای اینکه حیوان را زودتر بیابد چهار دست و پا در میان برف شروع براه رفتن کرد و همه جا را دست می کشید که او را بیابد دستهایش از سرما و از تماس با برف سست و بی حس شده بود. حالا دیگر صدا به خرخر مداوم و تأثیر انگیزی تبدیل یافته بود و او به ندای آن همچنان چهار دست و پا پیش می رفت. خرخر هر لحظه ضعیف تر میشد؛ ولی برف همچنان با شدت میبارید، دیگر کاملاً بصدا نزدیک شده بود. ناگهان دست راستش به پشم های لطیف و خیس حیوان خورد. جلوتر آمد، حیوان آرام در میان برفها به پهلودراز کشیده بود و آهسته آهسته خرخر میگرد. ناینا دستش را بالاتر برد که سر حیوان را بلند کند و او را بداخل کلبه برد، ولی ناگهان دست سروینخ زده اش به مایع گرمی برخورد. این خون بود. از وحشت فریادی کشید. دوباره دست زد، در بالای ران چپش سوراخی بود که خون قطره قطره از آن بیرون میزد. ناینا دیگر دیوانه شده بود. سر بر برفش راروی گردن آهو گذاشته و آنرا میبوسید و فریاد میزد و صدایش در میان برفها گم میشد: «خوب باز آمدی؟ با این پاهایت

خودت را تا اینجا کشیدی؟ میدانستم که توفرشته‌ای» ناگهان خرخر قطع شد و او سراسیمه سرش را برداشت. فریاد خفیفی از دهان حیوان بیرون آمد شکوه ای ملایم بود. گوئی میخواست بگوید که من دوست همیشگی شما هستم، بعد لرزش تندی نمود و دیگر تکان نخورد، برف افتاده بود و سکوت مطلقى همه جا را پوشانیده بود. زانورده در کنار دوستش، در میان برف میگریست. اندك اندك بدنش از سرما بی حس شده بود و دیگر چیزی درك نمیکرد بالذت در انتظار چیزی بود که میبایستی فرا برسد ولیکن او نمیدانست چیست.



چند روز بعد، اولین چاروادارهایی که به گردنه ساربان کش رسیدند، با تعجب مرشد حسین را در جای همیشگی خود ندیدند. وقتی به کلبه نزدیک شدند، در جلوی کلبه، جسد مرده او را یافتند که دست خون آلودش را بدور گردن آهوی تیر خورده ای حلقه کرده بود



سوکنامہ

از:
حبیب یحیائی

بمناسبت انتشار دفتر یادبود شصتین سال مرگ
صادق هدایت نویسنده بزرگ ایران شعر
سوگنامه را تقدیم بروان پادشاه آن مرحوم میکنم

بگردشگاه پر آشوب و غوغا	میان دوستان فارغ از غم
بهر حالت چه اینجا و چه آنجا	نیم فارغ از این اندیشه یکدم

☆☆☆

بیاید ، بگذرد بس روزگاران	که بسیاری چوها آیند و میرند !
بزیر طاق این پیروزه ایوان	فرو افتند و نا بودی پذیرند !

☆☆☆

شود اندیشه های خفته بیدار	چو بینم آن بلوط سخت جان را !
چنانك اورفتگان را دیده بسیار	بیند ای بسا آیندگان را !

☆☆☆

چو می بوسم ترا ای کودک	کنم اندیشه بدرود گفتن
منم چون گلبن پوسیده در خاک	توئی چون غنچه در حال شکفتن !

کنم اندیشه در گشت زمانه بهر روز و بهر سال و بهر ماه
بکوشم تا مگر در آن میانه بیابم سال مرگ خویش ناگاه !

☆☆☆

بغربت، در وطن، در بحر، یا بر، کجا گردد چراغ عمر خاموش ؟
و یا آن بهن دشت وحشت آور بگیرد خاک سرد من در آغوش !

☆☆☆

اگر چه پیکر بیجان بهر جا فرویزد، بیوسد هست، یکسان
و لیکن آرزومندم خدا را بمیرم در دیار آشنایان !

☆☆☆

که آنجا بر مزارم نو جوانان بجست و خیزبازی پای کوبند
طبیعت پرده ها سازد نمایان ز صبح فرودین تا شام اسفند !
(ترجمه منظوم اذاتر پوشکین شاعر معروف روسیه)



کُزْبَه من مُرد

از:
محمود غنایت

هدایت نشانه يك گریز بود ، گریز از نسل « حاجی آقا » و « دون ژوان کرج » و گریز از نسلی که طرح هیكلشان عبارت است « از يك دهن که يك مشت روده بدنباله آن آویخته شده و منتهی بآلت تناسلی شان میشود » گریز گاه هدایت ، يك اطباق خاموش و خلوت است که در هایش بسته و شیرهای گازش باز شده است ، پناهگاهی است برای فرار از فضای آزاد ولی کند آلودی که فقط بدرد « بازیگران این عصر » میخورد.

گر به من مرد. فردا درست ده روز از مرك اومیگذرد. ادب و اخلاق حکم میکند که قبلا از ذوات محترمی که دعوت اینجانب را قبول فرموده و در مجلس ختم گر به من شرکت کرده اند تشکر کنم . علی القاعده چنین مجلسی میبایست هفت روز پیش برگزار شده باشد زیرا ختم مرده را معمولاً سه روز بعد از مرك اومیگیرند، اینکه می بینید بنده برخلاف عرف و عادت جاری ده روز بعد از مرك گر به ام ختم او را گرفته ام بدو علت است است، یکی اینکه مرك آن گر به هنوز برای من باور نکردنی است ، گو اینکه حرف های امروز دلیل بر اینست که مرك او باور کردنی شده ، اما تا سه چهار روز پیش به هیچ وجه حاضر نبودم که تسلیم این واقعیت شوم و بدین جهت حتی از اعلام مرك او خودداری میکردم، زیرا حس میکردم که در این صورت تسلیم طبیعت شده ام، تسلیم آن قوه ای که با حیات گر به ام منافات داشته و او را از بین برده است ...

و اما دلیل دیگرش اینکه کسالت شدید روحی و افسردگی مانع اینکار شد. باور کنید کمرم از این مصیبت شکست. آن مرحوم دارای محاسن و مکارم اخلاقی بیشمار بود، هرگز نشد که بروی من پنجول بزند تا وقتی که او را صدا نمیکردیم سر سفره نمیآمد، معدن صدق و صفا و منبع کرم و وفا بود، هر چه باو میدادیم اگر چه بمذاق مبارکش هم خوش نمیآمد برای اینکه دست ما را رد نکرده باشد میخورد، بسیار آزاد منش و منبع الطبع بود، بموشهای خانه اعتنائی نداشت بمصدق آنکه :

نکند عشق نفس زنده قبول

نکند باز موش مرده شکار

واقعاً از حیث مناعت طبع دست کمی از باز نداشت. شبها تا وقتی که من بمنزله نمیآمدم بخواب نمیرفت. بکرات اتفاق می افتاد که پشت در حیاط درسوز سرما به انتظار من چندك میزد و خواب راحت را بر خود حرام میکرد. خدایا بیامرزاد، گوشش بخاك، تنها عیبی که داشت این بود که گاهگاهی بیش از اندازه معوم میکرد.

- معو ...

- چی میگی ...

- معو

- چته ...

- معو ...

- ساکت!

- معو

- خفه شو!

سم الفار ...

- معو

- یاقدوس

- معو...

- ده کله پدر صاحب گربه

- معو، معو، معو!

بله، تنها عیش همین بود، با اینحال محاسنش بر معایبش میچربید. بمن می خندید که از يك گربه مرده با این لحن تجلیل میکنم و اتفاقاً خود منم نمیخواستم که اینطور از او یاد کرده باشم زیرا مطلب بشوخی و مسخره تعبیر میشود و خیال میکنید که قصدم عبارت پردازی و شیه سازی بوده است، اما راستش را بخواهید نقش آن حیوان در لوح ذهن و ضمیرم چنین ثبت شده است و واقعاً نسبت بمرده او هم مثل زنده اش احترام فوق العاده حس میکنم، تصویری بگونه يك شخصیت بزرگ سیاسی یا مرجع علمی و ادبی از او در گوشه مغزم هست و همانطور یاد او را زنده میکنم که یاد مرحوم آنا تول فرانس را ...

از شمار دو چشم يك تن کم و ز شمار خرد هزاران بیش
فکر میکنم لذتی که من از آغوش مخمل کشیده ام ریلاش از آغوش
ملکه اسپانیا نکشیده است. هر شب قبل از خوابیدن مدتی دور سر و
گردنم میگشت و مبالغی خرخر میکرد، بعد که لحاف را بالا میزد و راه
کرسی را باو نشان میدادم مثل کنتسی که شب اول به حجله میرودم نرم -
نرمك و باطمینان بکنار من میخزید، با پوزه اش زیر لحاف را بومیکرد،
دمش را تکان میداد، شاخ سیلش را می جنباند، براق میشد، و بالاخره
با همه شك و تردیدی که بدل داشت زیر کرسی میرفت...

بله، از همه حرفها گذشته او حیوان نظیف و وظیفه شناسی بود،

در نجات نظیر نداشت، حساس بود، سرعت انتقال داشت و از طرز نگاه شخص می فهمید چه احساس نسبت باو دارد، بهمین دلیل هیچگاه بکسانی که تنفر و خصومتی در چهره شان میخواند نزدیک نمیشد. مثل کسی که با اصول علم اخلاق آشنائی داشته باشد احترام دیگران را نگه می داشت تا دیگران احترام او را نگهدارند.

اگر چه در برخورد اول بی هیچ مقدمه نسبت بمن اظهار آشنائی کرد اما هیچوقت خود را برای سایر افراد منزل و اشخاص غریب لوس نمیکرد. بسیار پابند شخصیتش بود، ندیدم که یکبار با گریه های همسایه حرف بزند و یا مثل آنها بر پشت بام خانه ها به عیاشی و عربده جوئی مشغول شود. از خصائل برجسته آمرحوم هر چه بگویم کم گفته ام، اما ایکاش هیچیک از آن صفات حمیده و سجایای پسندیده در او وجود نداشت و در عوض زنده میماند زیر ایکی از علل مرگ او همین غنای اخلاقی و صفات حسنه ذاتی او بود. اگر او فاقد طبع و تواضع و نجابت و عزت نفس بود مسلماً با داد و قال و فریاد و یا لاقول حرکات و سکنات مخصوصی مرا متوجه کسالت خود میکرد و نمیگذاشت که درد و مرض آنقدر در او ریشه بدواند که کار از کار بگذرد و هیچ معالجه ای مؤثر نیفتد.

آقایان، من موقعی متوجه کسالت گریه ام شدم که ضعف فوق العاده ای باو چیره شده بود، تنش داغ بود، دهانش نیمه باز و قسمتی از دندانهایش نمایان بود، دور دهانش تا حدود سیلها مرطوب بود، دمش دیگر تکان نمیخورد، دماغش تیر میکشید... بله، حالش خیلی خراب بود، بطوریکه وقتی او را از زمین بلند کردم بیش از یکی دو قدمی نتوانست راه برود و بشدت زمین خورد. آنوقت تازه فهمیدم که خطری حیات مخمل را تهدید میکند و گریه من در شرف موت است.

با کمی تحقیق از اهل منزل معلوم شد که گربه من در روز بود که هیچ نمیخورده ... اجازه بدهید جمله را تصحیح کنم زیرامی دانم که شما از این حرف اتخاذ سند خواهید کرد و خواهید گفت که تقصیر باتست که دو روز از غذای او غافل شدم و مواظبتی از او نکردی میدانم که خواهید گفت مقصر تو هستی که در موقع شام و نهار سرانگی از گربه ات نگرفتی و در همان حال که خندق بلار با اشربه و اطعمه پر میکردی آن مرحوم را هم در غذا خوردن شریک نکردی ، ولی آقایان ، شلوغ نکنید ، صحیح اینست که بگویم با تحقیق از اهل منزل معلوم شد که گربه من در روز از خوردن غذا امتناع میکرد و حقیقت هم این بود ، زیرا در آن دو روزه هر بار که موقع غذا خوردن ، مغمول را صدا میزدم جوابی بمن نمیداد ، حتی یکبار هم که تکه ای گوشت را زیر دماغش گرفتم سرش را با نفرت و ناراحتی عقب کشید بطوری که خیال کردم شاید از شدت سیری میل به چیزی ندارد.

البته — همانطور که گفتم — او میتواندست لااقل با حرکات و سکناتش بزبانی مریضی خود را بما بفهماند و قبل از اینکه مرض طوری بر او مسلط شود که صدایش را در گلو حبس کند ، با موعوم و سرو صدا ما را متوجه ناراحتی خود کند ، اما میدانم که باین حرفها خواهید خندید ، غنای اخلاقی و عزت نفس او مانع این تظاهرات میشد.

او نه تنها ضعف و عجزی در طول دوره بیماری نشان نداد بلکه بر خلاف معمول ، حالت غرور و نخوتی بخود گرفت و قبل از اینکه بیماری و مرض او را از پای در آورد ، هر وقت که بچهره اش نگاه میکردم با خون سردی و بی اعتنائی و افتاده در حالیکه شاخ سبیلش را بر رخ من میکشید و گوشش را تیز میکرد و در روی من می ایستاد ، گردن چاق و سفیدش را بالا نگه میداشت و چشمهایش را بازمی کرد و بمن زل میزد .

حاشیه زیاد رفتم ، لحظه ای رسید که دیدم خطر نزدیک شده و مخمل دارد ازدست میرود. دو ساعت و نیم بعد از ظهر بود. در خیابانی که کوچه ما از آن منشعب میشود یک دامپزشک در مانگاه دارد. حتی یک لحظه هم در بردن گربه ام نزداوردنک نکردم.

آقایان ، می شنوم از گوشه و کنار عده ای از شما دزدکی میخندند و رویشان نمیشود که مانند دیگران با صدای بلند بمن بخندند ، خواهش میکنم آنها هم با صدای بلند بخندند ، واقعا هم خنده آواراست که در محیطی که جان خود آدم ارزشی ندارد آدمی پیدا شود که گربه اش را نزدیک دامپزشک ببرد .

بله ، تصمیم گرفتم که گربه را نزد دامپزشک ببرم ، در جیبم بیش از هشت تومان بیشتر نبود. این هشت تومان میبایست تا آخر هفته بکار من بخورد. آخر ماه بود و آن هشت تومان هم تنم آخرین مساعده ... شما خیال میکنید که من در آن لحظه فکر هشت تومانم را میکردم ممکنست همین جور باشد امامن فکر این را نمی کردم که اگر هشت تومان را هم بدامپزشک بدهم چه خواهد شد بلکه فکر این را می کردم که اگر آن پول برای ویزیت دامپزشک و پیچیدن نسخه او کافی نباشد چکنم ... بله ، هشت تومان بیشتر شدن یا نشدن مسئله این بود .

آدم در طول عمر کوتاه و بلندش چند بار اتفاق میافتد که طیبی را بسر محضری میرد ، شما هم لابد دچار این وضعیت شده اید ، عزیزی از خانواده تان مریض شده و شما را پی طیبی فرستاده اند ، ترس و لرزی که دارید ، امیدی که بخود تلقین میکنید ، وحشتی که از احتمال نبودن پزشک و دیر رسیدن او بشما دست میدهد ، انبساطی که از تصور بهبودی مجدد مریض در شما بوجود میآید و مسئولیت سنگینی که روی دوش خود

احساس میکنید ، من از تمام این مراحل روحی عبور کردم ، منتها این جریان برای من بی سابقه نبود ، چندین بار اتفاق افتاده بود که طبعی را بر سر حبیبی برده بودم و بدین جهت با هیچ کم و کاست ، نظیر همان احساسات را و چه بسا که بصورت پررنگ تری هنگام بردن گربه نزد پزشك حس کردم ...

وقتی زنگ مطب دامپزشك را فشار دادم زن چاق و چله‌ای در را برویم باز کرد.

صدایم در سینه خفه شده بود ، در حالیکه گربه رام محکم بسینه‌ام چسبانده بودم در دو کلمه باو گفتم حال گربه‌ام خیلی خطرناک است و احتیاج بطیب دارد. زنك نگاهی بسرائای من انداخت و مثل اینکه با دیوانه‌ای سروکار دارد غرضی زیر لب کرد:

« اینوقت روز چه موقع دکتر اومدنه ، برو آقا ساعت چهار و نیم بیا... »

لحن صدای او خیلی خشن بود و من دیدم با هیچ برهانی نمیتوانم او را بصدا زدن دکتر وادار کنم ، با اینحال از تنك و دو نیفتادم و خواهم را تجدید کردم ، باعجز و التماس گفتم که حال مریضم خطرناک است و هر چه زودتر او را باید بدکتر نشان بدهم ، اما با کمی چانه زدن معلوم شد که خود دامپزشك هم بعلت کسالت احتیاج باسراحت دارد و قبل از ساعت چهار و نیم حق بیدار کردن او را ندارد و من احتیاج بدامپزشك داشتم و خود دامپزشك احتیاج بپزشك ...

موقتیکه زنگ می‌خواست در را برویم بیند فکر می‌بکنم رسیده دیدم بدن نیست که قبلا خاطر ام از حیث پول جمع شده باشد ...

- ببخشید خانوم، آقای دکتر برای ویزیت این گربه چقدر میگیره.

یکبار دیگر نگاهی بسرتاپای من انداخت و گفت :

- سگ و گربه نداره ، ویزیتش پنج تومانه...

قدری خیالم آسوده شد. حس کردم که اگر نتوانسته‌ام مریضم را بدکتر نشان بدهم لااقل حساب خرج بدستم آمده. از پله‌های مطب پائین آمدم و تصمیم گرفتم که تا وقت موعود همانجا بنشینم. مریضم راهم چنان به سینه چسبانده بودم.

هر دوی مام محکوم به صبر کردن و رنج کشیدن بودیم. فاصله آن دوساعت بیک وداع میان من و او شباهت داشت، در مقابل نگاههای آمیخته به حیرت عابرین صورتم را بسرو گوش او میمالیدم، قربان صدقه اش می رفتم، کلماتی شبیه نوحه و مرثیه می گفتم:

- مخمل من، نمیزارم بمیری، حالا حالاها مال منی...!

اما کم کم مرگ بچهره مخمل سایه می انداخت، حالت چشمانش از بین میرفت، غرورش شکسته بود، دیگر نمیتوانست خون سردی و آرامش خود را حفظ کند، روی دستم از این پهلوی آن پهلوی میشد، ناله ضعیفی شبیه زوزه می کرد، دامن و تعداد نفسهایش زیاد میشد، دیگر دهش تکان نمی خورد و تمام این حالات، طرح مرگ را در صورت او می ریخت، آری گربه من جان میداد...

آقایان، اینجا مجلس ختم است و شما بعوض اظهار تأسف هی می خندید، اینکار صحیح نیست، بگذارید در میان اینهمه مطالبی که راجع بآدمها چاپ میشود دو صفحه هم بشرح آخرین دقایق زندگی يك گربه اختصاص داشته باشد...

من نمیتوانم بگویم که آن دوساعت بما دو موجود چگونه گذشت

چیزی که خیلی مرارنج میداد این بود که میدیدم گربه من قربانی یکی از مصنوعات مسخره بشری، یعنی زمان میشود، شما میدانید که زمان مولود ذهن بشر است، اگر ذهن ما وجود نداشت و تصوری از يك تغییر مکان در فضا نمی کرد طبعاً زمانی هم وجود نداشت، بنظر من صحیح نبود و نیست که يك دامپزشك اوقات پذیرائی و عیادت حیوانات را در همان ساعتی تعیین کند که يك پزشك برای آدمها تعیین می کند، او باید ساعات پذیرائی خود را بنحوی بازندگی حیوانات تطبیق دهد، علی الخصوص که حیواناتی مثل سگ و گربه ثلث انسان هم عمر نمیکنند و چند ساعت صبر و انتظار بامید باز شدن مطب دامپزشك برای ایشان حکم سالی را دارد. کیفیت و کمیت زمان در مورد ایشان با آنچه مخلوق ذهن ماست بکلی تفاوت می کند و آیامسخره نیست که سگ و گربه راهم شبانه روزی یکبار و آنهم از ساعت چهار و نیم بعد از ظهر ببعد عیادت کنند؟

میدانم آقایان، که باینحرف من خواهید خندید و خواهید گفت کدام احمقی در این شهر پیدا میشود که باینهمه گرفتاری و بدبختی و قتش را صرف معالجه سگ و گربه کند و دو ساعتی را در انتظار باز شدن مطب دامپزشك بگذراند. من در این مورد بشما حق میدهم برای اینکه نه تنها شما بلکه دامپزشك هم وقتی در ساعت موعود قیافه پریشان من و گربه ام را در مطبش دید دچار تعجب شد. تا آنجا که من اطلاع دارم او اصولاً مدتی است که از شغل خود پشیمان شده و سال پیش بهمین دلیل تابلوتی را که اسم خودش بروی آن نوشته شده بود از بالای منزلش برداشت و به نصب يك تابلوی ساده «درمانگاه دامپزشکی» اکتفا کرد، گوئی از اینکه مردم از اسم و رسم او بعنوان يك دامپزشك مطلع شوند ننگ داشت...

آقایان نگذارید که علت این موضوع را برای شما تحلیل کنم برای

اینکه این دامپزشک از وقتی که من خود را شناختم در محله ما مطب داشت و تابلوی قدیمی او با سم و رسمش سالها جلب توجه اهل محل ما را می کرد و با وجود این معلوم نشد که چرا او در این یکی دو سال اخیر اسم و رسمش را از سر در مطب حذف کرد...

لا بد فکر کرد در جامعه ای که حیات خود آدمها در خطر است شرم است که کسی اوقات خود را بمعالجه حیوانات بگذراند، یا فکر کرد که شغل دامپزشکی از آنجا که او را در نظر مردم شخص رقیق القلب و رحیم و مهربانی معرفی میکند بایر ایه های غیر طبی قاطی میشود و برای او تولید درد سر می کند، اما او اشتباه میکرد، برای اینکه دوره ما دوره ای است که معالجه و حمایت از آدمها بیشتر برای شخص تولید سر درد میکند تا نگهداری و پرستاری حیوانات، منتها او از آن ترسید که شاید حیوان دوستی هم مثل «آدم دوستی» بدعاقبت و بدفرجام باشد و همانطور که گفتم دستش را در پوست گردو بگذارد.

می بینم که شما هم از حرفهای من ناراحت هستید و می ترسید برای خودتان هم تولید درد سر کند.

بله، از برخورد دامپزشک با خودم می گفتم. اولین سخن او برای ما یوس کننده بود:

- دیر اوردینش ... این گربه سه روزه که با این حاله ... نیست؟

- دیروز و پریروز طوریش نبود، فقط هیچ چی نمی خورد...

- همون ... سگ و گربه ها معمولا این جور میشن؟

- این چه مرضیه ...؟

- اولش هیچی نمی خوردن، و بعد می میرن، خیلی ساده! ... در حالی که

پشت میز میرفت و دسته یا دداشت را جلویش میگذاشت مثل اینکه میخواهد

پدری رابحیات فرزندش امیدوار کند با کلمات شمرده ای گفت:
 - با اینحال آگه این دوائی را که مینویسم زود بهش برسونین زنده

همونه ...

- تاکی خطر داره؟...

- بحرانش امشب و فردا صبحه ... آگه در اینمدت زنده موند چون

بدر برده ...

قلمش بتندی روی کاغذ بحرکت در آمد و در همان حال ادامه داد:

- يك گردیه که ویتامین ث داره، دريك قاشق مربا خوری میریزین و

بهش میدین... يك آمپول پنی سیلین هم هست که اگر زنده موند پس فردا بهش

میزنین ...

در اینجا صدای من لرزش آشکاری پیدا کرد:

- این گردی که میگید چه وقت بهش بدم؟

- هر دو ساعت یه مرتبه ...

- غذا چی بخوره ...

- یه ذره شیر ...

حرفی سر زبانم بود ، میخواستم بگویم که دوا را چطور بگره

بخورانم ، مگر ممکن است حیوان هم بسادگی انسان دوائی را بخورد ،

برای من که اولین بار بود اینکار را می کردم موضوع خیلی دشوار مینمود ،

مثل اینکه خود طیب این مطلب را حس کرد و صدا در آمد :

- ... دوارو با ملایمت بهش بخورونین ، اگر دهنش باز نشد

زور نزنین ، قاشق و میون دندوناش بزارین سر شو بالا بگیرین ، بعد آهسته

آهسته توی دهنش خالی کنین ...

وضع من در داروخانه دشوارتر و درعین حال مضحکتر بود. اگر حضور من با يك گربه در مطب دامپزشك غیرمنتظره نبود در دواخانه نه تنها يك واقعه ناگهانی، بلکه بجنون محض تلقی شد.

برای اتمام اعضاء داروخانه مسلم شد که با يك دیوانه خطرناك سروکار دارند. بمجرد اینکه فهمیدند یکی از مشتریان آنها برای پیچیدن نسخه يك گربه آمده است، جنب و جوشی در میان آنها پیدا شد. از پشت شیشه‌های پیشخوان می‌شنیدم که دهن بدهن می‌گویند:

— یکی او آمده که نسخه گربه پیچیده ...

پوزخند آنها را می‌شنیدم، و درعین حال میدیدم که یکی یکی از پشت شیشه‌ها برای دیدن من، برای دیدن يك موجود عجیب و وحشتناك سر می‌گشند. یکی دو نفر از مشتریان دواخانه هم که متوجه این موضوع شده بودند در تعجب آمیخته به تمسخر دیگران شرکت کردند...

بله آقایان در آن لحظات من باندازه موجودی که ناگهان از کره مریخ به پهنه این زمین ظهور کرده باشد برای آنها جالب و فوق العاده بودم، کار من درست مثل این بود که سند دیوانگی خود را بادت خود امضاء کرده باشم، ولی آقایان، میخواهم بدانم که اگر در این دوره و زمانه کسی پیدا شود که پول طبیب و نسخه دیگری را بدون کمترین توقع پاداش و عوضی بپردازد آیا او را هم دیوانه مینامند؟

درین مامردم، احمق‌ترین آدم‌ها کسی است که خوش باور و خوشبین باشد، حرف همه را باور کند، با همه بجوشد، تصور دروغ و دغل از کسی بذهنش راه ندهد و دلش بحال همه بسوزد، بچنین موجودی در قاموس ما «آدم ساده» می‌گویند، «ساده» ای که مترادف «احمق» است...

آقایان، من در تمام این عالم و در تمام طول عمرم فقط يك گربه

خوبی کرده‌ام، برای اینکه میدانستم که او بی‌زبانست و هیچوقت پشت سر من بدیگران نخواهد گفت که فلانی آدم احمقی است. من میدانستم که این گربه اگر ناروئی هم بخواند بمن بزند جلوی صورتم خواهد زد، بالا ترین خیانتش اینست که پنجولی بصورتم بزند اما چون این ضربت را جلوی صورتم میزند، و درغیاب من اینکاراز او بر نخواهد آمد دوستی او برایم ارزش دارد، در حالیکه آدمها معمولا پشت سرم بمن پنجول زده‌اند و همیشه درغیبت و خلوت از دیگری بدگوئی میکنند.

از همه اینها گذشته، دوستی و حمایت حیوانات هیچوقت برای آدم تولید درد سر نمیکند و بنده اگر هزار گربه را هم در این شهر طرفدار خودم بکنم هز گز شبیه حزب بازی و دسته بندی سیاسی و انقلاب و اعتصاب و غیره در باره‌ام نمیرود، هیچوقت کسی پیرایه سیاسی باین عمل نخواهد بست و نخواهد گفت که فلانی از انجام این عمل يك منظور سیاسی و یا حد اقل يك منظور مادی دارد...

سخن کوتاه، اویش از يك نوبت نتوانست دوايش را بخورد، من از میان دندانهای کلید شده‌اش فقط يكبار قاشق دوا را با حلقش ریختم، و وقتی دوا از گلوی او پایین رفت بزرگترین معجزه عالم خلقت صورت گرفت، بله، بزرگترین معجزه، و آن اینکه گربه‌ام دمش را تکان داد !
شنیده بودم که تکان دادن دم گربه از پر توقعی است اما در آن موقع حرکت دم گربه‌ام را جز به سپاسگزاری و اظهار تشکر صمیمانه نتوانستم تعبیر کنم ...

اینکار دیگری تکرار نشد، زیرا گربه من مرد...

چلچراغ

از:
سیمین بہار

شش سال الامرک صادق هدایت نویسنده
معروف ایران می‌میکندد ولی هدایت برای
دوستدارانش، برای کسانی که می‌جویندش
هنوز نمرده است و خاطره او در میان ما
باقیست و آثارش چون اسمش جاویدان
است .

با یاد دیدگان درخشان روشت
ای بس بلور شعر تراشید ، طبع من
تاهفت رنگ مهر تو بیند در آن بلور
ای بس شعاع خاطره پاشید طبع من



از بس برنج این دل رنجیده خو گرفت
موی سیاه مخملی من سفید شد
بادرد انتظار چه شبها بمن گذشت
تا چلچراغ شعر ظریفم پدید شد



اینک در اوست شمع فروزنده بیشمار
گوئی شکسته بر سرشان نیزه های نور
در لاله ها چو چهر عروس از بس حریر
رونق گرفته اند ز آوینۀ بلور



گه میزنم بشعله این بوسه نگاه
کاین پرفروغ خاطره دلنواز اوست
گه میزنم به پیکر آن سیلی عتاب
کاین یادبود دوری عاشق گداز اوست



این است آن شبی که بناگاه بوسه زد
بر چهره لاله رنگ زشرم و حیای من
این است آن دمی که بناگاه پاکشید
از خاطر رمیده درد آشنای من



بادیدگان گر سینه و بی شکیب خویش
می بلعم آن ظرافت و لطف و جمال را
فریاد می کشم که ببینید دوستان!
این پر تو تجلی نغز خیال را



اینک کنار روشنی چلچراغ خویش
بنشسته ام بعیش که اینجا نشستنی است
اما بگوش جانم نجوا کند کسی:
کاین چلچراغ، با همه نغزی شکستنی است!

روز گذشته

از:

دکتر محمدی جمیدی

روز گذشته خسته و نالان ز پیش کوه
رنك پریده بارخ چون زعفران گذشت
فرسوده از گرانی باری که میکشید
آهسته همچو مور بکوه گران گذشت
لغزید و نرم رفت و ز رفتن نایستاد
چون شب روی که نیمه شب از کاروان گذشت
در پشتواره اش که جهانی متاع بود
من دیدم آنچه از همه چشمی نهان گذشت
رنك گل و نشاط جوانی و شور عشق
پنهان نهفته بود و ز صحرای عیان گذشت
میگفت پشتواره پر مشك و پر گلش
کز نهب گلین آمد و از گلستان گذشت
چین دگر بچهره درماندگان گذاشت
بار دگر ز غارت سیمین بران گذشت
پر بود دامنش ز ورقهای عمر خلق
چون باد بهمنی که بشاخ خزان گذشت
زیبائی و شکوه جهانی بدوش خویش
آسان کشیده بود و بسختی از آن گذشت

من عمر خویش دیدم و بشناختم که او
 سی سال راه من زد و اندر امان گذشت
 بود از فسون او که شب پیریم رسید
 هست از فریب او که امید جوان گذشت
 دامن او گرفتم و برداشتم خروش
 با سوزشی که آتش آن ز آسمان گذشت
 کای دزد خیره چشم! خدا را دمی بیای
 کز آنچه میبری نه با سان توان گذشت
 عمر من است و عمر جهانی بدوش تو
 آهسته تر که با تو درنگ زمان گذشت
 زمین پشته‌های پر گل و سنبل که میبری
 بس رنگ گل که از رخ چون ارغوان گذشت
 هر جا گلی شکفته خزان دید از تو دید
 کز حیلۀ تو مهر نماند و امان گذشت
 بس جعد چون شبه که ز گشت تو شد سپید
 بس مرغ جان که پر زد و از آشیان گذشت
 طومار عمر خلق چه پیچی بیای جور
 شودی نبرد آنکه براه زیان گذشت
 خندید روز و گفت که ماهر دو رهرویم
 جنبش ز تیر نیست اگر از گمان گذشت
 بر ما گمان هر زگی و رهزنی خطاست
 بیچاره آنکسی که ز ما بد گمان گذشت
 ما نردبان غرقۀ دنیای دیگریم
 بر بام شد هر آنکه از این نردبان گذشت

دانا ز راه مرگ نترسد، که راه مرگ
پیچید و از دو قید زمان و مکان گذشت
یا ازمیان هستی جاوید سر کشید
یادرمیان نیستی جاودان گذشت
فرخ کسی که بود و چومن تیرگی زدود
باروشنی بزاد و بدو ازمیان گذشت
این گفت و جان سپرد و شباهنگ ناله کرد
فریاد زد که : روز دگر از جهان گذشت !



نما آشنما

از:
رہی معیری

آدمیزاد بکه و تنها و بی پشت و پناه است و
درس زمین ناسازگار گمنامی زیست میکند
که زاد و بوم او نیست .
پیام کافکا - صادق هدایت

مارا دلی بود که ز دنیای دیگرست
این لاله غریب ، ز صحرای دیگرست
در گلشن جهان ، گل خاطر فریب نیست
فریاد سینه سوز من ، از جای دیگرست
این نه صدف ز گوهر آزادگی تهی است
و آن گوهر بیکانه ، بدریای دیگرست
امروز میخوری غم فردا و همچنان
فردا بخاطرت ، غم فردای دیگرست
گر خلق را بود سرو سودای مال و جاه
آزاده مرد را ، سرو سودای دیگرست
در ساغر طرب می اندیشه سوز نیست
تسکین ما ، ز جرعه مینای دیگرست
چشم جهان بیا بتماشای رنگ و بوست
جز چشم دل ، که محو تماشای دیگرست
دیشب دلم بجلوه مستانه ای ربود
امشب پی ر بودن دل های دیگرست
غمخانه ای است وادی کون و مکان رهی
مجنون ما ، رمیده صحرای دیگرست

سیری در دیوان شمس

از:

علی دشتی

البته این همت و اقدام درخور تمجید است که می خواهید
بیاد بود مرحوم صادق هدایت که بی شبهه بهترین نویسندگان
عصر ما بود کتابی منتشر سازید.

ولی شایسته تر این بود که این کتاب صرفاً به نشر بعضی
آثار منتشر نشده آن فقید، شرح حال او، تحلیل دقیقی
از فکر نافذ و سبك نگارش او که هر دو قابل مطالعه و تشریح
است، و ارزش ادبی هر يك از آثار او تخصیص داده شود،
و بنظر من اینکار چندان دشوار نبود. چه آن مرحوم
دوستان و ستایشگران متعددی داشت که از طرز فکر، روش
کسار، قوه ملاحظه و تشخیص او مطمئن و در کمال روشنی
میتوانستند ممیزات این نویسنده خوش فکر که اسلوب
خاصی را تعقیب میکرد و تعبیرات مخصوص بخود داشت نشان
دهند متأسفانه باید با کمال تلخی اعتراف کرد که این مرد هم مثل
تمام هنرمندان کشور مادر زندگانی خود مجهول بسر برده
بود و هنوز چنانکه باید شناخته نشده است. بنظر من صادق
هدایت صرف نظر از اغراض سیاسی که در همه جای دنیا يك امر
موقتی است و رنگ غیر ثابتی با شخص می دهد يك هنرمند
واقعی و نویسنده خوش قریحه بود و آنچه از آثار وی تا
کنون دیده ام همه پر مغز، همه حاکی از اطلاع وسیع،
غالباً انعکاس آتش درونی و از حیث سبك انشاء قوی
و کاملاً متمایز از سایرین بوده است.

در ورق باره های خود جستجو کردم و چیزی که قابل نشر
باشد - آنهم با آن عجله ای که شما در تدوین کتاب خود
دارید - نیافتم و بنا بر این از قطعات منتشر شده «سیری در
دیوان شمس» را در این مجموعه بچاپ برسانید.

شعر چیست ؟

موسیقی چیست ؟

این نوری که بدون انقطاع از اقطار مجهول بی پایان بما میرسد چیست ؟

این ابعاد لایتناهی که حتی پرش نامحدود وهم و خیال نیز نمیتواند

بکرانه های آن راه بیابد چیست ؟

از این تاریکی رخنه ناپذیری که قوه ادراک ما را در خود پوشانیده

است چگونه میتوان بیرون آمد ؟

راستی ما با همه داعیه‌های مضحك عقل و حکمت، در برابر این پدیده وحشتناک، این نمود لاینحلی که عالم وجودش مینامند عاجز و بیچاره و جز فرض و تخمین‌های کودکانه از خرد و دانش ما کاری ساخته نیست.

من هر وقت با جلال الدین رومی در خلال دیوان شمس تبریزی مصادف میشوم نظیر این حیرت بر من دست میدهد. او چه میخواهد، چه میجوید، چه احساس کرده است، چه میگوید، این هیاهو، انعکاس چه طوفانی است؟

شبی به ساز گوش می‌کردم. زبان این بی‌زبان چیزهائی میگفت که ما با زبان گویای خود نمیتوانیم بگوئیم و بوسیله گوش عقل ادراک کنیم و آنرا در قالب فهم محدود خود بریزیم. بی اختیار پلک‌های چشمم روی هم افتاد. مثل همان وقتی که هواپیماخیز گرفته و ما را از سطح خاکی کره جدا میکند، موسیقی مرا از سالون روشن ولی حقیر و محدود کننده، بالا برد، بالا - نه آنجائی که بالهای مسکین هواپیما میتواند پرواز کند نه، خیلی بالاتر، بآنجائی که ستارگان فروزان، در ابعاد لایتناهی شنا میکنند. روح از امیال کوچک و علایق ناچیز منتزع شد، بآن چیزی، بآن نامفهوم و نامحدودی که در فضای بی‌پایان موج میزند و منظومه شمسی ما، با همه عظمت دهشت آور خود در مقابل آن جز ذره بیمقداری نیست تماس گرفت. در اقیانوس مسحور رؤیا ها غرق شد. دیگر هیچ ثقل و زبری وجود خود را احساس نمی‌کردم، همه چیز را حتی مکان و محیطی که جسمم بآن تعلق داشت - فراموش کردم. هر چه محدود و معین بود و هر چه خطوط قطعی داشت دیگر بر ایم وجود نداشت. با هستی مطلق، با وجود مجرد از تاریکی‌های ماده، باین روح سیال و تماس ناپذیری که

بخورشید نور و بستارگان فروزندی میدهد نزدیک شده بودم.

نمی‌توانم حالت خود را و آنچه احساس می‌کردم وصف کنم، زیرا این قوهٔ تعقلی که بموضوعهای مختلف تعلق می‌گیرد و آنها را درک میکند دیگر موجود نبود. مشاعری که مدخل آنها حواس مختلفهٔ جسمی بود جای خود را بیک نحو احساس والاتر داده بود. دیگر این واقعیت گذارنده که همه چیز بطرف انهدام می‌رود و هستی جز یک تحول ازلی و مستمر چیزی نیست، خورشید با همه گرمی و حیات بخشی جز جهنم سوزانی که همه چیز در آن از فرط گرمی بشکل بخار است، وزهره زیبا و درخشان مانند کره زمین جز مشت خاک سرد منجمدی نیست، فراموش شده بود. فقط عالم رؤیاها باقی مانده بود، همان چیزی که ستارگان را از مسافت‌های سرسام آور زیبا و تمنا انگیز میکند. هاله‌ای از هموم توصیف ناپذیر و لذیذ و نویدهای غامض و مرموز روح را فرا گرفته بود ...

آیا شعر خیام و حافظ حالتی شبیه این در ما بیدار نمی‌کند؟

آیا شعر همان نیست که گاهی می‌خواهد بر حقایق کربیه واقعیات گرد طلایی پیاشد و ذائقه تلخ ما را - ذائقه تلخ شده از ناتوانیها، طبیعت مضمّن شده از زشتیها و پلیدیها، روح فراری از مسکنات و حقارتها را باز ندگانی همساز گرداند؟

آنچه در رؤیاها می‌بینیم: محالها ممکن شده، جنبه‌های زبر و ناهموار زندگانی نرم و هموار گشته، اصل عبوس تناوب لذت و الم یکسره از بین رفته، بر لذت بدون الم و زیبایی بدون زشتی دست می‌یابیم - شعر می‌خواهد در متن واقعیات مکروه بما بچشاند.

از اینرو هر شعری نمی‌تواند روح تشنه و خسته ما را سیراب و آرام کند. تخیلاتی را دوست میداریم که ما را از آنچه در آن فرو افتاده‌ایم بیرون

کشد، باوج تمنیات مغرور و آرزوهای تحدید ناپذیر نزدیک سازد، مارا از حدود و ثغور موضوع و مصداق های کوچک روزانه منصرف و به مثل افلاطونی نزدیک سازد، از این زندان تنگ و اختناق آورعجز و بیچارگی که روح بلند پرواز ما در آن دست و پامیزند و برای خود مخرجی نمیابد. بفضائی بزرگتر، بی پایان تر، آزادتر و بلکه با آزادی مطلق رهنمون سازد. این منظور شاید دروغوای روح متلاطم و مواج جلال الدین رومی بیش از هر شاعر دیگر احساس میشود.

وقتی بدیوان شمس تبریزی میافتم مثل اینست که بمقدار یکی از ستارگان دور دست وارد شده ایم. درجهانی والای، شامل تر، کلی تر از اتمسفری که این خاکدان را در بر گرفته است سیر میکنیم، بجائی راه یافته ایم که ستارگان موجودات زنده ای هستند و با آدم سخن میگویند، با آن روح شامل و محیطی که فضای لایتناهی را در بر گرفته نزدیک می شویم.

و این عجب نیست زیرا او بطرف کمال مطلق، باوج زیبایی مجرد میپرد. بسوی ییسوئی، به لامکان ولایتناهی، بطرف حقیقت وجود که همه کائنات را گرم و روشن کرده است میرود.

موسیقی دیوان شمس که در هیچ دیوان غنائی دیگر نمی یابیداز هماجاسرچشمه میگیرد.

مقصود من از موسیقی تنها «ریتم» و خوش آهنگی ترکیب نیست که در کمتر شاعری نظیر آنرا میتوان یافت (چه بر حسب حدس و قرائن، بسیاری از این غزلیات در شب های سماع و بموجب الهامات آنی از زبان مولانا جاری شده است. و حتی معروف است که جلال الدین دور ستونی می چرخیده و مطابق آهنگ نوازندگان شعر میسروده است) و باز مقصود

من هم آهنگی کلمات و موسیقی الفاظ نیست که از این حیث سعدی و حافظ هنرمندان بی نظیری بشمار میروند. بلکه قصداً نیست که جلال الدین با کلمات محدود و نارسای زبان نسبت بفکر و جوش درونی همان کاری را انجام میدهد که موسیقی با ترکیب اصوات و آزاد از محدودیت.

نمیدانم این نکته را که احساس میکنم چگونه بیان کنم برای اینکه از کیفیت تأثیر موسیقی و علل آن با خبر نیستم. موسیقی کاری میکند که هیچیک از موالید فکر انسانی نمیتواند جانشین آن شود: ما را از محدود به نام محدود میبرد، از ماده منصرف و بمعنی میکشاند. بمکنونات خاموش و تعبیر ناپذیر روح و احساسات راه مییابد و با آنها سخن میگوید. ما را از «خود» حقیرمان منتزع و به «خودی» عظیم و والا تر منعطف میکند. بر ما معانی و مفاهیمی میریزد که احساس میکنیم و نمیتوانیم بگوئیم.

جلال الدین در دیوان شمس همین کار را میکند. من مدتهاست دیوان شمس را برای این منظور بکار میبرم، از اینرو درسفر و حضر، در زندان و در آزادی، مخصوصاً در فراغت نسبتاً وسیعی که در فراق نصیب انسان میشود آنرا همراه دارم. برای من همیشه طرب آور همیشه هموم انگیز، همیشه رؤیائی و تخیل پرور بوده است. مرا از خستگی مصاحبت و معاشرت با خود درهائی میدهد. مثل دریاست، آرامش آن زیبا و هیجان آن مفتون کننده است. مثل دریا پر از موج، پر از کف، پر از باد. مثل دریا رنگهای بدیع گوناگون دارد: سبز است، آبی است، بنفش است، نیلوفری است. مثل دریا آئینه آسمان و ستارگان و محل تجلی اشعه آفتاب و ماه و آفریننده نقشهای غروب است. مثل دریا از حرکت و حیات لبریز است و در زیر ظاهر صیقلی و آرام خود دنیائی پر از طپش حیات و تلاش تمام نشدنی زندگی دارد. دیوان شمس دیوان شعر نیست غوغای يك دریای متلاطم

طوفانی است. دیوان شمس انعکاس يك روح غیر آرام و پر از هیجان و لبریز از شور و جذبه است.

نخستین خصوصیتی که از اشعار جلال الدین بچشم میخورد و او را از سایر شعرا ممتاز میکند اینست که او نمیخواهد شعر بگوید، میخواهد احساسات گنگ و مبهم خود را بگوید. «او گنگ خواب دیده است» و میخواهد خواب خود را بگوید او در اقیانوسی دست و پا میزند و این دست و پا زدن بصورت کلمات موزن و خوش آهنگ در میآید:

«همه جوشم همه موجم سردریای تو دارم».

نظم و موازین شعری در بیان او يك کیفیتی عرضی و ثانوی است. نهایت بواسطه تبحر و احاطه گنج کننده ای که بر علوم ادبی دارد و بواسطه وجود موسیقی کم نظیری در روح خود، شعرا و طراوت گلهای بامداد و نشئه شرابه های کهنه را پیدا میکند.

مولوی دنبال قافیه نمیرود، خواه ناخواه قافیه را دنبال خود میکشاند و اگر لازم باشد آنرا خلق میکند برای اینکه هدف او چیز دیگری است:

قافیه اندیشم و دلدار من	گوید مندیش جز دیدار من
حرف چبود تا تواندیشی در آن	صوت چبود؟ خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را بر هم زنم	تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان	باتو گویم ای تو اسرار جهان

چیزی دیگر او را مفتون و اسیر کرده است. درین روح طوفانی موجها و تلاطم هاست که گاهی بشکل شعر در می آید «هر غزل کان بی من آید خوش بود» و از اینرو گاهی که کلمات و اوزان برای ظاهر ساختن مکنون او عاصی میشود با حال اشمئزاز و خستگی میگوید:

قافیه و مفعله را گوهمه سیلاب ببر

پوست بود پوست بود در خور مغز شعرا

رستم ازین بیت و غزل ای شه سلطان ازل

مفتعلن مفتعلن مفتعلن کشت مرا

☆

شعر چه باشد بر من تا که از آن لاف زنم

هست مرا فن دگر غیر فنون شعرا

شعر چو ابر است سیه من پس آن پرده چومه

ا بر سیه را تو مخوان ماه منور بسما

اگر حقیقت شعر قافیه را سر ریز احساسات يك روح پرازیه جان و پر تو

يك آتش درونی بدانیم بدون شبهه جلال الدین اشعر شعرای جهان است.

جذبه های روحی، جلال الدین را مافوق صنعت شعر و هنر انشاء قرار

داده است. شعر در زبان او لبریز امواج عشق و سر جوش مکنونات هیجان

آمیز است. شعر در دهان او هجوم معانی و خروش مفاهیم تعبیر ناپذیر است

از این رو بایک تلاش مایوسانه سیل الفاظ راحتی بدون مراعات موازین

فصاحت بیرون میریزد :

خون چو میجوشد منش از شعر رنگی میدهم *

☆

من نخست با مولانا در مثنوی آشنا شدم و مدت ها از دیوان شمس تبریزی

و این دریای جذبه و حال خبری نداشتم. آن وقتی مثنوی را خواندم (و

به تعبیر درست تر) ورق زدم که خیالی جوان بودم، شاید چهارده پانزده سال

بیشتر نداشتم. در آن دوره نادانی و غفلت که هنوز از تصوف و فلسفه و کلام

و این رشد عقلی و فکری ایرانیان بوئی نبرده حتی از شعر فارسی، یعنی

در خشنا ترین عناصر تمدن نژاد ایرانی اطلاعی نداشتم، در مثنوی پی داستان

می گشتم.

ولی همان صفحه اول مثنوی - همان آغاز بی نظیری که در کمتر کتابی می توان یافت - احساس غریبی در من بیدار کرد. مثل کسیکه برای نخستین بار باده نوشد یا سیگار کشد. يك گرمی مجهول در تما رك های من جاری شد، يك سستی مطبوع و بی سابقه تمام نسج های بدنم را فرو گرفت .

گاهی برای نخستین بار بر زمینی می رسم یا منظره ای در برابر دیدگانمان گسترده میشود که با روح و باخاطرات گنگ و تفسیر نشدنی ما آشنائی خاصی دارد - مثل اینکه با همه زیبایی یا غرابت، آنرا قبلا دیده ایم. شاید در رؤیاهای خود آنرا تصویر کرده ایم، یا افسانه ها و تخیلات دوره کودکی و آرزوهای تعبیر نشده آنرا بر ایمان درست کرده باشد . صفحه اول مثنوی همین اثر را در من گذاشت، مانند آهنگی که مکنونات نهفته روح ما را تفسیر کند . این صفحه چنان لبریز از موسیقی و جذبه بود که مرا - با همه دوری از عوالم فکر - متقلب کرد. يك نوع نوستالژی و حیننی بطرف اقطار مجهوله بر علم و فهم در من تحريك کرد که نظیر آنرا در هیچ شعر غنائی دیگر نتوانستم پیدا کنم و تا امروز که چهل و پنج و شش سال از آن گذشته و با شعر فارسی زیاد سرو کار داشته ام و گویندگان بزرگ ایران ذوق مرا مشکل پسند ساخته اند ، آن صفحه اول مثنوی بهمان طراوت و تازگی، بهمان حساسیت و بلندی ، بهمان زیبایی و بدیعی مانده است و البته در آن کتاب بی نظیر صفحات زرین فراوان است که جهش روحی جلال الدین شما را باوج آسمانها میبرد ، بدریای مواج عشق و حال و بیخبری می اندازد ولی اصالت آن در بیان مطالب و کیفیت آن بیان، و بزرگی آن در فراوانی اندیشه و تنوع امثال آن است و از این

حیث شاید درد دنیا کتابی به بزرگی و جلالت قدرمثنوی نباشد.

اما دیوان شمس تبریزی بکلی چیز دیگر است. دیوان شمس دفتر عشق است. عشق بزبائی، عشق منزله از آلودگیهای ماده، عشق بوجود مجرد، به مثل اعلا، جهش بطرف کمال مطلق، پرواز بطرف نامحدود ولایتناهی... از اینرو سراسر موسیقی، موسیقی ناطق و زبان روح.

دیوان شمس حقیقت شعر است، صورت کمال شعر، نه نظم! چه باید متوجه این نکته مسلم که متاسفانه در ایران مسلم و مفهوم نیست بود که شعر غیر از نظم است. شعر جوهر سیالی است که از روح و دماغ يك فرد حساس تراوش میکند و در قالب نظم ریخته میشود.

بنظر من سنجش شعر باید از روی این دو معیار بکار افتد و اختلاف درجه شعرا و تعیین ارزش شعر آنان از روی این اصل تحلیل و تفسیر شود. یعنی تناسب معنی و قالب و سهم هر يك در مد نظر باشد. بدیهی است کسانی که نه معانی خوب و نه قالب زیبا دارند موضوع بحث نیستند. آنها بیچارگان حقیری هستند که الفاظی را در قالب بحوری میریزند و مردم بی اطلاع جاهلانه الفاظ موزون و قافیه دار آنانرا شعر پنداشته اند.

نه، بلکه بسیاری از فصحا و شاعران بنامی را چون عنصری که زاده قریحه آنها از انسجام و پختگی میدرخشد نمیتوان شاعر نامید، بلکه ادیبانی هستند که تسلط بر لغات و اطلاعات وسیعه بر ادب فارسی آنانرا در ردیف هنرمندان ماهر میگذارد نه شاعر.

گاهی در گفته های شاعری قالب خوب و زیباست ولی سهم شعر بهمان تناسب نیست و گاهی روح شعر در شاعری خوب است ولی متناسب مضامین خود نتوانسته است قالب خلق کند و گاهی که این روح و قالب بحد اعتدال و موزونی میرسد سعدی و حافظ در آسمان ادبیات تجلی

می کنند .

من نمیدانم چرا خیال میکنم شاعر غیر از مردم عادی است. او عمیق تر حس میکند و در برابر انگیزه های عاطفی سریع التأثر است. زیبایی راز و در تر و چالا کتر درك میکند و در روح او اشباحی میگذرد که مردمان عادی از آن بیخبرند. چیزهایی حس میکنند که سایرین حس نمیکنند ، نسبت بخوبی و بدی ، زشتی و زیبایی عکس العمل شدیدی دارند که بشکل شعر از زبان آنها جاری میشود.

غیر از عقل و ادراك که مابه الامتیاز انسان است از سایر جانوران ، و او را بکشف و اختراع و بفضای نورانی علم و معرفت راهنمون ساخته است در بشر يك چیز دیگری هست : يك روح نگران، يك نوع قلق و ترسی که گاهی آنرا بتفکر و تدبیر و گاهی به توهم و خیال میکشاند و در هر صورت این روح نگران و وهم پذیر منشأ ظهور انواع اوهام و خرافات ، انواع فرضیه های فلسفی و پیدایش بسیاری از عقاید دینی و مقررات اجتماعی و سیاسی گردیده است.

این روح پر از قلق و تصور، این قوه شاعرهای که عظمت کائنات و معمای آفرینش و سرمبهم وجود او را گیج و گاهی متهیج میکند و نمیتواند در حدود تنگ سیستم های دینی مستقر بماند مصدر بروز شعرهای «مستیک» و صوفیانه عطارها ، سنائیها ، خیامها ، حافظها و مولویهاست

البته نمیتوان در تعدید معنی شعر تا این حد سخت گیر و بی اغماض بود: چه بسا گویندگانی که اعصاب آنها چون سازكوك شده ای در مقابل زیبایی - زیبایی جمال انسان و طبیعت - و در تحت تأثرات شدید اندوه، شادی، وحشت ، غرور ، رنج ، لذت و اکنش شدیدی داشته و زبان گویای آنها باشعار حساس و زنده ای باز میشود که قرنها بخوانند گان خود مستی

میدهند .

ولی

ولی چه ؟

بنظرم خودم هم نمیتوانم آنچه در ذهنم مثل شبیحی در جنبش است

بیان کنم .

نقاش خوب کسی است که بتواند صورتی را مطابق آنچه در خارج و طبیعت هست ترسیم کند . وقتی کار این نقاش کامل تر و مؤثر تر است که بتواند پرتوی از صفات و سجایای شخص را بدون اینکه باصل طبیعت خدشه ای وارد سازد بر تصویر خود بیندازد ، و از آن کامل تر و فاخر تر ، هنگامی است که بتواند آنچه خود حس میکند و با آن چشمی که دیده و از زاویه ای که نگاه کرده است و اثری که در مغز و روح خود او دارد بروی پرده بیاورد .

قضیه مهم در ادبیات امروز موضوع خارجی نیست بلکه کیفیت و فکر و بینش خود هنرمند است و آن اندازه ای که بموضوع خارجی متوسل میشوند برای بیان مکنون باطنی است ، بعبارة مشکل تر ولی مختصر تر هدف گویندگان بیشتر Subjectif است نه objectif .

حافظ میگوید : « يك قصه بیش نیست غم عشق و این عجب - كز هر زبان که میشنوم نامكرر راست » اینهمه داستانهای عشقی که نوشته میشود برای این نامكرر است که موضوع آنها عشق است نه زیبائی . سرگذشت روح بدبخت انسان است . سیر در اقطار تاریخ عواطف آدمی است . داستان امیال و شهوات کور و دیوانه ایست که يك موجود عاقل را اسیر و زبون میکند .

مردم بیهوده در يك ماجرای عشقی دنبال موضوع آن میگردند . اگر مردی برای زنی خود را کشته است مردم میخواهند آن زن را ببینند

و خیال میکنند بر سیمای او نشان خاصی می یابند که توانسته است اینگونه شور و دیوانگی را برانگیزد ، غافل از اینکه ریشه عشق در جان مرد و در عقده های روحی و تلاطم امیال گوناگون او است

باز مولوی همین موضوع را درد و شعریان کرده است :

گفت لیلی را خلیفه کین توئی کز تو شد مجنون گرفتار و غوی

ازد گر خوبان تو افزون نیستی گفت خامش چون تو مجنون نیستی

مردم می پرسند شمس تبریزی که بوده است که چنین آتشی در جلال الدین افروخته و زبان او را باینهمه قول و غزل مترنم ساخته است ؟ چه معروف است جلال الدین قبل از ملاقات با شمس تبریزی آخوند خشکی بوده است صاحب منبر و حوزه درس و پس از این ملاقات و چهل روز خلوت کردن با شمس مبدل شده است به صوفی و ارسته .

بطور جمله معترضه باید گفت که این گونه تصویرات و این طرز زندگانی و انقلاب آنی و فجائی را که تذکره نویسان برای جلال الدین میگویند چندان طبیعی بنظر نمیرسد و قرائن نیز مؤید آن نیست. پیدایش اینگونه تصور اولاً ناشی از این طرز فکر متداول ایرانی است که قائل بعقل و معلول نیست، نتایج را بدون فراهم شدن اسباب آن آرزو میکند و از افسانه های ما بخوبی دیده میشود که نارنجی را پاره میکنند و از میان آن دختر شاه پریان بیرون میآید یا جادوگری وردی میخواند، صحرائی سوزان مبدل به باغ کهنسالی میشود.

این طرز فکر در نوشتن بیوگرافی و بیان فضائل مردمان بزرگ هم سرایت کرده است: چندی قبل «اسرار التوحید فی مقامات شیخ ابو سعید» را که گویا یکی از خانواده هایش نوشته است میخواندم . بجای اینکه فضائل روحی این صوفی و ارسته مقدس ، روح پاک و منزّه و نوع دوست ،

درجه فهم و کمالات معنوی او را شرح دهد مطالبی شبیه افسانه رموز حمزه نقل و اعمالی که در اسکندرنامه به مهتر نسیم عیار نسبت میدهند برای شیخ ابوسعید ذکر میکند؛ مثل اینکه نمیتوانند بفهمند قوت اخلاقی و روحی و تقوای يك فرد بشر خیلی بالاتر از آن است که شعبده بازی کند: سنگ پا در حمام بهوا برود و شیخ ابوسعید هنگام رفتن از دیهی به دیهی دیگر پایش روی زمین نبوده و روی هوا راه پیموده باشد.

از اینرو من غالباً میل ندارم شرح حالی از حافظ یا خیام بخوانم ترجیح میدهم آنها را در هاله نورانی اشعارشان ببینم، زیرا خواندن شرح حال آنها بجای اینکه آنها را در نظر آدم بلند کند از قدرشان میکاهد و آنها را از اوج مقامی که دارند پائین میاندازد.

مبنی بر همین طرز فکر نحیف و بچه گانه است که چند روز قبل پشت جلد «مجله رادیو» عکس مبتذل زنی را با چشمان بیحالت و بی روح گوسفند کشته دیدم که صورت خود را در يك گیلان تماشا میکند و خیال کرده اند شعر زیبای حافظ را «ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم» را تفسیر کرده اند طرز فکرهايي از این قبیل در اطراف جلال الدین هم افسانه هائی ایجاد کرده است، در صورتیکه امارات موجود نشان میدهد که نه تنها جلال الدین آخوندی خشک نبوده، بلکه در تصوف و افکار عرفانی پرورش یافته و در سن دوازده سالگی که با پدرش بهاء الدین ولد از نیشابور می- گذشته بخدمت عطار رسیده است و بقول تذکره نویسان شیخ عطار در پیشانی او نوری یافته و او را پدرش توصیه کرده است. محققاً شیخ عطار فالگیر و غیب گو نبوده و از قرائن استنباط میشود که عطار با او حرف زده و از قریحه و فهم و ذکاوت او حدس زده است که این پسر دوازده ساله اگر تربیت شود و رشد عقلی و ادبی او کامل گردد مرد بزرگی خواهد شد.

و باز کسی که متجاوز از سی و پنج هزار بیت غزل گفته و احیاناً غزلیات او از فصاحت و بلاغت با بهترین تراوش قریحه گویندگان ایران پهلوه پهلوه میزند قطعاً مطالعات دامنه داری در شعر و ادب و تصوف ایران داشته است، نهایت ملاقات شمس تبریزی که خود صوفی و ارسته و بافهمی بوده است او را منقلب ساخته و سیر زندگانی او را عوض کرده است. چه صوفیان از حیث وسعت و آزادی فکر و از حیث فرو رفتن در فلسفه اشراقی و «نوپلاتونیسیم» و از حیث تقید و عدم تقید بطواهر شرعی مدارج مختلف زیادی دارند و آدم حدس میزند که شمس تبریزی در آزادی و پرش فکر کسی مانند حافظ بوده و باین آتش زیر خاکستر دامن زده مشتعلش ساخته است. محققاً این آتش موجود بوده و بعد سوزنده ای هم موجود بوده است ولی منتظر ورزش نسیمی. اما آنچه تماشائی و مجلل و قابل مطالعه میباشد این حریق عظیمی است که در روح جلال زبانه کشیده است.

و این شعله همان چیز است که بنظر من حقیقت شعر است، محرك شعر در مولانا تأثرات و انفعالات اوست. انقلاب و هیجانهای درونی او را مصور میکند. شمس محرك عشق افلاطونی و جذبه الهی و بی اعتنائی او بر رسوم و آداب ظاهری گردیده است. وقتی شمس رفت، صلاح الدین زرکوب جای او را گرفت، صلاح الدین که مرد، شاگرد و مرید خود او حسام الدین چلبی جانشین او شد و او را بسرودن مثنوی کشانید و «اوستادان صفا را اوستاد» شد.

شعر جز این نباید باشد، همه صنایع معانی، بیان، عروض، قافیه و تمام فن ادب بخدمت این هدف بکار میرود. فصاحت و بلاغت غیر از این معائی ندارد که مکنونات گوینده را بطور طبیعی و بدون اینکه خواننده متوجه باشد که در آن صنعتی بکار رفته است تجلی دهد.

اگر این تصور من غلط نباشد و در قضاوت و فهم حقیقت شعر اشتباه نکرده باشم بیگمان جلال الدین اشعر شعرای ایران و بقول «موریس بارس» بزرگترین شاعران جهانست *

در هیچ شاعری دیگر اینقدر جذبه و حال، این شور و هیجان و این انقطاع مداوم از علایق زمینی و جهش بطرف نامفهوم و غامض و بی پایان دیده نمیشود، و این هیجان روحی بدرجه ای طغیانی است که با همه بی اعتنائی به انتخاب کلمه و ترکیب جمله و با همه توسل های محسوس به تغییرات گوناگون و احياناً دور از دایره تداول و الفت اهل شعر و ادب و آوردن تمثیل ها و تشبیهات، استعارات، الفاظ براو عاصی شده و از میان مکنون خود عاجز میشود:

میجهد شعله دیگر ز زبان دل من تا ترا وهم نیاید که زبانیم همه



در خرابات دلم اندیشه هاست در هم افتاده چو مستان ای پسر
شاید یکی از مزایای بیان مولانا که آنرا از تمام شعرای دیگر متمایز میکند از همین خصوصیت سرچشمه میگیرد و آن دور شدن از رسم و راه شعرا و بیرون شدن از دایره ای که شعر فارسی در آن محصور بوده است. مامیدانیم که از بدو ظهور شعر فارسی تا زمان مولانا برای شعر فارسی قالب هایی درست شده بود که تمام شعرا با اختلاف سبک و شیوه در آن قالب شعر خود را ریخته اند،

نظر من بگویند گانی نیست که شعر را برای قافیه اش میگویند
یعنی وقتی شاعری خواسته است قصیده ای در ستایش یکی از پادشاهان بگوید

* - در شماره (۱۰۰) اطلاعات ماهانه (تیرماه ۱۳۳۵) مقاله فاضلانه از این نویسنده ترجمه آقای شجاع الدین شفا منتشر شده است که خواننده از اصابت رأی يك نویسنده، و متفکر فرانسوی بجز بشکفت میافتد.

پس از اینکه وزن و قافیه را انتخاب میکرد تمام کلماتی که به کار قافیه قصیده اش میخورده است ردیف نموده سعی کرده است مضمونی برای هر قافیه پیدا کند و آنرا بنظم در آورد. نه، این گویندگان که الهامی نداشته و قصیده را برای هر ستایش کسی میسروده اند و طبعاً برای اینکه قصیده تجمل و زینتی داشته باشد در مقدمه آن از بهاریا پائین توصیفی کرده اند یا تغزلی برای معشوق موهوم و غیر واقع خود شروع کرده و بعد بمناسبتی گریز بمدح ممدوح زده اند - اینها ادبای زبردستی هستند که میتوانند الفاظ را بهم چسبانیده و نظمی کمابیش زیبا و محکم فراهم کنند.

نه، مقصود من شعرای بزرگ و اساتید است که با همه تفاوت سبک و اختلاف زبان و مشرب در یک عده مصطلحات، تعبیرات، تشبیهات و استعارات و بیان حالات روحیه خود با وصف طبیعت و جمال انسان وجه مشترکی داشته اند که من از عجز بیان آنرا قالب شعری گفتم. این قالب های شعر در زبان جلال الدین کمتر از سایرین مورد توجه قرار میگیرد.

دیوان غزلیات عطار یا عراقی محتوی همان مطالب عرفانی است که در دیوان شمس متلالا است. تار و پود هر سه غزل سرای عارف از افکار صوفیانه و از تغزلهای عاشقانه ترکیب یافته است، با این تفاوت که در زبان جلال الدین عشق و تصوف غالباً بیک طرز شدید و غیر قابل تفکیک ممزوج شده و بهره هر کدام باندازه است، در صورتیکه در غزلیات عطار جنبه تصوف غلبه دارد و در اشعار عراقی جنبه غزل قدری میچربد، و هر دوی آنها با اصطلاح فرانسویان (Styl soigné - شیوه ممتاز و دقت شده) دارند یعنی آدم احساس میکند که در غزل سرائی دقت و هنر و صنعت شعر را بکار برده اند در صورتیکه جلال الدین، همی و نگرانی غیر از آنکه جوش سینه را بیرون بیزدند داشته است و همین، گرمی خاص و تأثیر نیرومندی که از خواص

صدق لهجه و بقول فرانسه Spontanpité است بگفته‌های اوداده و آنرا از هر تکلف و تصنعی رها ساخته است:

ای یار من ای یار من، ای یار بی ز نهار من
ای هجر تو دلسوز من، ای لطف تو غمخوار من
خوش میروی در جان من، چون میکنی درمان من
ای دین و ای درمان من، ای بحر گوهر بار من
ای جان من ای جان من، سلطان من سلطان من
دریای بی پایان من، بالا تر از پندار من
ای شبروان را مشعل، دیوانگان را سلسله
ای منزل هر قافله، ای قافله سالار من
گوید بیا شرحی بگو، گویم چه گویم پیش تو
گویند بیا حیلۀ مجو، ای بنده طرار من



پوشیده چون جان میروی، اندر میان جان من
سرو خرامان منی، ای رونق بستان من
هفت آسمان را بر درم، وز هفت دریا بگذرم
چون دلبرانۀ بنگری، در جان سرگردان من
از لطف تو چون جان شوم، وز خویشتن پنهان شوم
ای هست تو پنهان شده، در هستی پنهان من
ای جان پیش از جانها، وی کان پیش از کانها
ای آن پیش از آنها، ای آن من ای آن من
چون میروی بی من مرو، ای جان جان بی تن مرو
وز چشم من بیرون مرو، ای شعله تابان من



ای هوش ما از خود برو، ای گوش ما مژده شنو
وی عقل ما سرمست شو، ای چشم ما دولت بین
من کیسه ها میدو ختم، در حرص او میسو ختم
ترك گدا رو می کنم، چون گنج دارم در کمین



نه در غزل‌های هیچ عاشق شوریده و نه در دیوان‌های غنائی هیچ صوفی
 مجذوبی این شور، این روانی، این امتزاج عشق و فلسفه، این بی‌اعتنائی
 بمقررات ادبی، حتی بمقررات منطق و استنتاجات عقلی (زیرا بعقیده او
 «پای استدلالیان چوبین بود پای چوبین سخت‌بی‌تمکین بود»

دیده نمی‌شود. هادی او عشق اوست. رهبر او عشق اوست، عشق و جذبه‌های
 معنوی محور بیان و محرک سراسر وجود اوست.

و باز از همین نکته است که یکی دیگر از خصوصیت دیوان شمس
 ظاهر می‌شود. در دیوان شمس تیریزی تنها شعر و بیان مفاهیم کلی نیست.
 شعر در زبان مولانا یک رنگ خصوصی و کاملاً مشخصی بخود می‌گیرد و
 زندگانی حوزه او بشکل محسوس و بارزی در شعر او منعکس می‌شود.
 هر پیشامدی و هر حادثه‌ای زبان او را بشعر باز می‌کند. برای بیان حالات
 خاص و وقایع بانواع تمثیلات و استعارات و شواهد دست می‌زند؛ حتی
 عادات و اطوار حوزه و عصر وی در آن منعکس است. تعبیرات او زنده و
 قوی است. از روح خود، از تأثرات آنی و از غلیان احساسات همان دم خود
 الهام گرفته است. اشباح و تخیلاتی که در ذهن او سلول می‌زند بشکل‌های
 گوناگون بیرون می‌ریزد. بدرجه‌ای لهجه صریح و صادق و حاکمی از
 احساسات است که انسان دیوان شمس را حسب الحال تصور می‌کند که
 حوادث روحی مولانا را بسرودن برانگیخته است:

دوش چه خورده‌ای بتا، راست بگو نهان مکن
 چون خمشان بیگنه، چشم بر آسمان مکن
 دوش شراب ریختی، و زبر ما گر ریختی
 بار دگر گرفتمت بار دگر چنان مکن

بیستی چشم یعنی وقت خواب است
نه خواب است این حریفان را جواب است



از خانه برون رفتم مستیم به پیش آمد
اندر نگهش مضمهر صد گلشن و کاشانه
چون کشتی بی لنگر کز میشد و مژ میشد
و ز حسرت او مرده صد عاقل و فرزانه
گفتم ز کجائی تو ، تسخر زد و گفتمان
نیمیم ز ترکستان ، نیمیم ز فرغانه



آن معلم که خرد بود بشد ، ما طفلان
یکدیگر را ز جنون تخته زنمانیم همه
وقت عشرت طرب انگیز تر از جام مییم
در صف رزم چو شمشیر و سنانیم همه



زین پیش جانها بر فلک ، بودند هم جام ملک
جان هر دو دستک میزند ، کوراهما نجامیکشی
ای عشق میکن حکم مر ، مارا ز غیرت سر بر
ای سیل میغری ، بفر ، مارا بدریا میکشی



ساقیا آن لطف کو کان روز هم چون آفتاب
نور رقص انگیز را بر ذره ها میریختی



بدو چشمم از دو چشمش چه پیامهاست هر دم
که دو چشمم از دو چشمش خوش و پر خمار بادا



ماچو سلیم و تو دریا ز تو دور افتادیم
بسرو روی روان گشته بسوی وطنیم



پیشتر آمی لب ، تاهمه شیدا شویم
پیشتر آگوهرا تا همه دریا شویم



از حیلۀ خواب رفتی برسوی من نیفتی
والله که گر بخشی این باده بر توریزم



حلقه زدم بدر بر ، آواز دلبر آمد
گفتا که نیست اینجا یعنی بدان که هستم



ز باد و بوی تست امروز در باغ
درختان جمله رقاص و سر انداز



بشکست مرا دامت بشکستم من جامت
مستی توو مستم من بشکستی و بشکستم



چون من خراب و مست را در خانه خود رده‌ی
بس می ندانی اینقدر این بشکنم آن بشکنم
خوان کرم گسترده ای مهمان خویشم کرده‌ای
گوشم چرا مالی اگر من گوشه نان بشکنم
نی نی منم بر خوان تو سر خیل مهمانان تو
جامی دوبا مهمان خورم تا شرم مهمان بشکنم



هین که منم بردر و در بر گشا	بستن در نیست نشان رضا
نی که منم بردر ، بلکه توئی	راه بده در بگشا خویش را
آمده کبریت بر آتشی	گفت برون آبر من دلبرا
صورت من صورت تو نیست لیک	محو شود صورت من در لقا
آتش گفتش که برون آمدم	از خود خود روی بیوشم چرا



دم در کش ای کوته زبان در خانه بنشین چون ز نان
چون سیلی این ناکسان طاقت نداری همچوما



جسامی چو نار در ده بیرحم وار در ده
تا گم شوم ندانم خود را و نیک و بد را

ما می نرویم ای جان زین خانه دگر جائی
 یارب چه خوش است اینجا هر لحظه تماشائی
 هر گوشه یکی باغی هر کنج یکی راغی
 بی غلغلۀ زاغی بسی گرک جگر خائی
 افکنده خبر دشمن در شهر اراجیفی
 کو عزم سفر دارد از بیم تقاضائی
 از رشک همی گوید والله که دروغ است آن
 بی جان که رود جائی بی سر که نهد پائی
 من زیر فلک چون او ماهی ز کجا جویم
 او هر طرفی باید شوریده و شیدائی
 مه گردد درت گردد زیرا که کجا یابد
 چون چشم تو خماری چون روی تو صهبائی
 چون ذره رسن سازم از نور رسن بازم
 در روزن این خانه در گردش سودائی



هین کژ و راست میروی باز چه خورده ای بگو
 مست بخانه میروی خانه بخانه کو بگو
 با که حریف بوده ای بوسه ز که ربوده ای
 زلف کرا گشوده ای حلقه بقلقه مو بمو
 راست بگو بجان تو ای دل و جان از آن تو
 چشمه کجاست تا که من آب کشم سبو سبو
 گفتم ای رسول جان ای سبب نزول جان
 ز آنچه تو خورده ای بده چند عتاب و گفتگو
 گفت شراره ای از آن گر پیری بسوی آن
 حلق و دهان بسوزدت بانگ زنی گلو گلو



آمد مگر آن لعل لب ، کفچه بکف آتش طلب
 تا خود کرا سوزد عجب ، این بار تنها آمده
 ای معدن آتش بیا ، آتش چه میخواهی ز ما
 والله که مکر است و دغا ، ای تا که اینجا آمده



✱

برجه طرب را ساز کن ، عیش و سماع آغاز کن
خوش نیست آن دف سرنگون ، نی بی نوا آویخته

✱

خدایا مطربان را انگبین ده

برای ضرب دستی آهنین ده ... الخ

تشخیص دیوان شمس تبریزی در همین است که بتمام معنی انعکاس روح جلال الدین است و پراست از تعبیرات خاصی که بطور نمونه ایباتی چند در بالا نقل شد و صفحات دیوان پراست از اینگونه تعبیرات و حتی غزلهایی که از آغاز تا انجام بدیع و پراز تخیل و مولود زندگی خاص مولانا و اصحاب اوست.

✱✱✱

بیان خصوصیت دیوان شمس ، نشان دادن آن چیزهایی که این دفتر جذبه و حال را از سایر دیوانها متمایز میکند ، تشریح سبک و شیوه شاعری جلال الدین که خود یکنوع بی سبکی و خروج از شیوه های مألوفه است و خلاصه آشنا ساختن مردم با طرز فکر این مرد بزرگ ، مستلزم مطالعه دقیق ، استقصاء کامل دیوان و داشتن اطلاعات مبسوطه از ادبیات زبان فارسی تا آن تاریخ و تنوع روش و عقاید صوفیان است که متأسفانه از حیز استطاعت من بیرون است. علاوه بر اینکه دست بچنین کاری زدن مستلزم نوشتن کتابی است نه مقاله .

من در این مختصر فقط احساس و استنباط خود و شمه ای از تأثراتی که مطالعه دیوان شمس تبریزی در من گذاشته است گفته ام و بدون تواضع دروغین ، اعتراف میکنم که از عهده شرح انفعال روحی خود نیز بر نیامده ام و خود نیز یقین داشتم با این حوصله محدود و عجز از کار و نوشتن و کمی وقت از عهده بر نخواهم آمد فقط يك چیز مرا باجابت

نگارش آن برانگیخت و آن حقشناسی از اقدامی بود که یکی از مؤسسه‌های مطبوعاتی امسال به نشر منتخباتی از دیوان شمس تبریزی کرده بود .

چه تنهادیوان چاپ شده شمس تبریزی نسخه ایست که در هندوستان بطبع رسیده و متأسفانه پر است از غلط و تحریف و افتاد گیها و غزلهای زیادی از سلطان ولد و شاعری بنام شمس و همچنین غزلهای زیادی که بقرائن حدس زده میشود بعضی از اتباع و افراد حلقه مولانا به تقلید از وی سروده اند و البته تنقیح و تهذیب و تصحیح این دیوان کار بسی دشوار و مستلزم صرف وقت فراوان است .

خوشبختانه یکی از فاضل ترین و مطلع ترین و دقیق ترین ادباء ما که در مثنوی و دیوان شمس مطالعات فراوان دارد و بزبان و فکر جلال الدین آشنائی، و از این حیث یکی از شایسته ترین کسانی است که میتواند دیوان شمس را تهذیب و تنقیح کنند، به تدوین این گنجینه شعر و عرفان همت گماشته است و شگفت است که در این کشور گاهی کار به کار دان سپرده میشود و دانشگاه از آقای بدیع الزمان فروزانفر که نه نسخه مختلف از دیوان شمس در اختیار دارند خواسته است که این مهم را انجام دهند و ایشان هم بآپشت کار و وسعه اطلاعات مخصوص بخود از چندی پیش بدین کار دشوار دست زده و گرچه جزوه های نخستین آن بچاپخانه دانشگاه داده شده ولی معلوم نیست کی از طبع خارج شده و آیا پس از يك سال بدست خوانندگان مشتاق خواهد رسید یا نه .

ولی در آخر تابستان امسال که از سفر فرنگ برگشتم اولین بشارتی که بمن رسید انتشار دیوان شمس تبریزی بود .

گرچه این دیوان هم منتخباتی است از دیوان شمس (شاید بیش از پانزده هزار بیت نباشد) ولی نسبت به انتخاب دیگری که تاکنون از

دیوان شمس تبریزی کرده اند مفصل تر و خوش چاپ تر و روشن تر بود .
متأسفانه در این منتخبات نیز اغلاط زیاد و همچنین غزلیاتی که
نسبت آن بمولانا مشکوک است دیده میشود . همچنانکه از بسی غزلها
ایات بسیار درخشنده یا بدیع آن حذف شده است . ولی امیدوارم که در
چاپ دوم ، هم غزلهای زیبای دیگر بر آن اضافه شود و هم معایب مذکوره
در فوق از آن برطرف گردد . مخصوصاً از گذاشتن گزاورهای بی مناسبت
در این کتاب ارجمند اجتناب شود .



افسانہ

از:

دکتر لطیف علی صورتگر

صادق هدایت بامن دوست بود و هر وقت بمن میرسید
چندی به شوخی و خنده بامن می گذراند. بهمه چیز، بجهان
وجود، بتلاش شعرا در پیدا کردن قافیه ها، بتوینندگان
شهرت طلب، بمردمی که عاشقی و مشتاقی را وسیله شهرت
خویش می ساختند، بکسانی که زندگانی را سخت گرفته
در پی تعین و تشخیص میرفتند و بآنها که از جهان دیگر
آنگونه با قطعیت اظهار نظر میکردند که گفتی لحظه ای
پیش از آنجا بازگشته اند می خندیدیم و من هنوز آن تبسم
رندانه ای را که بر گوشه لب این نویسنده هنرمند نقش
می بست در برابر چشم خویش مشاهده میکنم.

چند قطعه از اشعار من در اثر مصاحبت با صادق هدایت
بوجود آمده است و اینک یاد آن سرپر شور و ذوق تیز
و دقیقی که باوی گذرانده ام مبطور زیر را بیاس خدمتی
که او بادییات معاصر ایران کرده است بروح او تقدیم
می کنم :

دایه من که خانه اش آباد	بر هنش بیشمار منت هاست
کلان دو تا کرده پشت داشت بیاد	داستانها چنانکه دل میخواست
در زمستان که گیتی افسرده است	چرخ را گاه چهره سازی نیست
در گلستان که پیرو پزمرده است	کودکان را مجال بازی نیست
سرچو ز آغوش برف بر دارد	یاد بد روزگار خانه بدوش
کاج را ییکه نیاز دارد	سرو از دستبرد وی بخروش
چون بتاراج گل نماید روی	از دل باغبان بر آید دود
بی محابا نماید از هر سوی	ناخن طفل و چهر غنچه کبود

بوستان رو نهد به ویرانی	برسد گاه برگ ریزی شاخ
تن زند آب از تن آسانی	بچمد زاغ در چمن گستاخ
چند از برف دی مهرش مایه است	طفل نایافته خبر که بهار
روز اردی بهشت را دایه است	و آن شب قیر گون اسپندار
گونه مهر نو ز نو شده زرد	بشبهستان ز باغ کرده فرار
دل ز دمسردی زمانه بدرد	چهره ز آسیب باد چون زنگار
کرده گلگشت باغ را بدرود	روز دی مه هنوز ناشده شام
گشته بادایه گرم گفت و شنود:	برواق اندرون گرفته مقام
چندش این بهر دشت گردیهاست	کان بهاری نسیم عنبر بوی
از چه در بند رهنوردی هاست	در بیابد گزند از تك و پوی
مور را جنبش و تکاپو چیست؟	چون بکفتید پوست بر تن ناز
رخت بر بستن پرستو چیست؟	ناگهانی ز پهنه گلزار
بره باغ داشت سر مستی	آن برهنه گدا که روز تموز
خانه بر دوشی و تهری دستی	بودش از نعمت جهان همه روز
ایستد آب از آنهمه تك و پوی	چون شود بوستان ز برف سپید
تیره شب در کجا است راهش جوی؟	پیر از لطف آسمان نومید
تابش مهر از چه یکسان نیست؟	سر نو روز تا بن اسپند
هیچ لب جاودانه خندان نیست؟	وز چه رو زیر این سپهر بلند

گر چه زان چاره جوی دایه پیر	پرسش بی شمار بود مرا
با سخن های خرد سال پذیر	تاب اندیشه میفزود مرا
آن پر از چین رخ کمانی پشت	میگرفتیم تنگ در آغوش
میزدی بر بزلف من انگشت	خواندیم قصه های نغز بگوش
گر چه زان قصه های دلکش خوب	نیست در یاد من یکی امروز
گاه پرواز فکر پر آشوب	روح آن گفته ها بجاست هنوز
چون فرودین مهربی سحر گاهی	که ببوسد عذار دریا را
بسپارد بدست گمراهی	دختر ماهروی زیبا را
فکند پرده ها بر آن رخسار	هر یکی تیره تر ز پرده پیش
تا بدانجا که آن پری دیدار	نیست جز دلپذیر خوابی بیش
کردی آنگه که قصه ای آغاز	زانچه کودک بدان گراید زود
بر گشودی ز آفرینش راز	که یکی بود و جز خدای نبود
نرم گفתי پس آن ستوده بیان	قصه دختران سیمین تن
خواستاران نامدار جوان	سالخوردان چاره جوی کهن
وان یلان دلیر نام آور	همه جویای سر فرازی ها
روز ها پیش شاه بسته کمر	همه شب گرم عشق بازی ها
و آن شکستن طلسم جادویان	با دد و ازدها سخن گفتن
بهر دلجوئی نکو رویان	تن تنها بهفت خوان رفتن

پهلوان زادگان چوگان باز	بسته در پیشگاه شاه رده
وان سر افراز پور شاه بناز	زین بر اسب پری نژاد زده
و آن همه دختران زیبا روی	زده بر پشت بام قصر گرنک
دل پر امید تا کی از پی گوی	رو بدانسو بیاورد شیرنگ
زان پری پیکران شهر آشوب	دختری روستاش بردن دل
دختری پاکدامن و محجوب	دلبری رشک لعبتان چگل
وان بهر داستان بهشیاری	دادن اندرز پاکدامنیم
بشب تیره زان پرستاری	ره نمودن بسوی روشنیم
تا چو بگذشت روزگار شباب	داد پیری مرا ز قهر نهیب
خسته شد روح روشنایی یاب	زینهمه رنك رنك زرق و فریب
فهم این مایه کبریائی را	تاب اندیشه یاوری ننمود
راه سر منزل خدائی را	هیچ داننده رهبری ننمود
هر چه را دید زیر فرمان دید	پیش یاسای ایزدی مجبور
هر چه داننده جست حیران دید	ژرف بحریش بسته راه عبور
دید خوابی است زندگانی نیست	در پی آن امید بیداری
بایدم باز پیش دایه گریست	تا بخوابم کند پرستاری

معراج

از:

فریدون مشیری

گفت : « آنجا چشمه خورشیدهاست
آسمانها روشن از نور و صفاست
موج اقیانوس جوشان فضا است .
باز من گفتم که : « بالاتر کجاست ؟ »



گفت : « بالاتر جهانی دیگرست
عالمی کز عالم خاکی جداست
پهن دشت آسمان بی انتهاست
باز من گفتم که : « بالاتر کجاست ؟ »



گفت : « بالاتر از آنجا راه نیست
زانکه آنجا بارگاه کبریاست ،
آخرین معراج ما ، عرش خداست
باز من گفتم که : « بالاتر کجاست ؟ »



لحظه‌ای در دیدگانم خیره شد ،
گفت : « این اندیشه‌ای بس نارساست »
گفتمش : « از دیده شاعر نگر
تا نینداری که فکر من خطاست :



دورتر از چشمه خورشیدها
برتر از این عالم بی انتها
باز هم بالاتر از عرش خدا
عرصه پرواز مرغ فکرهاست »

بندر

از
دکتر رضا زاده شفق

بندر برای خودش عالمی است یا میتوان گفت برزخ میان دو عالم
خاك و آب است . از طرفی کشتی نشستگانی میآیند که روزها و شبهایی
بر سطح آب بوده و در تمام این مدت دیده بر افق دوخته و جز آب ندیده اند
دریای هواج کبود ژرف بی پایان کران تا کران آنها را فرا گرفته و آنها را می
از جنبش و حرکت نیا سوده اند گویی چشمان آنها از نظاره آبهای هواج
پهناء و دریا کمی تغییر یافته هم گرد و خاك خشکی از آنها بدر رفته و هم
صاف و صمیمی و آسمانی شده است ، چندین روز این چشمها نگاه کرده
عمق و روانی و صفای جاودانی دیده است . اینهمه صافی و یکروئی و عظمت
بیکران کی در خشکی نصیب دیدگان بشر میگردد ؟ تماشاى آبهای بی
آلایش زنده گویی جان تازه بمسافرین بخشیده و آب صاف و زر و وبال
آنها را که از میان توده انسان با خود آورده بودند پاك شسته است .
آنگاه که کشتی بساحل میرسد و پیاده میشوند آن چشمهای بزرگی دیده
و بعمق و صلابت و عظمت و صفا عادت کرده از سرنوبه تنگنای عالم خاکی
میافتند و آنها افراد نوع خود را بنظر بیچارگانی که سراسیمه اینسو و
آنسو میدوند می بینند و گویی از کوچکی و زبونى ایشان حیرت مینمایند
و با خود و یا بیخود و بی اختیار می گویند چه نسبت خاك را با عالم پاك !
از طرف دیگر قافله ای از خشکی می رسند که گرد آلوده و بیخوابند

وعینکهای دودی زده اند با چشمهای جويا و خسته اولین منظره دریا را تماشا میکنند و خویشتن را برای آن جهان مواج فراخ آماده میسازند .
دوسال پیش در همین موسم کشتی بزرگی وارد بندر شد . در میان مسافرین جوانی خوش طبع نیرومند بشاش بانوعروس خود پیاده شدند . انس والفت او نسبت به یارش بحدی بود که اینهمه غوغای ساحل او را مشغول نمی کرد و جهان تنگ و تاریك خاک را نمی دید و درو دیوار که از کوچکیها وحد پرستیها وتك چشمی های بشر بوجود آمده ومد نظر را گرفته بود درك نمی نمود وبه کار گرمأور نمی پرداخت وتمام توجهش بسوی دلدار بود و چنان مینمود که اقیانوسی باخود آورده و از خم و پیچ زندگانی خاکی هر اسی نداشت وزبان حالش همیگفت که در وراء عالم بیرون جهان درونی هم هست واگر شخص در این عالم کلامیاب و خرسند گردد رنگ شوق وشعف او در بیرون هم جلوه می کند وهمه جا برای وی روشن دیده میشود وهمه چیز بروی او بامهر ومحبت تبسم می کند .
باعشقی سوزان وچشمی فروزان مانند کسیکه بهیشت برین میرود بایار خود روبشهر میرفت . با اینهمه کم کم بناچار متوجه اطراف وروندگان و آیندگان می شد و از اینکه یار خود را که از يك محیط دور نا آشنا و بیگانه يك کشور دیگر میآورد یاد میکرد ودوست داشت همه چیز بدیده یارنیک جلوه کند و چون این آرزو عملی نبود ناچار در مواجیه با برخی پیش آمد های ناگوار بتوضیحاتی می پرداخت .

پیش از اینکه بمقصد برسند افکار گوناگون بخاطر او میآمد و وضع ورود ومعارفه واوضاع شهر ودوستان وترتیب خانه وخویشانرا به نظر میآورد . در آنمیان چهره دختری ناز پرورده مأنوسی درمد نظرش مجسم میشد که از بستگان و نزدیکان وی بود وسالهائی از روزگار بچگی

با اوصاف کرده بود و نزدیکیهای مسافرت صحبت نامزدی بین آنها هم به میان آمده ولی بواسطه بخت بد فرجام و عشق ناتمام قرار بدان کار نداده و از آن دیار رخت اقامت بر بسته بود. این چهره و این خیال بیشتر از همه او را مشغول میداشت و دمهائی او را باندیشه فرو میبرد ولی تا در اینحال چشمی بسوی یار دور و یار گلروی زرین موی نمیکرد. اینگونه اندیشه‌ها زود از صفحه دل او میرفت و جای آنرا شوق و امید می‌گرفت. یار نیز در انجام این سفر چند روزه دریا و ورود به کشوری تازه و نا آشنا و دیدن مردمان بیگانه از تخطر گذشته و اندیشه آینده فارغ نبود و گاهی چشمان کبود آسمانی او از حرکت باز می‌ایستاد و مژگانش بهم نمی‌آمد و میخواست از راه دیده عکس اسرار این جهان را بدل بر دارد و تا میرفت به هراس غربت و تنهایی افتد و به اندیشه‌های تار و پروردیکباره شوهر جوان خود را در مییافت و دست او را که تنها یار و پرستار او بود می‌فشرد.

روزی دو بر این گذشت، سرانجام به شهری که میرفتند وارد شدند و دوستان را دیدند و در خانه‌ای کوچک ولی زیبا و خوش هوا منزل کردند و آشیان انسی ترتیب دادند و يك زندگی عاشقانه آرام بی لطمه شروع نمودند. و از سفر دریا جذبه و صفایا گرفته بودند و دل‌های جوان دریائی داشتند با فرق اینکه این دریای درون عجالتاً از طوفان و تلاطم بیرون مصون بود و گرداب بلانداشت و در آفاق آن جز نور رنگین دیده نمیشد و هنگامی که ایندو جوان دمی رو برو نشسته و بهم مینگریستند چنان مینمود که آسمان و دریا برابر شده و جز جان و صفا در نهاد آنها نیست.

روزی در میهمانی بزرگ خویشان چشم دختر خویشانند که او را بنامزدی برنگزیده و مسافرت کرده بوده افتاد: بزرگتر، زیباتر و جاذبتر

شده بود. و او هر گز این انتظار را نداشت. تغییرات لطیف در چهره آن دختر باندازه ای بود که او را مبهوت و سراسیمه کرد و آنچه خواست دل از خیال او بدر کند نتوانست روزگار گذشته در مد نظرش جلو گر شد و گوئی در آن یکدم پشیمانی بروی روی آورد که چرا مهر بیگانگان را بمهر خویشان ترجیح داد بی اختیار نزدیک او رفت و با صدائی لرزان بر او سلام کرد دختر نیز از آغاز این مجلس متوجه او بود بگوشه چشم او را و عروس زیبای او را میپایید و پیوسته قلبش میلرزید و با دختران دیگر که در آن مجلس بودند بزحمت و خودداری صحبت میکرد و دلش با خودش نبود و در این موقع که او سلامش کرده خود را بیشتر باخت و ندانست چه بگوید و بایک جواب کوتاه و تبسم مضطرب در اولین فرصت برگشت و دور رفت. عروس تازه وارد نیز این حال را دریافت و با نهایت حیرت آندو چهره را تماشا کرد و از همان مجلس عقده ای در دلش حاصل گشت.

دختر خود باخته با آن همه فشار که قلب او را درهم پیچیده بود و نوعی خفقان در خود حس میکرد باز هم در آنمیان از دور عروس بیگانه را بدقت ملاحظه مینمود و زیبایی او و خودش را مقایسه میکرد تاب مو و خم ابروی او را می سنجید و بطر زرخ و رفتار و اطوار او نگاه میکرد و سپس با احتیاط نظری بخویشتن میانداخت و پنهانکی دستی فرابده گیسوی خود را هموار میکرد و لباس خود را پس و پیش مینمود ... شاید این آرایش پنهانی آنی او را از پیشامد غافل و بخویشتن مشغول میکرد ولی یکباره باز بخود می آمد و از آرایش خود پشیمان و دلخون میشد. چه جای آرایش بود؟ او را نامزد نکردند و کار از کار گذشت و امروز کسیکه در آن روز گاران گذشته دل بدو بسته بود با دختری زیبای بیگانه برگشته که موهای طلائی دارد و راه و رسم نوین را بلد است و بچند زبان سخن می گوید

ورقص و جست و خیز میداند و بامردها و زنهای یکسان صحبت میدارد و وراه معاشرت را می شناسد و باینوضع دیگر راه هرگونه امید بروی او بسته است.

در اینحال پدر دختر بوی نزدیک شد و او را از اینکچه چرا بانامزد تازه اش صحبت نمیدارد توییح کرد . بلی دختر را بامردی که بهیچوجه دوستش نمیداشت نامزد کرده بودند و بر حسب پیشآمد زمان و رسم جهان و فشار دوران دل بدان کار داده بود و بظاهر با نامزد خود مدارا میکرد ولی در ته دل کمترین مهر و خلوص نسبت با و نداشت اینشخص مردی دارا، تنوند خنده رو، نولباس و بیدرد بود. خدمتکار و اتومبیل تهیه کرده در شهر و بیلاق زمینها خریده بود. گاراژ، حمام فرنگی، رادیو و تلفن داشت ولی چه فایده که دل نداشت... قطر بدن بزرگ بود و سینه عقب رفته و شکم بزرگ پیش آمده بود ولی سرش کوچک بود. گرچه با این کوچکی برای حساب درهم و دینار و روش پول بردن و زندگی بازاری جای کافی داشت.. از طرف دیگر تمایل فطری و چند روزی مدرسه و چند ورق شعر و یک کتاب رمان دختر را روحی دیگر دمیده بود و او را بجای خیالی که سرتاسر آن نورهای رنگ روانبخش است ولی در عالم محبوسى هرگز دسترس نیست اسیر کرده بود و اینعالم واقعی با آنهمه نامزد و اتومبیل و رادیو نمیتوانست او را از آن عالم خیالی باز آرد و هرگاه بهترین نغمه از رادیو بلند میشد دختر نیکدل زیبا باندیشه فرو میرفت و چنین مینداشت که نغمه از آن جهان است یا هر وقت سوار اتومبیل میگشت و داماد چرب خوش گردن چهار شانه بسرعت زیادی رو بکوهستان میراند او تصور میکرد این سرعت او را از این تنگنای آمال کش دلکش بعالم آزاد آسمانی سوق خواهد داد . در هر يك از اینمورد فکر دختر پی جوان دلبر و

نوعر و سش میرفت و روح او در میان ایندو حال که یکی معاشرت با مرد توانگر بیدل و دیگری حسرت و حس جوان خوش قلب بلاکشی باشد مانند دانه‌ای که در میان دوسنک آسیاب افتد در فشار رنج و آزار بود.

چرخ آهنین طالع و تقدیر در برابر این احوال دمی از حرکت باز نمی‌ایستاد و آنچه در ازل رفته بود فرا می‌آورد. همچنان عمل ازدواج دختر ذلبر و مرد توانگر را هم انجام داد و یک زندگی خیال پرستانه دخترانه را پایان آورد و حیات عملی پیرامون او را بیش از پیش فرا گرفت و زندگانی خشن روزانه قوای او را جذب کرد و مجال رازدل برای او نداد با اینهمه تا از این جهان مادی دمی فرصت می‌جست معراجی خیالی بدان جهان می‌کرد و با غم یک هجران جانگداز انس می‌گرفت و دقایق خلوت را با نهایت شوق برای کشیدن در دیار ذخیره مینمود و بزبان حال می‌گفت :

بدور دیده خود خار بندی از مژه کردم

که نه خیال تو بیرون رود نه خواب در آید...

واقعاً گاهی غم یار بهترین مونس ابرار است...

گفتیم عروس بیچگانه را در دل گرهی از این ماجرا حاصل شد و چون روزها گذشت و حالات اضطراب و غم پنهان و غصه نهان شوهرش را دریافت و قصه ازدواج ناروای دختر را شنید با سرشت نیکی که داشت در دل رقتی نسبت بدختر پیدا کرد و با او بنای مراوده نهاد و او را مهمان خواند و آنچه مهر و نوازش بود درباره او روا داشت و در مجالس متعددی که خود فراهم می‌آورد نگران تابها و سوزهای درونی او و شوهر خویش شده بود و چون نام او را تلفظ کردن نمی‌توانست او را «فری» نام نهاد.

بیشتر از هر فشاری فشار خودداری و فرط فداکاری شوهر جوان او را

میآزرد زیرا او بانهایت کوشش همت میکرد تا عروس از اینداستان متأثر نگردد و عشق او نسبت بوی خلل پذیر نمودار نشود و او را در این دیار بیگانه که تازه آشیانه‌ای آزاد ازغم و درد بهم دوخته بودند دل در آزار نباشد و با این نیت نسبت بدختر خویشاوند که امروز زن دیگری شده بود خود را بی اندازه شکبیا و خونسرد و بر دبار و کم رو نمودار میساخت ولی افسوس که راز دل خاصه بدیده عاشقان و یاران هرگز نهفته نمی ماند و چشم مهر و عاطفه اسرار درون را در پیشانی خوبان میخواند و بانوی غریب از یار و دیار دور افتاده هم اینهمه را پی میرد و در برابر نجابت و بیچارگی دختر و وفا و عشق و متانت شوهر جز خاموشی و خود خوردن چاره نمی دید و تنها تسلی که برای خود پیدا میکرد این بود که گاهی دختر بی طالع را دلشاد نماید و باو محبت کند ...!

در این اوان چند روزی فرحی بخانواده کوچك روی داد. شوهر جوان پیا نویی برای زنش خرید و این زن از آن محبت جانی از نو گرفت و در این روزگار تنهایی که از موری هم تسلیت و انس میجست بدین واسطه یار بزرگ قلبی پیدا کرد و نغمه های دیار خود را که از بیچگی در زیر فسون آنها بار آمده بود، هر بامداد و هر شام میزد و در آنجهان نغمه و آواز مستغرق میشد و دمهائی جاویدان که با پرهای موسیقی پرواز کرده از يك محیط بیگانه و محدود بآشیان نیاکان خودش بدر میبرد .

حیات يك مجموعه اسرار است؛ بتدریج رقت بانو نسبت بدختر با محبتی شدید توأم شد و آنگاه که شوهرش پی کار روزانه میرفت و او بروجه معمول تنها میماند دختر تازه شوی کرده را دعوت مینمود و برای او موسیقی میزد و از آنجمله نغمه معروف «مرك آزه» را که در این اوان بروحش سازگار میآمد مینواخت .

«فری» همانطور که دربارهٔ بانوی بیگانه بتدریج راه الفت و محبت یاد میگرفت با موسیقی فرنگی هم آشنائی و عادت پیدا میکرد و کار بجائی رسیده بود که هر گاه در خانهٔ دلش پر دردمی شد و رخت و تجمل قلب او را سیر نمی کرد بی اختیار خود برای دیدن بانوی مهربان میرفت و از او در خواست میکرد تا نغمهٔ «مرک آزه» را برای او بزند و بدین طریق تسلیتی پیدا میکرد و روح جوان او آرام می گشت پس بخانه باز میآمد و بانجام وظایف خود میپرداخت و خود را برای مدارا و محبت نسبت بشوهر پولدار آماده میساخت.

روزها گذشت موقع دورسنوی تولد بانو در رسید. شوهرش بر رسم معمول مرز و بوم زنش جشنی برای او ترتیب داد و دوستان را دعوت نمود. شخص توانگر و زنش نیز در میان دعوت شدگان بودند و او میز میز پوشی که دسترشت خودش بود برای هدیه حاضر کرده بود. روی آن پروانه ای و شمعی بابریشم گلدوزی شده و این بیت بزیر آن نوشته شده بود:

پروانه چو خویشتن نیاموخت در آتش عشق عاقبت سوخت!

روز جشن فرا رسید مهمانان هدیه ها آوردند. هدیهٔ دختر ناکام از همه بیشتر نظر بانوی فرنگ را جلب کرد چون او را دوست میداشت. مهمانان دور سر هم جمع آمدند و بصحبت و خنده و خواندن پرداختند در این گرما گرم انس و الفت سه دل در سینه می طپید:

دل شوهر جوان و زنش و نامزد قدیمش! ولی هر سه باهمی افزون و غیرتی از حد بیرون می کوشیدند و درد دل را نهان میداشتند. چون پاسی از شب گذشت بانو هدایای را که برای او آورده بودند پیش مهمانان باز آورد و آنها را یکان یکان بدیدهٔ شکر گزاری بدید و چون به هدیهٔ دوستش رسید که عمدهٔ نظرش همان بود درخواست کرد نوشته را برای

اوترجمه کنند .

شوهرش تأملی کرد بعدها تأثیری که زنش علت آنرا در می یافت برای وی ترجمه نمود . بانوی نیکدل را دمی کابوس اینسخن فرا گرفت ولی زود حال شاد و زنده ایرا که برای پذیرائی مهمانان در خسود بود بخود باز آورد و آنگاه از او درخواست کردند نغمه ای بزند و او به کراحت پای پیانورفت و در اینموقع جشن بازبی اختیار «مرك آزه» را زد!

فر دای آنشب که بانوی مهماندار باز که باشد بر وجه روزانه باندیشه غم فرو رفت و دار و دیار خود را بخاطر آورد و جشنهای تولد خود را که بروز گاری شائبه و بی درد و غم بیچگی در میان خویشان و بستگان خود برپا داشته بود پیش چشم آورد و جشن دیشب و حال مهمانان و وضع شوهرش و شعر و میزی و شمع و پروانه را تصور کرد .

جهان روشن شرق در برابر چشمش تار شد و برای دفع غم نغمه ای در پیانو بناوخت . سپس بنا گهان بیاد مادرش افتاد و دست از پیانو باز داشت و بسکوت اندر شد و دو قطره سرشك از چشماتش فرو ریخت بعد بر خاست و انجیلی را که مادرش باو یادگار داده بود باز کرد و درباره محبت و فداکاری آیاتی خواند و از این تلاوت توانی یافت و بار عزم بتسلیت قوی کرد و بخود گفت حالا که من فشار بار غم را اینگونه احساس می کنم بکوشم از غم دیگران کم کنم و بداد این زن بیچاره برسم .

روز گاری بگذشت بانو بتدریج رو بضعف و انکسار میرفت و مانند گلی که آب و خاکش را عوض کرده باشند در این محیط روز از روز میافسرد و آنچه شوهرش در خرسندی و آرامش او میکوشید کامیاب نمیشد بلکه این فداکاری بدرد و رقت او میافزود خاصه وقتی که خبر

بیماری مادرش هم باورسید روزگار او را تارتر ساخت و ضعف قلب کمی که از سابق داشت شدت یافت و او را از این حیث هم بی آرام نمود.

در مدت کمی چهره گلناری او پژمرده شد و رنگش زرد گشت و از تاب و توان افتاد و تسلی او غیر از شوهر فداکار صحبت با فوری نا کام و چند نغمه پیانو بود.

سر انجام طیبیان بر او تغییر هوا و رفتن بساحل دریا توصیه کردند و قرار بمسافرت داده شد. چون فراق بعد از انسی در هر موقع مؤثر است بانو نیز در مسافرت از محیطی که دردش هم از آن بود ملول بود.

آخرین روز حرکت باز فوری را پیش خود خواند و با و هدیه هاداد و لوازم زنانه بیادگار بخشید و محبت ها کرد و نغمه «مرك آزه» را برای آخرین بار نواخت و بیت پروانه و دسترشت هدیه را که از او بتمرین یاد گرفته پیش او بخواند و چون موقع مسافرت فرارسید فوری و شوهر مالدار برسم مشایعت ایستاده بودند. بانو بی حرکت چشم بصورت او دوخته بود و او نگاهی بیانوی مهربان و نگاهی بشوهر او و دلدار دیرین خود می انداخت و بانو تمام اسرار را در يك نگاه میخواند. یکدم بحرکت ننمانده بود که کاسه صبر او لبریز شد و چشمان او را اشک فرا گرفت و روزگار خواست این آخرین دم جهان بدیده او تار گردد و صورت يك زن بدبخت پیش از حرکت از نظر او ناپدید شود !

بساحل دریا رسیدند و در آنجا مسکن کوچک منظره دار که مشرف بدریا بود گرفتند. که هر روز از با هداد تا شبانگاه کار بانو تماشای دریا بود. روزی دریا خشمگین و متلاطم میشد و امواج کوه پیکر بوجود می آورد و جمله جمله پشت سر هم مانند اردو می که به قلعه کوهین هجوم آورده اند و بساحل آمده و به نعره ای هر اس انگیز بساحل بر خورده پنخ می شدند

چون در سطح دریا دو موج بهم میخورد از تصادم آن برجی از آب حاصل آمده بلند و مانند این بود که دریا دست غیب بآسمان میبازد...

روزی دیگر آبهای بیکران آنهمه خشم و حدت را از دست داده مانند آسمان ساکن و مثل آینه صاف و بیصدا میگشت و عالمی بدان پهناوری مانند چمنزار کوچک و تنها و بی نسیمی آرام و محرم میشد و یک پرش مرغابی و یا شناوری یک نهنگ یاد و کشتی از دور دور نمایان میگشت. واقعاً دریا میخواست که این دو حد اقصای خشم و آشتی و تلاطم او سکون و تیرگی و صفا و نشیب و فراز را در خود جمع کند، روزی عبوس و عریضه جو و هراسناک و روزی دیگر مأنوس و نوازشگر و مهربان گیز گردد! دل بانوی بیخانمان هم مانند دریا گاهی آشفته و غمگین و گاهی آرام و متین بود و روان او همواره بازیچه این جزر و مد درونی میگردد تا اینکه بر حسب انقلاب روزگار و پریشانی خیال و بیماری و ضعف اعصاب و پیشآمدهای اخیر دیگر کشتی حیات او بی تاب شده و روحش ملول گشت و آشوب درونی بعدی بود که نمیتوانست طوفان بیرون را تحمل نماید و همه وقت از بی هوای ساکن و نسیم خشک معطر و دریای آرام میگشت و آنهم مانند بخت جوانی و ذوق کمرانی کمتر نصیب او میشد.

در این بین مزاج او ضعیفتر شده و او تمام وقت را بستری گشته بود و تلاشها و معالجههای شوهر و فاذا ر سودی نداشت...

بانو بر وجه معمول هر روز از بستر خود تماشای دریا میکرد و امواج آنرا می شمرد و چشمان دریائی او تا آنجا که میتوانست به اعماق افق نفوذ مینمود و گوئی میخواست در آن قسمت از دریا که بآسمان پیوسته بود حل معمای حیات نماید و راز آفرینش را از آن کتاب خلقت بخواند و معنای

بخت و بدبختی را پیرسد و نسخه شفای خود و دیگر و مانند کان کاروان زندگی را بجوید -

ولی افسوس چشمان خسته و جویایش در نتیجه این تلاشهای بیجا مانند مرغ بال شکسته ای که فرسنگها در آفاق تهی پریده و مانده باشد سرانجام از کنجکاوای باز میایستاد و سست و بیجان میشد و گوئی نور و تابش خود را ازدست میداد و پلکها با احتیاطی تمام بهم نزدیک میشد و مانند کنیزهائی که بخواهند روی پادشاه خفته ای سایبان بگیرند بدقت و هراس آرام روی آن چشمان صاف آسمانی پرده میکشید...

روزی تبش بالا رفت و سرش یکپارچه آتش شد و بنای هذیان گذاشت و دست شوهرش را گرفت و سخت فشارداد و درهول و اضطراب و خفقان افتاد و چهره اش مانند برك گل سرخ شد. بخود میزارید و از آنگونه سخنان میگفت:

مادرم، آخ مادرم یا، آب میخواهم، آب خنك، مگر نمیشنوی... این رخت را کی خریدی چرا بیخبر از من خریدی... آه کشتی آمد مرا ببرد. نگذارید کشتی غرق شود، آن دختر بیچاره ایرانی را بگیرید، دستش بگیرید. انصاف کنید... مادر جان جشن تولد بیستم را چطور میگیری... میدانی فارسی یاد گرفته ام:

«پروانه چو خویشتن نیاموخت در آتش عشق عاقبت سوخت»

مادر جان این فارسی است و از فری یاد گرفتم، اگر بدانی فری چه دختر خوب و چه بدبخت است...

آه پیانوی من کو... «مرك آزه»...

این جثه لطیف كوچك كه همیشه مثل دسته گلی بود و اکنون مانند آتش شده بود و بالاخره مانند دریا از آشفته گی و سوز و گداز افتاد و یکباره

خاموش شد و کم کم بخواب رفت و آخرین حرکت که در صورت او دیده شد فرو غلطیدن دودانه اشک بود که جای آنرا شوهر دلخون مبهوت با دستهای لرزان بدستمال معطر ابریشمی خود آرام پاك كرد ...

روزی که آفتاب نزدیک به افق بیکران دریا میشد و سرتاسر افق را نوری ارغوانی فرا گرفته و منعکس بسطح صاف کبود دریا شده بود و نسیمی نرم میوزید و تنها خیزابه های ریز دلنواز بر روی آب دیده می شد و فضا پر از عطر شیرین پونه های اطراف خانه بانوی بیمار بود و تمام محیط شخص را دعوت بزندگی عاشقانه و استفاده از لطایف طبیعت میکرد شوهر جوان بعد از بخواب رفتن نگارش که مانند ماه پس از نیمه رو بلاغری رفته و مثل برگهای خزان زرد شده بود به آرامی پائین رفته و تنها و مبهوت این آذین روح افزای طبیعت را بحسرت تماشا میکرد و از تنهایی و رنج طالع خود گوئی به آبرهای خروشان دریا شکایت می نمود که بیکبار کلفت خانه داد زده او را به اضطراب صدا کرد . جوان دلش نیمه شد و زانوهایش لرزید و سراسیمه و بزحمت بالا رفت و بر سر بالین بانوی ماهر وی رسید ..

بانو تا او را دید تبسمی ملیح جانسوز نمود و دستش را گرفت .. یارای حرف زدن نداشت و دمی هر دو خاموش بودند بانو سراسیمه به سخن بر آمد :

حال من خوب نیست ... بیمار ایبوس ... آه تو را دوست دارم و تا این دل بامن است ترا دوست خواهم داشت ... تو جوان با وفای فداکاری بودی منم جز مهر نمی دانستم ... فری بیچاره هم بیگناه و نیکدل بود ولی روزگار کج رفتار است ... این بگفت و گلوگیر شد و دست دیگر را

روی دلش نهاد ... بعد از کمی سکوت دوباره چنین گفت :

فری خوب دختری است اگر من مردم و شوهرش او را طلاق داد چنانکه پیش بینی میکنم تو او را بگیر و نوازش کن او هموطن تست . بهتر از من ترا پرستاری خواهد کرد ... آه بین کشتی می رود کاش سوار آن بودیم و میرفتیم و من پیدر و مادر می رسیدم ... آه دلم ... دلم درد گرفت ... از تو خواهشی دارم پس از من مرا در همین ساحل دریا خاک کن تا آبهای صاف پیام مرا بمادرم برسانند و مرا از نامه های او خبردار سازند آب صفا دارد و این مهر را می کند و مانند خاک و خاکیه های تیره و آلوده نیست ... آه دلم ... دل من که جز مهر نداشت چرا چنین گرفتار رنج شد پس چرا شادی نصیب دل های سنا گردید ...

دیگر آنکه خودت فول بده که شخصاً نزد مادرم سفر کنی و این انجیل را که یادگار او است باز باو بدهی تا بیاد من بخواند و این میز پوش یادگار فری را هم باو بسپاری و از من دختر بیچاره که او را باندازه دریای بزرگ بی شایبه دوست میداشته سلام قلبی برسانی و بگوئی بکوشد و در فراق دختر غصه کمتر خورد و ناله کمتر کند که رسم جهان اینست ...!

آه دلم میگیرد ... دارم خفه می سوم نجاتم دهید ... مادر جان!

این کلمه آخری بود که از او شنیده شد و بخواب ابد رفت و چهره اش در این موقع زیبایی نغز غریبی بخود گرفته بود آرام و بیجان شده برای آخرین نگاه شوهر جوان که عذاب و پیچ و تاب او را بذوق خواننده میگذاریم آماده گشت ... اکنون و پنج ماه است که آن ماه روی بنقاب خاک کشیده شوهرش برای رفتن بنزد خانواده او و کار بستن بوصیت او دوباره بهمان بندر که دو سال پیش با هزار امید و نشاط در آنجا از کشتی پیاده

شده بودند وارد شده و در مهمانخانه در انتظار کشتی منزل کرده و در تالار بزرگ آن در گوشه‌ای مبهوت نشسته و عالمی مانند يك صحنه فاجعه در مدنظرش تند تند مجسم شده میگذشت و در آن ضمن مهمانخانه بندر را مطالعه میکرد.

قصد اقامت و حضور قلب در هیچیک از وجنات اطراف نمودار نبود. اگر در اینجهان اصلی باقی و روانی جاویدان باشد در هر صورت مهمانخانه بندری مظهر آن نیست. همه مردم شتاب زده و گذران و فراری و کوته نگاه و کم بین بنظر می آمدند. مردم باشیاء بیشتر دلبستگی داشته تابه اشخاص. کیف دستی، عصا و چتر باران و دوستان را درسایه گذاشته بود نگاهها و سلامها و تعارفها جمله تند و نیمه و موقتی بعمل میآمدند. تنها تسلی اینجوان دلشکسته که آنهم بسیار نادر و کمیاب بود چشمان اشک آلود بود که در میان انبوه جمعیت یا از رنج و داع عزیزان و یا از شوق دیدار دوستان بوجود آمده برق میزد.

دارنده مهمانخانه بانوئی یونانی مدتهاست در ایران است. شوهرش سالها پیش از این سرای رخت بر بسته وزن خود را که علاقه و مهری خاص و پیریا و بهرم داشته اند در این خاک دور از وطن بی پرستار گذاشته ولی زن با جد و تلاشی بیماند کار مهمانخانه را راه انداخته است. از همان روز مرك شوهر رخت سیاه ماتم بر تن کرده و پیمان نمود که این لباس را هیچگاه از تن نکند... عکس شوهرش را بزرگ کرده بر فراز تالار دیوار زده ...

در این تالار پیرمردی خوش قیافه و خنده رو و تناور نشسته که او نیز یونانی است. مردی دارا بود و کشتیها داشته و بازرگانی میکرد و بندرهای

بزرگ رادیده و گرم و سرد روزگار چشیده و اوقاتی هم شوهر همین بانورا حمایت میکرده است بعد از جنگ دارائی او کاملاً رفته و بانوی وفادار بیاد شوهر و پیاس حقی که در گردن او داشت این پیروشدل نیکچهر رادر مهمانخانه جا داده و سالها است از او مر دانه پرستاری میکند.

حال این پیر که یکدینار دارائی ندارد و تنها و بیچاره و محتاج است برای جوان مصیبت زده سر مشق عبرتی بود. مانند این بود که گنجی نباخته و سر بدامن عطوفت و پرستاری بیوه زنی نهاده و هنوز هم بکشتیهای بزرگ پر بهای خود تکیه زده است.

با آن صورت قرمز و موی سفید و جبهه گشاده مانند کوهی آرام و پا برجا بمطالعه آینه گان و روندگان پرداخته و مثل سگ با وفای پاسبانی همه وقت در گوشه ای از تالار بزرگ قرار گرفته است.

باهر کسی از پیر و جوان و زن و مرد تاممکن میشد آشنائی بهم میرساند و شوخی میکرد و با اندک بهانه ای میخندید و مثل این بود که عزم کرده بود هجر تقدیر را باطل کند و با بی اعتنائی غریبی روزگار را از سختکاری پشیمان و سر زده نماید و حوادث پیل افکن جهان را بخندد استهزاء مقابل کند ...

بسوی دیگر تالار چند ارمنی جمع شده و تخته بازی میکردند و بهروسی صحبت مینمودند. سر میزد دیگر آقایانی با خانمهایشان که تازه از اروپا وارد شده بودند نشسته و شوهر یکی از خانمها با او سرانیکه جوراب ابریشمی او ۱۴ تومان گمرک پر داشته غوغائی راه انداخته بود. یکی آ بجو میخواست دیگری از کمبود «کمپوت» ایراد می گرفت... اشخاص اداری و مأمورین بانک و مهندسین می آمدند و از واردین مختلف دیدن میکردند و در آ نمایان با مهمانان مفت صلواتی مانند شاعر و تماشاگر و نویسنده و آموزگار مختصر تعارف و خلوص مصنوعی زور کی اظهار کرده

هر يك بسوی اشخاصی كه كارى عملى و مادى از آنها ساخته بودمیرفتند مثلا بانكیها به تجار و مأمورین برؤسای ادارات و مهندسین به - مأمورین طرق و همه اینها به پیرامون مفتشین مرکز میشتافتند.

آنچه شنیده میشد ماده قانون و گذرنامه و حواله و چك و صورت حساب و املت و گوشت نر و راگو و «فیله گوساله» بود ... صمیمی ترین طبقات حاضرین این تالارمستها و بچهها بودند. مستها راز دل را اقلا با هم پیاله‌های خود بمیان نهاده و نیم ساعتی همانرا میگفتند كه دردشان بود بچه‌های كوچك هم وجه تشخیصشان در درجه اول مهر و ملاحظت بود و بارتبه اداری یا مأمور و صراف و یا شاعر و رمان نویس بودن كسى كارى نداشتند و هر كه محبت بیشتر داشت آنها را بیشتر جلب می‌كرد. معلوم میشد مستها و بچهها بغریزه اصلی آدمیت نزدیکتر بودند گوئی در میان ایندو طبقه دلها بشكهم‌ها و روده‌ها حكومت می‌كرد ! این كاروانسرای سرحد آب و خاك نمونه‌ای كوچك از دنیا بود .

هر كسى بشتاب می‌آمد و ساعتی چند برای تسكین بدن و رفع احتیاج آرمیده و میرفت. خود پرستی بشر در اینجا بیشتر محسوس بود هر كسى بفكر خود و راحتی خود. درس تاسر تالار صدای و انفسا شنیده میشد نهایت در پرده عبارات خوش رنگین حس كاروان بودن بشر و بیوفائی و بیمهری مردمان و گذران بودن زندگی در اینجا مجسم و آشكار بود. پس كجا است آن عالم صفا و جهان دل تا بی یاران و بیچارگان را پرستار باشد؟ اگر هزار خروار مهر و عاطفه داشته باشید باندازه يك مقال طلا در این ماتمسرای ارزشی ندارد .

اگر تمام سابقه خدمت و درستی و نیكنامی و فداكارى خود را بیش تحویلدار اینجا گروگان بگذارید يك آش جو و خرچنك بشما

نمیدهد ولی در مقابل سه چهارقران هم سوپ می دهند هم غذاهای دیگر. يك قصیده صد بيتی يك پارچه نمیشود گرفت ولی با دهشاهی دو پارچه میشود گرفت.

اتفاقاً دو نفر از مسافریں بر سر میزی در نزدیکی جوان دلشکسته درباره همین قبیل خواص عجیب جامعه مردمان اینجهان مباحثه داشتند یکی میگفت زندگانی بر روی همان وسایل مادی و جسمانی استوار است و باید بهر جوری است آنها را بدست آورد و بکار برد و آن دیگری میگفت تهیه وسایل ظاهری البته شرط است ولی بشرطی که ملکات فاضله و روحانیت شخص در آن راه فدا نشود. سخن بدر از کشیده و بخيال و حقیقت رسیده بود.

اولی میگفت حقیقت همین چیزهای محسوس است. زر و سیم و قوت جسمانی و مرغ پلو و ماست و پنیر همان حقیقت است و حقیقت مطلقه خیالی بیش نیست و مرد نباید دست را برای گرفتن خیال بهوا یا زیده مانند آن کلاغ آنچه را هم که در دست دارد گم کند. آن یکی میگفت مامنکر این چیزهای مادی نیستیم ولی اینها فرع است نه اصل وسیله است نه مقصود. حقیقت در فوق اینهاست، حقیقت باید هم نسبتاً خیالی باشد زیرا هر چیز مادی حدود دارد و انسان از آن سیر میشود ولی از حقیقت سیر نمیکرد زیرا آن کمال است و حدی ندارد و در تنگنای حواس ما واقع نیست و ما را در همه عمر آرزوی و حال آن زنده میدارد و الا وصالهای مادی با اینکه در موردش خوب است باز محدود و ناقص است و عطش روحانی ما را خاموش نمیکند...

این گفتگو بود که روح جوان را تحريك کرد و او را بر سر زوق و شوق آورد و در این مسئله غرق اندیشه شد و با خود در چون و چرای

اینموضوع غور نمود و بحیرتش افزود و پس از مدتی سر بر آورد و دریافت که آندو نفر حساب خود را پرداخته و رفته اند و بین مردم حرکت و تلاش بیشتر شده .

جوان دلشکسته اینهمه را بدیده دل مینگریست و عبرت میگرفت و در این میان بچه دختر زیبائی دید که با پدر و مادر جزو مسافرین اروپا بود و این بچه شباهتی غریب بن او داشت از اینجهت دچار بهتی عظیم شد و خیالاتی غریب در او پیداگشت مثل این بود که روح او بکالبد دختر بچه غنچه روی طلا موی حلول کرده بدین واسطه میخواست بخانمان خویش رود و در این پرده از چشم تقدیر و دیده طالع پنهان ماند...

و سایل آشنائی را با پدر و مادر بچه فراهم آورد و با بچه غریب انسی پیدا کرد عجت آنکه بچه نیز بر او گردید و غالباً پیش او میرفت و از اینکه چرا همیشه تنها و مغموم است می پرسید و او را سرگرم نگه میداشت ... موقع حرکت رسید و کشتی سوت کشید و مسافرین سوار شدند و جوان هم دست بچه دختر را که آید نام داشت گرفته سوار شد و درین سواری با اینکه در ظاهر ، دختر شیرین سخن میگفت و میخندید دلش سخت میلرزید ...

کشتی عزیمت کرد و مقداری راه رفت یکباره اضطرات غریبی بجوان رو آورد و بی اختیار دست آید را گرفته بیام کشتی بر آمد . باز موقع غروب بود آفتاب بهمان زیبائی انوار خجسته و روانبخش را بسطح دریای ژرف بی پایان منتشر ساخته بود . بچه در خنده و حرکت و شوق و شادی دست او را کشیده علت بهت و جهت نگاه و کاوش او را می پرسید . جوان بر روی بچه تبسمی تلخ میکرد و در عین حال ، با سرشک خونین آتشین که از کاسه چشمها یکباره لبریز شد بی آنکه حرفی بنزد و پرسش بچه

را پاسخی گوید باز باهمان تبسم اشك آلود دست لرزانش را بلند کرده و نقطه‌ای را در ساحل نشان میداد و آخرین اشعه آفتاب در اشکهای دیده او درخشید بچه غافل بود از اینکه در آن نقطه تنها پنج ماه پیش دختر زیبائی که وقتی او نیز مانند وی بچه‌ای شاد نازپسورده‌ای بود دور از دار و دیار پدر و مادر جان داده وزیر خاك رفت....!

این داستان نخستین بار در مجله مهر به چاپ رسیده است



از جان تبنا آمدگان

اف:

و کتر نضره الله کاسمی

از حال گرسنه چه خبر داری ؟	چون تو شکم ز لوت بینباری
خلقی بسر برند بصد خواری	در کشوری که عزت تو زانجاست
با ضجه ای بلند ز ناداری	با پیکری نژند ز بی قوتی
در رنجشان به بینی و بگذاری	احوالشان بدانی و بشکیبی
آن کت بدادمایه هشیاری	این مایه بیرشی ز تو نپسندد

* * *

اشکش بسان سیل روان جاری	آن پیر قد خمیده نگر آنک
سر تا پیا ز جامه تنش عاری	لرزان چو شاخ یید ز باددی
پیرامنش بخاک نگونساری	وان کودکان برهنه افتاده
درهم فکنده ولوله و زاری	چون جوجکان بر شده از لانه
دلشان دهد بشیوه دلداری	وان بینوا بحیرت تاخود چون

* * *

بیچاره در شکنجه بیماری	آن نوجوان فتاده براه اندر
یکسو هجوم سردی و بیکاری	یکسو نهیب سختی و بدبختی

آن طعنه اش زند بتن آسانی
و او همچو مار کوفته سرباسنک
آن کدوک نشست لبان از شیر
در ژنده جامه ای بمیان ره
چشمان بخلق دوخته ازهرسو
از سیلی پیایی باد سرد
وین سرزنش کندش به بیعاری
جان میکند ولیک بدشواری
چون غنچه، با دو گونه گلناری
گشته رها ز قید نگهداری
چونان که اختر ان بشب تاری
از وی کسی نکرده پرستاری

* * *

یکره گذر برسته ی نانوایان
تامحشری ز خلق بیایینی
پیر و جوان و مردوزن و کدوک
از بام تا بشام همی گردند
با اینهمه دریغ زنای خشک
یکدم نگر بدکهی عطاری
وز دیده خون بچهره فرو باری
با گونه گونه رنج و گرفتاری
چون گاو چشم بسته ی عزاری
کاسان بدستشان برسد باری

* * *

منسوخ گشت مهر و وفا در خلق
در حالتی چنین بشگفتم چون
دانم بگوشت این سخن افسانه است
گربه بشیر چیره شود چون یافت
زین جان بتنگ آمدگان ناچار
دیگر مجوی رسم فداکاری
شب را بعیش و نوش بروز آری
این خلق را بهیچ بنشماری
خود را ز جان خویش بهیزاری
ویران شود اساس ستمکاری



چه راز است

از:

صادق سرمد

آن شعله که چشمان ترا جادبه بخشید
آن جذبه که لبهای مرا در هوس انداخت
آن نور که از برق نگاه تو درخشید
و آن شور که در عشق توام از نفس انداخت
آن جذبه و آن شعله و این نور کدامست
آن جلوه و این عشق پر از شور چه نامست
آن حلقه گیسو که مرا دام بلا شد
و آن گوشه ابرو که مرا گوشه نشین کرد
آن چشم سیاهت که از آن فتنه پیا شد
و آن طرز نگاهت که مرا بیدل و دین کرد
آن پیرهن تو که بود رنگ تن تو
و آن تن که هویدا بود از پیرهن تو

آن ناز که در کنج لب خال طلب زد
و آن عشوه که در خاطر من وسوسه انگیخت
آن خنده که در گوش من آهنگ طرب زد
و آن گریه که از دیده من اشک تعب ریخت
آن گردن و آن ساعد و آن سینه که باز است

نازش به چه راز است؟ چه راز است؟ چه راز است؟

آن حقّه پستان که در آن سینه طپیده است
و آن فتنه که در چاک گریبان تو خفته است
آن نقطه که بالا تر از آن ساق سپید است
و آن ناف که پائین تر از آن سینه نهفته است

آن مایه حسرت که پس جامه نهان است

تصویر عیانش بچه وصف و چه بیان است؟

آن مایه حسرت که پس جامه نهان است

مستور نماند که در آن جلوه گریه است

چون جامه در آری پس پیژامه نهان است

در پرده نماند که در آن پرده دریه است

آنرا از بقا، مایه صلح است و ستیزه است

آن جاذبه جنسی، یعنی که غریزه است



گودال

از
میرطه

هوس بوالهوسی هاست کنون در سر من
دام بر راه که بنهرم که کشم در دامش
نوش در کام که ریزم بفریبی که از آن
زهر نیرنگ و ریا سخت بسوزد کامش

حالت چشم یکی برده دلم را آسان
نوشخند دگری کرده ز راهم گمراه
بوسه ای می طلبد لعل لبی از لب من
بوسه ای، نیم شبی، مست و خراب و دلخواه

می شتابم بشبی تیره و طوفانی و سرد
زی سرائی که سرا پرده بدنامی هاست
میزند جان هوسباز نهیبم که شتاب
سوی آنجا که نهی از همه خود کامی هاست

کو ملامتگر من، نیست دگر بیمم از او
که من آزاده و بگریخته از هر قسم
این منم دامن تقوی و عفاف آلوده
این منم آری، پابند و اسیر هوسم

این منم دختر دل داده و دل برده منم
در برم گیر و فرو بنشان سوز و تب من
در برم گیر و هوس باز و بمستی پرداز
خود میخواه آنکه بیپهوده شود سر شب من

بعد از این مستی و طنازی و دلخواه شدن
زلف افشاندن و پاکویی در بزم کسان
جلوه و عشوه گری بر سر هر کوی و گذر
لب نهادن بلب پر هوس بوالهوسان

دستی آرام بگیرد سر ره را بر من
دیده ای بهت زده روی مرا میجوید
لبی از حسرت و اندوه گشوده از هم
ترس ترسان به بنا گوشم این میگوید:

چه شد آن پاکی و دلدادگی و عشق، «منیر»؟
این توئی اینهمه بدکاری و نیرنگ و گناه؟
آری آری، منم این عشوه گر مست و خراب
منم این دامن آلوده و اقبال سیاه

سر بگرداندم و مستانه با بانك و خروش
بسرا پای خداوند وفا خندیدم
بخیالم که یکی طفل نگون اقبالی است
در همین فکر بگودال هوس لغزیدم

آدمک برفی

از:

ناصر خدایار

هدایت رفت ، و از وی برای علاقمندان و دوستان
 و دوستاندانش جز یاد ، چیزی باقی نماند .
 صمیمانه اعتراف میکنم که قادر بدرك بعضی از آثار
 نویسنده بزرگ و فقید ایران ، صادق هدایت نیستم . در
 بعضی از نوشته های او ، از جمله بوف کور ، آن قدر
 فلسفه و معنی نهفته است که آدمیزاد ناچار است در برابر
 آن زانوی عجز بزمین بزند ، و در برابر قدرت فکر و
 عظمت و بزرگی مقام نویسنده آن حیران بماند .
 با این حال ، گاه و بیگاه ، بعضی دیگر از نوشته های
 او مرا سخت تحت تأثیر قرار داده است .
 بگمان خودم در «آدمك برفی» بیشتر از سایر نوشته -
 هایم تحت تأثیر او بوده ام . ولی شما که این را میخوانید ، و
 نوشته های آن نویسنده بزرگ را خوانده اید بخوبی می توانید
 قضاوت کنید که تفاوت ره از کجاست تا بکجا ! ...

- مواظب باش هر وقت «آقا» روضه شان را تمام کردند برایشان
 يك استكان قند داغ و آب لیمو ببر . مواظب باش که داغ باشد . «سید»
 باید توی این هوای سرد راه دور و درازی برود .
 سید جلیل روضه خوان ، چانه اش گرم شده بود ، و بازارش گرمتر
 از چانه اش بود . زیر و بم کارش را بلد بود . در موقع خود ، گریه میکرد ،
 بجایهای حساس که میرسید ، هن و هن میزد ، مثل اینکه از این کار خودش ،
 لذت میبرد . روی منبر ، آنجا که دوپله بیشتر نداشت تکان میخورد . اما
 یواشکی دستش را به «هره» منبر میگرفت که مبادا بیفتد .

این منبر را والدۀ حاجی آقا ، حاجی آقائی که ریش حنائی و شکمی بزرگ داشت، پارسال سفارش داده بود که روزه های شب جمعه، از روی این منبر خوانده شود. والدۀ حاجی آقا سال گذشته به مشهد مشرف شده و بطوری که خودش همیشه برای پیرزن های همسایه میگفت ، خواب نما شده بود و در خواب باو گفته بودند :

«اگر میخواهی مرادت داده شود ، باید يك منبر دو پله ای برای سید جلیل روزه خوان بخری و بتهران ببری!»

والدۀ حاجی آقا در دنبال این ماجرا اضافه میکرد که منبر دوپله را برای سید جلیل و برای روزه های شب جمعه همانجا سفارش داده و بتهران آورده بود . همه همسایه های حاجی آقا ، همه آنهایی که یاسیر بودند یا گرسنه ، ولی بهر حال پای روضۀ آقا سید جلیل ، صادقانه اشک می ریختند ، مثل والدۀ حاجی آقا عقیده داشتند که این منبر ، نظر کرده است و احترامش واجب ؛ از روزی که داستان این منبر ، و این خواب از طرف والدۀ حاجی آقا عنوان شده بود ، بر ابهرت و احترام حاجی آقا اضافه شده بود و اهل محل ، بیشتر تعظیم و تکریمش می کردند .

سید جلیل روضه خوان که از همه خوب اشک گرفته بود ، روضه اش داشت تمام میشد و این همان موقعی بود که والدۀ حاجی آقا ، به آبدار - خانه سفارش قندداغ و آب لیمو کرده بود . سید جلیل روضه خوان داشت در مناقب حاجی آقا داد سخن میداد .

زنهای حتی موقعی که سید جلیل میگفت : «خدا امثال این حاجیهای مؤمن ، دیندار ، خدا پرست ، نوع دوست و خیر خواه را زیاد کند...» بسرو سینه های خود می کوبیدند و هر کدام بدرد های بی درمان خویش میگريستند .

بالاخره سید جلیل دستی بریش مشکى خود کشید و صلوات گویان از منبر پائین آمد. زنها باو راه دادند، و در حالیکه روهای خود را سفت و سخت می گرفتند التماس دعا داشتند. سید جلیل يك راست باطاق كوچكى كه «آقا» های دیگری در آنجا بودند رفت. نوكرى یواشكى چند تا اسكناس لوله کرده توى مشت او گذاشت. سید بایك حرکت سریع و خودكار، پولها را زیر عبا برد و موقعی كه روی صندلى لهستانی می نشست و به «قبول باشه» های حاضرین باسرجواب میداد، با دقت اسكناسها را ورق میزد تا دریابد چند تا ست. گرچه درست از میزان آن اطلاع پیدا نکرد، ولی چون عده اسكناسها زیاد بود، نوررضایتی در چشمانش منعكس شد و با صدای بلند گفت: «خدا اموات حاجی آقا را در این شب جمعه ای، قرین رحمت فرماید؟» صدای آمین حاضرین بلند شد ولى تحت الشعاع صدای روضه خوانهائی كه هنوز منبر نرفته بودند قرار گرفت. قندداغ و آب لیمورا آوردند. سید جلیل با حرکاتى روحانى و بی اعتنا، آنرا بهرم زد استکان را از توى انگاره نقره اش بیرون آورد كه معصیت نداشته باشد، انگشتش را روی قاشق گذاشت. مثل اینکه یادش رفته بود كه قاشق هم نقره است، و آنوقت قنداق را هورت کشید، پای خود را در نعلین زرد رنگش محكم كرد، ازجا برخاست، توى عباى كلفت و موج دارش قوز كرد و با سرعت از اطاق بیرون آمد.

هوای بیرون سرد بود. برفها توى حیاط بزرگ خانه حاجی آقا روی هم انباشته شده بودند. بچه ها، بایك آدمك برفی كه درست باندازه يك آدم بزرگ بود بازی میكردند. و وقتى آقا سید جلیل روضه خوان را دیدند، برای بار دوم باو سلام کردند سید جلیل جوابشان را با خوشروئى داد و بعد گفت:

- بچه ها ، هوا سرد است بروید تو، سرما میخورید .

بچه‌ها که تازه دوتا زغال، بجای دوچشم، روی صورت آدمک برفی گذاشته بودند باوجود آنکه سردشان نبود و دلشان میخواست بازی کنند، دستور سید جلیل را اطاعت کردند و دوان دوان از مخلوق خودشان فرار کردند .

شب هم فرا رسیده بود !



زنهای همسایه رفته بودند . استکانها همه شسته شده بودند ، والدۀ حاجی آقا که خوب اشک ریخته بود ، سر سجاده نشسته تسبیح صد دانه می‌چرخانید . بچه‌ها تا آخر خره زیر کرسی چپیده بودند و از وقایعی که دور از چشم آنها در خانه بزرگشان اتفاق می‌افتاد، بی‌خبر بودند . زن حاجی آقا ، برعکس مادرشوهر بروضه اعتقادی نداشت . اگر هم پای منبر می‌نشست برای آن بود که بارها از دهان والدۀ حاجی آقا شنیده بود که : «زنهایی که بروضه و زیارت اعتقاد ندارند ، بشوهرانشان حلال نیستند ...» گرچه برای همسر حاجی آقا که سی و چهار سال از عمرش می‌گذشت و دو تا دختر رسیده ، و سه تا پسر قد و نیم قد داشت ، مسئله حرام و حلال چندان مهم نبود ، اما از آنجهت که میدید شوهر نروتمندش از «والده» حرف شنوی دارد ، صلاح در آن می‌دید که هم‌رنگ جماعت شود.

ولی حالا که روضه تمام شده ، و آبها از آسیاها افتاده بود، خانم داشت خودش را هفت قلم آرایش می‌کرد تا به شب نشینی برود... دخترها هم ، مانند مادرشان داشتند خودرامی آراستند. و در این کار عجله داشتند چیزی بوقت نمانده بود آنقدر عجله داشتند که برای زودتر حاضر شدن

صحبتشان را که درباره «فیگور» های دشوار رقص تازه «راك اندرول» بود، نیمه کاره گذاشته بودند.

بیرون هوا سردتر شده بود. والدۀ حاجی آقا دعا میکرد که سید جلیل روضه خوان زودتر بخانه اش رسیده باشد، و خدای نخواستہ سینه پهلونکند. دوسه تا از نوکرهای گردن کلفت، توی این هوای سرد، مشغول فعالیت بودند. کسی نمی دانست چطور شده، انگولک کردن کلفت ها را کنار گذاشته اند، و بفعالیت افتاده اند در این میان فقط آدمک برفی بود که زندگی خودش را داشت ...

اما نه. آدمک برفی دیگر زندگی خودش را نداشت. زندگی تازه ای یافته بود از همان دقیقه ای که سید جلیل روضه خوان از کنارش رد شده، و آب دهان غلیظی با سرو صدا بطرفش انداخته بود زندگی اش دچار تحولی شده بود. انگار این آب دهان، دهانی که تاچندی قبل ذکر مصیبت می گفت، خاصیت جادویی داشت که آدمک برفی را از حالت قبلی خود بیرون آورده و زندگی تازه ای بخشیده بود که با اشخاص سر و کار داشت. دستهای آدمک برفی تکان می خورد. حتی اگر بچه ها برای او پا درست کرده بودند، بدون تردید این پاها هم قدرت راه رفتن می یافتند. دوتا زغالی که جای چشم کار گذاشته بودند، کم کم قوه بینایی یافته بودند. آدمک برفی، چشمانش برق میزد و همه جا را میدید. گوشهایش میشنید، قلبش می طپید. و با وجود آنکه يك تکه برف مخلوط با سنک و شن بیشتر نبود، اما، احساساتی، اعضای، حالات و کیفیاتی نظیر آدمزاده ها داشت. آدمک برفی داشت خمیازه می کشید که آخرین آقای روضه خوان از کنارش رد شد. فوراً خود را جمع و جور کرد و دید که آقا دارد در تاریکی چیزهایی را می شمارد. بعد این جمله را شنید «سی و پنج تومان ... خدا

عمرشان بدهد. خدا امثال این حاجی و خانواده خداشناس و مؤمن و دین‌دار اورا زیاد کند!..»

آدمک برفی که تازه احساسات یافته بود، وازدغلی‌ها بدور بود، وقتی این سخنان را شنید خوشحال شد، بزندگی‌اش افتخار کرد. خمیازه‌اش را که نیمه تمام مانده بود از سر گرفت، و چون پاندا داشت که حرکت کند، سر جای خودش توی سرما ایستاد. حالا و جود او همه‌اش گوش و چشم شده بود.

در همین وقت صدای حرکت چرخهای زنجیر بسته‌اتومبیلی بگوشش رسید تا بحال اتومبیلی باین زیبایی ندیده بود. اصلاً اتومبیل ندیده بود. مدتی آنرا خیره خیره و رانداز کرد و بعد تبسمی بر لبانش نقش بست. مرد جوانی از آن پیاده شد و بسرعت بدرون عمارت رفت و بعد از لحظه‌ای برگشت. طوای نکشید که يك زن زیبا، که خود را هفت قلم آرایش کرده و پوست گران قیمتی پوشیده بود نمودار شد. آدمک برفی از دیدن این زن که بوی عطرش ازدور بمشام میرسید، خیلی خوشحال شد. تا بحال زن ندیده بود... و اصلاً از مسائل جنسی بی‌خبر بود. اما با همه این احوال، آدمک برفی آنقدر شعور و ادراک داشت که از دیدن يك موجود زیبا احساس خوشحالی کند. آدمک برفی ازدرون این زن خبر نداشت.

وقتی جوان در قسمت جاورا باز کرد، و تعظیم غرایی بجا آورد آدمک برفی فوراً فهمید که این جوان خدمتگذار آن زن است. آنوقت فوراً بی‌برد که درد نیای تازه‌اش اختلاف طبقاتی هست که اوتا بحال از آن خبر نداشته است.

آدمک برفی، بروی خودش نیاورد. او که حاکم دنیا نشده بود

او که پا نداشت فقط چشم و گوش و ادراك داشت و بعنوان عكس العمل درمقابل این اختلاف، همه آنها را بکار انداخت. در همین موقع گوشه‌پایش شنیدند :

- هوشنك!.. باز بی احتیاطی میکنی. صدارتو گفتم كه مقابل دخترها يك خورده بیشتر مواظب باش. آنها كه خر نیستند يك دفعه افتضاحش در می آید!

جوان دست خانم را فشاری داد. این فشار يك راست به قلب آدمك برفی، انتقال یافت احساس كرد كه این واقعه عادی نیست. از آن بوی نادرستی استشمام كرد. آنوقت بیاد آخرین آقای روضه خوانی افتاد كه پس از شمردن «چیزهائی» می گفت: «خدا امثال این حاجی و خانواده خداشناس و مؤمن و دیندار او را زیاد كند!» و بی اختیار بدش آمد. بدنش لرزیدن گرفت. اگر پا داشت شاید جلو میرفت، اگر دهان داشت حرفی میزد. اما هیچكدام از اینها را نداشت؛ باز لرزید!

چند دقیقه نگذشته بود كه اتوموبیل دیگری رسید. جوان دیگری از آن پیاده شد و سراغ اتوموبیل اولی رفت. آدمك برفی گوشه‌پایش را تیز كرد:

- زن عمو جان سلام. من و دوستم جمشید عقب دختر عموهایم آمده ایم... ما آنها را به میهمانی می‌رسانیم.

آدمك برفی بقیه حرف‌ها را نتوانست بشنود، فقط دید كه جوان به اتوموبیل خود بازگشت، و خانم كه كنار دست جوان خدمتگذارش نشسته بود، فرمان حرکت داد انگار كه خانم این را از خدا می‌خواست.

اتوموبیل دوم جلوتر آمد. آدمك برفی شنید كه پسر عمو بدو ستش می‌گوید :

- سر خر رفت ، اول به نیاوران میرویم. بعد به میهمانی صدای قهقهه‌های ابلسی آنها، آدَمَك برفی را لرزانید. بوی تندى که تابحال برایش ناشناس بود بمشامش رسید ، احساس کرد که سرش کمی گیج می‌رود. از این بوبدش آمد. و بعد شنید که جوان دیگر میگوید: خدا امثال این حاجی‌ها را زیاد کند!

آدَمَك برفی فوراً بیاد آخرین روضه خوان ودعایش افتاد و زود دریافت که این دعاهم جنبه شخصی دارد، و قبل از آنکه برای حاجی آقا باشد، برای منافع خصوصی است.

آدَمَك برفی از وجودش، از هیئات تازه‌اش، از اینکه میشنید و میدید و از اینکه میفهمید: حرصش گرفته بود، اما پا نداشت که جلو برود. و زبان نداشت که حرف بزند؛ باز هم بخودش لرزید!

دخترها ازدور پیدا شدند. آدَمَك برفی شنید :
چرا دیر تلفن کردید. اگر دوسه دقیقه دیگر دیرتر تلفن کرده بودید ناچار با ما مان رفته بودیم. وقتی که مطمئن شدیم که می‌آئید، يك کمی معطل کردیم .

صدای «بوسه» بگوش آدَمَك برفی رسید. آدَمَك برفی که دهان و لب نداشت، نمی‌توانست مزه بوسه را درك کند ، اما چون احساسات داشت فهمید که يك خلاف دیگر اتفاق افتاده است . موقعی که اتوموبیل چرخى زد و از در بزرگ خانه بیرون رفت، آدَمَك برفی تنش داغ شده بود.



مردی که ریش حنائى و شکمى بزرگ داشت ، پوستین کلفتى را بدوش کشیده بود . این حاجی آقا بود که جوانها هم دعا کرده بودند امثالش زیاد شود. این همان حاجی بود که آبدارخانه‌اش قند داغ و آب

لیمو به روضه خوانها داده بود، وسید جلیل و دیگران در دینداری و خدا شناسی اش داد سخن داده بودند، و زنهای همسایه با شنیدن آن پای منبری که بخاطر خواب نما شدن والده حاجی آقا تهیه شده بود، صمیمانه بسر و سینه خود کو بیده بودند!

حاجی آقا زیر لبی با خودش صحبت میکرد:

— دختره بد چیزی نیست، وقتی «مال» هارا جابجا کردم، امشب بسر اغ او خواهم رفت. خانه بدون کلفت جوان مثل بهشت بدون حوری است. نه بسر اغ او نخواهم رفت اورا صدا میکنم که بیاید پاهایم را بمالد. اینطور بهتر است. و انمود میکنم که توی سرما، پاهایم درد گرفته است. والده هم متوجه نخواهد شد، چون آجیل مشکگل گشاپاک می کند. تازه اگر هم متوجه شود، و بگوید معصیت دارد، خواهم گفت صد تومان نذر يك بچه سید فقیر خواهم کرد تا خدا از گناهم در گذرد!

آدمك برفی همه این هارا شنید. باهوشی که داشت دریافت حاجی دین دار و خدا شناس با سایر آدمیزاد هائی که تا بحال دیده بود، و همه شان منافع خصوصی شان را که هر کدام بشکلی بود دوست داشتند، فرقی ندارد کلافه شده بود. دلش میخواست بجای دست، پا داشت و بسر اغ حاجی میرفت و انتقام خود را از او میگرفت. حرفهائی که شنیده و چیز-هائی که دیده بود، روح سفید او را سیاه کرده بودند، سر تا پا نفرت و کینه شده بود!

صدای دور که حاجی که نوکر هایش را صدا میزد، آدمك برفی را تکلان داد. تنش داغ تر شد، عرق شرم بر بدنش نشست و خجالت سر پایش را فرا گرفت. به سید جلیل و آب دهان لعنتی او، نفرین کرد. نوکر های حاجی سر رسیدند، هر کدام چیزی روی کولشان بود. از آنها بوی تخمدین

کننده‌ای بمشام آدمک برفی رسید و یک سستی لذت آوری دچار شد .
صدای حاجی او را بخود آورد :

— مواظب باشید تریاکها را جای نمناک نگذارید . پول بالایش
رفته است ! انعام همه تان را خواهم داد . همه تان را بزیارت خواهم
فرستاد !

آدمک برفی از خوشحالی نوکرها بدش آمد و خنده‌های تهوع آور
حاجی آقا او را کلافه تر کرده بود . بدنش لرزید ، شرمش زیادت‌تر شد ، و
نفرتش را از سر گرفت .



سکوت همه جا را فرا گرفته بود . آدمک برفی همه قوایش را
بچشم‌هایش داده بود وقت خیلی دیر بود ، اما نه از همسر و نه از دختران
حاجی خبری بود . آدمک برفی از لای پرده ها ، از توی تاریکی غلیظ همه
چیز را میدید .

کلفت جوان که پاهای حاجی آقا را میمالید ، دستش از روی زانو
رو بیالا در حرکت بود . نوکرها که تریاکهای قاچاق را جابجا کرده
بودند ، و خوشحالی انعام برقصشان آورده بود ، هر کدام کلفتی رادر کنار
گرفته بودند .

در این میان ، فقط والدۀ حاجی آقا بود که با رضایت کامل از
تدارک زیارت فردا ، بخواب خوش فرو رفته بود .

آدمک برفی ، طاقت دیدن این مناظر را نیاورد . او برای آن جان
نیافته بود که تماشاچی نکبت‌ها ، رسوائیها و فریبکاریهای آدمیزادها
باشد . صدای سید جلیل ودعایش ، توی گوش او هنوز طنین داشت .
هوا سرد بود ، اما آدمک برفی از شرم و خجالت بخودش میلرزید ،

سرخ شده بود، داغ شده بود، از زندگی اش نفرت داشت، ولرزش شدیدی اندام او را فرا گرفته بود ... داغ میشد، بازهم داغ تر!

فرزای آن روز که بچه ها برای بازی با آدمک برفی آمدند، آنرا نیافتند. توده ای برف که دوتا زغال رویش بود، بچشم میخورد. بچه ها خیال کردند نوکرها آدمک برفی را خراب کرده اند، آنها خبر نداشتند که شب قبل، آدمک برفی بر اثر دیدن رسواییها از شدت خجالت آب شده و در زیر توده های برفی خود، دنیائی از کینه و نفرت نسبت بزندگی پر ریا و ظاهر فریب و دغل آدمیزادها را، دفن کرده است.



شمع سحرگاه

از
نواب صفا

خواهم ز خدایم که بدلخواه بمیرم
یعنی که ترا بینم و آنگاه بمیرم
آن شبتم پاکم که بگلزار طبیعت
ناگه بوجود آمده ناگاه بمیرم
ای عشق ز جان من دلخسته چه خواهی
بگذار که با این غم جانکاه بمیرم
آن به که در این وادی پرپیچ و خم عمر
گمراه بسر برده و گمراه بمیرم
شمع من و روی تو امید سحر من
مپسند که نادیده سحر گاه بمیرم
میگفت صفا زنده جاوید منم، من
روزی که بدلخواه توای ماه بمیرم

خاطرہ غم انجیز

اثر خالد ضیاء - شاعر معاصر ترک

ترجمہ
دکتر ہاشم کاظمی

لطافت آمیخته بحزن و اندوه شب ،
احساسات تو را برانگیخته بود
انعکاس روشنایی ها در سطح دریا تو را مجذوب ساخته بود
در افکار و خیالات ژرف غوطه ور بودی ...
نگاهت در آسمانها میگشت .
انوار عشق از چشمانت جستن کرده
شتابان بسوی ستارگان رهسپار میشد
خنده ها نثار آسمان میکردی .
قهقهه هایت ، مانند شهاب نورانی ،
پرتو افشان ، بآسمان لاجوردی میرسید و
تو آنها را تماشا میکردی .
بوجد آمده بودی .
در برابر زیبائی آسمان ،
نغمه های عشق انگیز سردادی .
هنگامیکه صدای تو در عالم ملکوت طنین انداز میشد

نواهای آسمانی نیز بگوش میرسید.
 گوئی، فرشتگان نیز تورعاشقانه پاسخ میگفتند.
 ای فرشته آسمانی که بصورت بشر
 درروی زمین نمایان گشته بودی
 آیامیجذوب ندای آنها گشتی؟
 آری، هیهات!

تو برای بدست آوردن مقام ملکوتی خویش
 شتابان بسوی آسمان بال و پر گشودی..
 از آن شب ببعد، دیدگانم در آسمانها میگردد
 و بی شك، چشمهای من نور ستاره ای را که
 بخنده های تو شباهت دارد میجوید....



زندان

از:

دکتر حمید مصطفوی

بصادق هدایت میتوان لقبی داد که مسلماً هیچ نویسنده دیگری در طی پنجاه ساله اخیر با اندازه او شایستگی این لقب را ندارد ، زیرا صادق هدایت با این لقب زندگی کرد ، با این لقب رنج برد ، و با این لقب مرد .
این لقب اینست : « وجدان ایران » صادق هدایت وجدان جاندار و فصیح و بلیغ ایران معاصر بود هیچکس بوسعت او رنج های ایرانی معاصر نمی یافت ، هیچکس این رنجهای را بشدت اوحس نمیکرد ، و هیچکس باسوز و کداز او این رنج را بیان نداشته است .

تصور میکنم ماجرای رنجی که در قطعه « زندان » میخوانید تقدیمی مناسبی برای درج یادبودنامه او باشد .

- توقیفش کنید !

زندان ، که از این لحظه خود را زندانی می یافت ، ازجا برخاست و بدنبال سرهنگی که مامور زندانی کردن او شده بود براه افتاد سرهنگ او را بدفتر خودش برد و چند کلمه ای بر روی ورقه کاغذی نوشت و او را تحویل سرهنگ دیگری داد

در موقع تحویل ، زندانی از سرهنگ اولی پرسید :

- میتوانم با تلفن با خانواده ام صحبت کنم تا نگران نشوند
سرهنگ جواب داد :

- کار شما دیگر بمن مربوط نیست ، ولی بهر حال تصور نمیکنم

تلفن کردن شما مانعی داشته باشد .

سرهنک دومی این سؤال را شنیده بود ، و چون حرفی نزد زندانی بخود گفت لابد تلفن کردن مانعی ندارد . سرهنک دومی چند کلمه ای بر روی کاغذی نوشت و سپس براه افتاد و زندانی هم اشاره کرد که دنبال او بیاید . ازدالان وسیعی عبور کردند و باطابق دیگری رفتند در این اطاق ، سرهنک او را بافسر دیگری تحویل داد که بارانی بتن داشت ، و چون بر روی سردوشی بارانی درجه اش را نگذاشته بود نمیشد فهمید چه درجه ای دارد . سرهنک راه افتاد برود ، و زندانی دید صحبتی از تلفن بمیان نیامد و ممکن است نتواند تلفن کند . خطاب بسرهنک گفت :

- مانعی ندارد که من بخانواده ام تلفن کنم ؟

سرهنک جوابی نداد رفت ، و زندانی بخود گفت چون این افسر هم موضوع را شنید و حرفی نزد لابد تلفن کردن مانعی ندارد . ایستاد و منتظر ماند . دور تادور اطاق میزهای کوچک و بزرگ گذاشته بودند و نظامیانی با درجات مختلف ، از سرباز ساده و گروهبان گرفته تا سرگرد ، پشت آنها نشسته بودند و با کاغذها و پرونده ها و میزها رفتند و می نوشتند و ثبت میکردند .

گروهبانی که در بالای اطاق پشت میز نسبتاً کوچکی نشسته بود و دفتر بزرگی در مقابلش روی میز باز بود بلند صدا زد :

- جناب سروان ...

وافسر لاغری که بارانی بتن داشت و زندانی را تحویل گرفته بود سرش را برگرداند و گفت :

- چی میگویی ؟

زندانیهمینقدر که فهمید درجه این افسر ، سروانی است ، دیگر به بقیه صحبت آنها گوش نداد . مدتی سر پا ایستاد ، و بعد چون دید از قرار

معلوم کارش معطلی دارد يك صندلی در گوشه اطاق پیدا کرد و رفت آنجا نشست .

دیگر بجرایانات اطاق و رفت و آمدها توجهی نکرد تا موقعی که شنید سر بازی که در صدر اطاق نشسته بود بصدای بلند از گروهبانی که چند قدم دورتر در پشت میزی نشسته بود پرسید :

- در دفترت شخی باسم لا... ثبت کرده ای ؟

زنندانی بجز « لام الف لا » از اسم مورد بحث چیزی نشنید . از قرار معلوم گروهبانی هم که مخاطب قرار گرفته بود درست نشنیده بود . زیر ابر سید :

- شخصی باسم لا پشت ؟

همه زدند زیر خنده ؛ و زنندانی هم حس کردلبانش بلبخندی باز شد .

سرباز جواب داد :

- مسخره کردی ؟ لا پشت چیه ؟ میگم لاربن .

گروهبان فکری کرد ، چند صفحه از دفترش را ورق زد و بعد گفت :

- من در دفترم نه لاربن دارم و نه لاك پشت .

باز هم همه خندیدند .

سروان لاغر اندام که مدتی بود از اطاق بیرون رفته بود باز گشت .

مدتی با گروهبان ها و سربازها حرف زد و از آنها سئوالاتی کرد و بعد با چند نفر ارباب رجوع صحبت کرد .

بعد يك دفتر خشتی را برداشت و باز کرد و در دفتر خشتی چیزی نوشت و پس از چند لحظه رویش را بطرف زنندانی کرد و پرسید :

- اسم اول شما چیست ؟

زنندانی اسم اولش را گفت ؛ ولی سروان نشنید و گفت « بله ؟ » .

زنندانی از جا برخاست و بسروان نزدیک شد و دوباره اسمش را گفت و

بدفتر خشتی نگاه کرد .

سروان پرسید

— اسم پدر؟

زندانی آنرا هم گفت ، و سروان در دفتر نوشت .

در این موقع زندانی حس کرد احساسی که از چندی قبل از موقعی که کلمات «توقیفش کنید» را شنیده و بدنبال سرهنگ اولی بر راه افتاده بود و سپس سرهنگ اولی او را بسرهنگ دومی تحویل داده بود ، احساسی که از آن موقع در او تولید شده بود حالا ، حالا که اسمش را در دفتر خشتی مینوشتند ، بمنتهای درجه قوت خود رسیده است . از همان اول زندانی بطور مبهمی حس کرده بود که دارد خاصیت «فرد» بودن و «شخص» بودن خود را از دست میدهد ، و تبدیل شیئی میشود . حالا که اسمش را در دفتر ثبت می کردند تا او را به مأمور بعدی تحویل دهند ، زندانی حس میکرد که ، از «شخص» او تقریباً دیگر چیزی نمانده است . تبدیل بشیئی شده که باید مأمورین درست و سالم تحویل بگیرند و درست و سالم تحویل بدهند ، مثل يك بسته چای ، يك دستگاه رادیو ، یا يك ظرف چلو کباب .

سروان پس از این که مشخصات او را بطور کامل نوشت ، دفتر خشتی را بست و پاسبانی صدا کرد . زندانی که از اولین لحظه توقیف ، قیافه مادرش حتی يك ثانیه از نظرش معنومی شد ، لازم دید باز حرفی بزند . گفت :

— بالاخره من میتوانم تلفن بکنم یا نه :

سروان نگاهی باو کرد ، نگاهی بزمین ، و نگاهی بسقف اطاق .

بعد گفت :

— جناب سرهنگ که چیزی نفرمودند . حالا پس صبر کنید تا خودشان بیایند .

معلوم نبود سرهنگ چه موقعی خواهد آمد؛ و زندانی براه افتاد تا دوباره روی صندلی بنشیند و منتظر شود؛ ولی درهمین موقع در باز شد و سرهنگ وارد شد.

سروان گفت:

— جناب سرهنگ، آقامیخواهند تلفون کنند.

سرهنگ نگاهی بسروان انداخت و نگاهی بزندان، و سپس زیر لب گفت:

— مانعی ندارد.

زندان تلفن کرد. وقتی که گوشی را سرجایش گذاشت متوجه شد که پاسبانی يك ورقه کاغذ بدست بحال انتظار در چند قدمی او ایستاده است. پاسبان را بحالت استفهام نگاه کرد، و پاسبان گفت:

— بفرمائید.

افسر نگهبان زندان که زندانی را تحویل گرفته بود، او را وسط دالان رها کرد.

زندان پرسید:

— کجا بروم؟

افسر نگهبان در نهایت خونسردی جواب داد:

— هر جا دلتان میخواهد.

با این «آزادی»، زندانی احساس بلا تکلیفی کرد، و کمی با تحیر باطراف نگرست. مثل این بود که افسر نگهبان متوجه حیرت و بلا تکلیفی شد، زیرا چند لحظه بعد اضافه کرد:

— در اطاق آخر دست راست، جاهست.

زندانی بطرف انتهای دالان براففتاد و در آخر دست راست را باز کرد و وارد شد. اطاق بسیار بزرگی بود که در وسط آن چند نفر زندانی بر روی چندتکه زیلو نشسته بودند. زندانی سلام کرد و در را پشت خود بست. زندانیها دسته جمعی جواب سلام او را دادند و با او تعارف و احوال-پرسی کردند. بعد زندانی رفت بر روی گوشه یکی از تخت خوابهایی که دور تا دور اطاق گذاشته شده بود نزدیک به جمع زندانیها نشست.

ابتدا مراسم معرفی بعمل آمد، و بعد صحبت شروع شد. صحبت از بیرون، یعنی بیرون از زندان، و وقایعی که آنجا اتفاق میافتد. صحبت از زندان و زندانیها، صحبت از وقایعی که سبب زندانی شدن زندانیها شده بود. صحبت از امکانات آزادی آنها، صحبت از آینده و وقایعی که در آینده ممکن است اتفاق بیافتد، و صحبت از مسائل خیلی معمولی و عادی و روزمره، صحبتی که در هر محفل و مجلسی ممکن است پیش بیاید.

در طی یکی از این صحبت های نوع آخر بود که زندانی ناگهان متوجه شد موضوع زندان از یادش رفته و طوری صحبت میکند و بصحبتها گوش می دهد که گوئی در يك کافه یا تالار يك مهمانخانه نشسته است. واقعاً هم اگر ماجرای تحویل و تحوّلها را فراموش میکرد آنچنان بود که در مهمانخانه ای بعدهای آشنا بر خورده و برای گذراندن وقت با آنها بصحبت پرداخته است، و یا اینکه در طی مسافرتی در نقطه ای اطراق کرده و با سایر مسافرین گپ میزند.

کمی بعد که ساعت ناهار فرا رسید و زندانیان از او دعوت کردند در غذای آنها شریک شود و همه باهم بصرف ناهار پرداختند، زندانی این حالت را بیشتر حس کرد، و محیط دوستی و رفاقتی که حکم فرما بود چنان وضع گرمی در دوروبر او ایجاد کرد که باشکال نمیتوانست خود را در

زندان فرض کند.

زندانی فکر کرد که این احساس، ناشی از افکار و تصورات بیشتر بر اساس تاریخ‌ها و افسانه‌هایی بود که در زمان کودکی خوانده بود تا بر اساس اطلاعات واقعی و حقیقی که از وضع زندانها در دوره معاصر داشت. زیرا او مسلماً قبل از آمدن بزندان میدانسته است که در حال حاضر وضع زندانها با عهد بربریت و قرون وسطی تفاوت دارد، و زندان‌های کنونی دیگر سیاه‌چال‌هایی نیست که در آنها محبوسین رازجر و شکنجه دهند.

ولی حالا می‌دید که علی‌رغم این علم و اطلاع مسلم و قطعی، و بدون اینکه خودش متوجه بوده باشد، تاکنون در ته قلبش زندان را کم و بیش همان زندانی میدانسته که در افسانه و تاریخهای قدیمی خوانده است: دخمه تنگ و تاریکی که در سنگین آهنین دارد، و در آن زندانیها را با زنجیرهای کلفت می‌بندند، و نور آفتاب فقط از سوراخ کوچکی نفوذ میکند، و هر یست و چهار ساعت یکبار زندانبان که آدم خیلی خشن و بیرحم و قسی‌القلبی است در آهنین زندان را می‌گشاید و یک تکه نان خشک با چند فحش آبدار و دوسه لگد پیش زندانی می‌اندازد، و هر چند روز یکبار یا هر روز زندانی را با طاق شکنجه میبرد و آنجا میرغضب‌های سنگدل باداغ و درفش و چرخ‌ها و ادوات وحشت‌انگیز گوناگون، بشکنبه او می‌پزدازند.

زندانی با این تصوراتی که با کمال تعجب حالا درمی‌یافت داشته است، می‌دید که در اطاق بزرگی، مثل اطاقهای لخت‌بیلاقی با ائانه ساده بیلاقی، نشسته است و باعده‌ای آدم‌های مؤدب و مطلع و دانشمند صحبت میکند و شوخی میکند و لبخند میزند و حتی گاه بگناه بیهوده میخندد.

زندانی بخودش و بتصوراتش خندید و بیش ازپیش خودش را در جمع و صحبت جمع گم میکرد .

آشنائی با زندان، بازندگانی در زندان، و باقیه زندانیها بسرعت انجام گرفت. در طی بیست و چهار ساعت اولی که زندانی در زندان گذراند، هم با اطاقهای چهارگانه زندان و شکل و انائیه و مختصات هریک، هم با کلیه زندانیهای که در این چهار اطاق زندگی میکردند، و هم با نحوه زندگی و گذران وقت در زندان آشنائی کامل حاصل کرد؛ بطوریکه از روز دوم مثل این بود هفته ها و بلکه ماههاست در این زندان بوده بازندگی در آن خو گرفته است.

اطاق بزرگی که از روز اول، زندانی بآن وارد شده بود بمنزله اطاق سردستی زندان بود و ساکن دائمی کم داشت. زندانیان تازه وارد در آن سکونت میکردند، و بعدیا آزاد میشدند و یا بزندان دیگری منتقل میگرددند؛ آنها هم نیز که کم کم خود را «ماندنی» می دیدند منتظر میشدند که در یکی از سه اطاق دیگر که زندانیان «ماندنی» در آنها زندگی میکردند، جائی خالی شود، یعنی یکی از ساکنین اطاق آزاد شود، و آنوقت آنها جای او را بگیرند.

زندانی در روز دوم ورودش بزندان، توانست جائی برای تخت خوابش در اطاقی که فقط چهار نفر در آن زندگی میکردند، و یکی از آنها رفته بود، برای خود پیدا کند. از سه نفر دیگر که در این اطاق زندگی میکردند دو نفر شان برای غذا با هم شریک شده بودند، و نفر سوم با ساکنین اطاق روبرو شریک بود.

مسئله غذا را در زندان بچهار طریق مختلف میشد حل کرد. یکی

اینکه هر روز از منزل غذا را بیاورند، دوم اینکه غذا را از یکی از رستوران‌های نزدیک زندان آورد، سوم اینکه مواد اولیه را بوسیله یکی از مأمورین زندان خرید و در زندان آشپزی کرد، چهارم اینکه چند نفر از زندانیها باهم شریک شوند، و هر روز از منزل یکی از آنها برای همه شرکاء غذا آورده شود.

ترتیب اول کمی مشکل بود؛ زیرا روزی دوبار غذا از منزل آوردن، و تقطیش غذا بوسیله مأمورین زندان، و بعد تنها در گوشه‌ای نشستن و غذا خوردن، از بسیاری جهات مطبوع و راحت نبود، ترتیب دوم علاوه بر دارا بودن بسیاری از معایب ترتیب اول، عیب نامطمئن بودن نوع غذا و وضع پخت آن را نیز داشت. ترتیب سوم برای بسیاری از زندانیها عملی نبود زیرا آشنائی با پخت و پز نداشتند؛ بنابراین نوع چهارم، یعنی شرکت با عده‌ای از زندانیهای دیگر، بهترین ترتیب حل مسئله غذا در زندان بود.

در همان روز اول زندانش، زندانی در یکی از اطاقها یکی از دوستان قدیم خود را پیدا کرده بود و علاوه بر اینکه از داشتن یک دوست عزیز در زندان شاد شده بود از همان روز از لحاظ غذا با او و سایر هم‌طاق‌هایش که همه باهم شریک بودند، شریک شده بود؛ و اگر چه تاخت‌و‌خوابش در اطاق دیگری بود، غالب اوقات خود را در این اطاق می‌گذراند.

در این اطاق شش نفر زندگی میکردند ولی علاوه بر آنها و خود زندانی، سه نفر دیگر هم که در اطاقهای دیگر زندگی میکردند در غذا با آنها شریک بودند و بدین ترتیب عده‌اش که ده نفر بود. هر روز از منزل یکی از این ده نفر، برای همه غذا می‌آوردند و غذای آن روز بطور دسته جمعی در دور سفره بزرگی با روزنامه‌های کهنه درست میکردند صرف میشد. هر روز از منزل هر زندانی ناهار می‌آوردند، آن زندانی در آن روز «نظافتچی»

اطاق نیز بود؛ یعنی میبایست صبح کمی زودتر از سایرین از جابر خیزد و چایی صبح و ناشتائی را آماده کند و برقابدهد، ولی شستن ظرفهای هر-کسی باخود او بود و ربطی بنظافت چي نداشت. ظهر، نظافت چي میبایست سفره را پهن کند و غذا را بین شرکات تقسیم کند و بعد چای درست کند و بآنها بدهد. شب نیز بهمین ترتیب سفره را پهن میکرد و غذامیداد و چای درست میکرد. غذای شب غالباً حاضری و مرکب بود از باقی مانده ناهار، مقداری خوراک سرد که از بیرون خریده میشد، و یک غذای ساده گرم از قییل لوبیای پخته یا عدس پخته که نظافت چي مأمور طبخ آن بود.

درفاصله بین غذاها اوقات زندانیها بانواع مختلف میگذشت، و بغیر از یکساعت گردش در باغ زندان میان سیمهای خاردار که دورتادور آنرا هم سربازان مسلح گرفته بودند، طبیعتاً تمام وقت زندانیان دردالان نسبتاً وسیع و دراز و چهار اطاق زندان میگذشت

زندانیها گاهی کتاب و روزنامه و مجله میخواندند، چندی با یکدیگر بصحبت میپرداختند بعد دردالان زندان قدم میزدند و ده بار بیست بار و سی بار و صد بار درازای دالان را با قدمهای تند یا آهسته، تنها یا با زندانیان دیگر میپیمودند، و بعد دوباره میرفتند روی تخت خواب می-نشستند یا دراز می کشیدند، و یا با زهم مطالعه یا صحبت با دیگران می-پرداختند.

شبها بعد از شام مجلس ادبی تشکیل میشد و همه زندانیان که در حدود بیست نفر بودند در آن شرکت میکردند و یکی از زندانیان که خود شاعری ظریف و ادیبی دانشمند بود اشعار حافظ و سعدی و منوچهری و شعرای دیگر را با صدای بلند و با آهنگی مؤثر میخواند و سایرین گوش میدادند و گاهی شوخی هایی می کردند، و زمانی نیز درباره اشعار بصحبت

میپرداختند و این صحبت‌ها گاهگاهی تبدیل به بحث پر شور ادبی می‌شد که زندانیان با نهایت علاقه و حرارت در آن شرکت می‌جستند.

هر چند روز یکبار نیز شوخی جدیدی در زندان پیدامی‌شد و وسیله‌ای برای خنده و تفریح بدست میداد. مثلاً چند روز شوخی «ای یه» مرسوم شد بار اول که زندانی با این شوخی آشنا شد يك روز صبحی بود که وارد اتاق شرکاشد و یکی از شرکا از او پرسید حالا چند روز است در زندان است. زندانی شماره روزها را گفت، و بعد آن شريك شماره را با علامت استفهام و تعجب تکرار کرد و بعد همه حاضرین هم با صدای بلند و در حالی که هر يك از دو قسمت این علامت تعجب را خیلی میکشیدند و از هم منقطع می‌کردند، گفتند: «ای یه!» و همه قهقهه خندیدند.

صبح همان روز شاعر جمع را برای بازپرسی برده بودند و تصور می‌رفت تا ظهر مراجعت کند؛ ولی تا نزدیکی‌های غروب نیامد، و وقتی خسته و واهانده برگشت، اولین سئوالی که از او کردند این بود: «استاد چند ساعت طول کشید؟» استاد جواب داد «ده ساعت»
- ده ساعت؟ ای یه!

يك قسمت از صحبت‌های بسیار جالب زندان نیز علت و طرز دستگیری هر يك از زندانیان بود. زندانیها مشاغل و حرفه‌های مختلف داشتند و یکی پزشک بود و یکی وکیل دادگستری، یکی نماینده سابق مجلس و یکی استاد دانشگاه، یکی دبیر، یکی ملاک، یکی تاجر، یکی کارگری و یکی استاندار سابق، یکی کارمند دولت، یکی خان عشایری... شرح علت توقیف بعضی از زندانیان، و چگونگی دستگیری و آوردن آنها به زندان، هر يك داستان فوق‌العاده جالب و پرهیجان و موزنی را تشکیل میداد و هر وقت یکی از آنها شرح توقیف خود را میداد

سایرین سراپاگوش میشدند و صدا از احدی بیرون نمی آمد.

بدین ترتیب، درمیان این داستانها و این شوخیها و این مطالعات و این راه رفتن ها و این مجالس ادبی و این ناهارها و شامهای اجتماعی، زندانی زندگی تازه ای شروع کرد و بزودی بآن خو گرفت. دوستان و آشنایان تازه ای پیدا می کرد، مطالب تازه ای می آموخت، بنکات جدیدی بر می خورد، روزها شب میشد و شبها روز، و زندگی نیز نامطبوع نبود.

صبح روز پنجم، وقتی زندانی بیدار شد میلی پیاپی آمدن از تخته خواب در خود ندیده مدتی چشمها را بست و سقف زندان دوخت و بفکر فرو رفت. فکر مرتبی نداشت و بمطلب و موضوع معینی فکر نمی کرد؛ از سراسر افکار و تخیلاتش فقط يك چیز حس می کرد: ناراحتی.

بعد ناگهان، بدون اینکه خودش قبلا تصمیمی گرفته باشد، بر پا- جست و بيك خیز خودش را پنبجره رساند. در باغ زندان درختها سر بفلک میکشیدند و برگهای زرد آنها نیمی بشاخه ها مانده بود و نیمی کف حیاط را می پوشاند. افرادی بر روی آنها راه میرفتند و صدای خورد شدن برگهای خشك و زرد در زیر پای آنها مانند آهنگ روح افزایی بگوش زندانی میرسید. در وسط حیاط، آب حوض امواج لطیفی داشت و با فشار نسیم ملایم آهسته آهسته می غلطید. بالای سر، آسمان آبی بود و لوکهای كوچك ابر مانند قایقهای لاستیکی در دریای بی انتهای آسمان روان بود از خار صدای بوق اتومبیلها و فریاد کاسبهای دوره گرد و صداهای عادی خیابان می آمد.

زندانی میل شدیدی و غیر قابل مقاومتی در خود حس کرد که پائین

برود و بر روی برگهای خشك قدم بزند بعد یاش آمد که تا چند ساعت دیگر این اجازه را مثل سایر زندانیان خواهد داشت و همه با هم برای گردش یکساعته بیاغ خواهند رفت و در وسط سیمهای خاردار، که دور تادورس سربازان تفنگ بدست ایستاده اند، قدم خواهد زد. درست همین سیمهای خاردار و همین سربازان تفنگ بدست بود که زندانی نمیخواست سیمهای خار دار را بردارند و سربازها هم با تفنگهایشان دنبال کارشان بروند و او را تنها بگذارند تا بر روی برگهای خشك قدم بزند و درختها را نوازش کند و یک انگشتش را در آب حوض فروبرد و بعد سرش را بلند کند و آسمان آبی و ابرهای سفید را تماشا کند.

از پشت پنجره همینطور که بیاغ و درختها و آب حوض و برگها و عابرین مینگریست، زندانی متوجه شد که بعضی از کارهایی را که حالا آرزو میکند حتی در ایام عادی نکرده است. مثلاً نوازش درختها را خیلی بندرت بیادش میآمد کرده باشد، و انگشت زدن بآب حوض را اصلاً بیادش نمیآمد کرده باشد.

ولی فرصت زیادی برای تفکر در این باره ها پیدا نکرد، زیرا مثل این بود که این آرزوهای مقدماتی پیچی بود که شیر مخزن بزرگی از آرزوهای دیگر را باز کرد و آنها را سیل آسا جاری ساخت.

زندانی حس کرد که میل شدید مقاومت ناپذیری دارد که همین الان بدود برود سری به کتابخانه اش بزند، کتابها را ورق بزند بمنزل خواهرش برود بابچه های خواهرش بازی کند، با مادرش حرف بزند، با اتومبیل سرعت بدر بند برود و باد شدید بصورتش بخورد، سینما برود، تأثیر برود، بارفقایش بنشیند و شوخی کند، در خیابانها راه برود، ویتترین های مغازه را تماشا کند، بگداها پول بدهد، و روزنامه و مجله بخرد، در

رستورانی مقابل میز بنشیند و ناهار بخورد ، چیز بنویسد ، حرف بزند
نطق بکند ، بحث بکند ، باستدلال دیگران گوش کند ، استدلال آنها
رارد کند ، و بعد هر جائی هست بیرون بیاید و بجای دیگر برود.

درمیان سیل خروشان این آرزوها زندانی فکر کرد که هیچوقت
همه این کار را باهم و در آن واحد انجام نمیداده است ، و هیچوقت هم
باین شدت وحدت بانجام آن اشتیاق نداشته است آنوقت در يك لحظه
بی اندازه روشن و بی اندازه تاریک ، در يك لحظه فوق العاده دردناک
ناگهان بارسنگین و غیر قابل تحمل زندان را بر روی قلب خود حس کرد.
زندان یعنی همین ؛ زندان یعنی استغفای اجباری از زندگی و
از هر چه زندگی را قشنگ و روشن میکند .

از مقابل پنجره برگشت و بر روی لبه تخته خوابش نشست ، و فکر
کرد در چه اشتباه بزرگی بوده موقعیکه زندانش را بازندانهای عهد
بربریت و قرون وسطی مقایسه کرده و از آن راضی شده است ، زندان
واقعی ، زندان دردناک ، زندان خالص ، این زندانی است که او امر و زدر آن
است . خصوصیات زندانهای سابق ، تنگی و تاریکی و رطوبت و زنجیرو
شکنجه و آزار و گرسنگی و تشنگی و بیماری ، همه پیرایهائی بوده است
که با رنج و دردش زندانی آن زمان را بخود مشغول میداشته و او را
مانع از آن میشده است که رنج شدید و عمیق زندان را حس کند.

تنگی و تاریکی و رطوبت رابطه مستقیم و لازمی با زندان ندارد .
هزاران و میلیونها از افراد بشر در خانه های تنگ و تاریک و مرطوب زندگی
میکند . شکنجه و آزار و حس درد در بدن ربطی با زندان ندارد ؛ سر بازان
در میدان جنگ مجروح میشوند ، دستشان می افتد ، يك پایشان می افتد ،
شکمشان سوراخ میشود ؛ در زندگی عادی هم آدم زمین می خورد و قلم

پایش می شکند، یا آجری و سنگی از بالا می افتد و فرقش رامیشکافد، حتی ممکن است در وسط خیابان یا بیابان يك نفر را گرفت و صد ضربه شلاقش زد، یادست و پایش را در میان آلت شکنجه ای گذاشت و خرد کرد، و بعد رهایش کرد. هیچکدام از اینها، و گر سنگی و تشنگی و بیماری ربطی بزنندان ندارد، و دردی ورنجی دارد که مختص بخوداست؛ و این درد ورنج بقدری مادی و آنی است که وقتی بازندان توأم شود مانع از آنست که زندانی دردمخصوص، دردمخوف، درد جانگداز خود زندان را حس کند. فقط در زندان راحت و بی محرومیت است که درد بخصوص زندان حس میشود.

زندان حس کرد که بدون اینکه خودش متوجه بوده باشد دوباره برخاسته و مقابل پنجره رفته و دستش را بر روی تخته پائین چهار چوب گذاشته است.

درد جانگداز زندان را بشدت حس میکرد و انگشت ها و ناخن های خود را بشدت بچوب چهار چوب فشار میداد. بعلت ناراحتی مبهمی که از یکی دو روز پیش حس می کرد، و ناراحتی امروز صبح و پی میلش ببر خاستن از تخت خواب، پی می برد. در زندان درك و پی و اعصاب و عضلات و استخوان هایش سرطان وار نفوذ میکرد و او را شکنجه میداد. زندانی بود؛ یعنی با آنکه هنوز درد دنیا زنی با سم مادر او زندگی میکرد، آن مادر دیگر مال او و در اختیار او نبود. زندانی بود، یعنی با آنکه خواهر زاده هائی داشت، دیگر دائی آنها نبود، و بچه ها حداکثر هفته ای نیم ساعت حق داشتند او را دائی جان صدا کنند. زندانی بود، یعنی گلها و درختها و برگها و آسمان بالای سر و زمین زیر پا و بادی که می وزد و باران و برفی که میریزد دیگر باو تعلق نداشت. زندانی بود، یعنی

حق حیات را از او سلب کرده بودند ، یعنی او را زنده بگور کرده بودند .
 حس کرد که شقیقه هایش بشدت میزند ، حس کرد که خون در
 رگها و در قلبش طغیان کرده است و موج میزند ، حس کرد که این امواج
 خون جرقه میزند ، جرقه میزند ، جرقه میزند .



تمام آن صبح ، حال عادی خود را بازیافت . با سایر زندانیها خیلی
 کم حرف زد ، داخل صحبت های آنها نشد ، بشوخیهای آنها جواب نداد
 برای گردش یکساعته بیاغ نرفت ، و تقریباً تمام مدت را در دالان دراز
 زندان بسرعت قدم زد .

در طی این راه پیمائی سریع ، گاهی افکار غیرمنتظره ای بمغزش
 خطور می یافت . مثلاً از خود می پرسید آیا وقتی يك قاتل را بنزدان می -
 آورند قاتل هم مثل او در زندان را حس میکند؟ دزدها چگونه دزدی که
 برای رفع گرسنگی يك سمار در زده ، و دزدی که با دزدی بزرگ خواسته
 يك خانه دیگر بسازد یا يك ده تازه بخرد ، اینها چگونه فکر میکنند؟
 اینها رنج زندان را چگونه حس میکنند؟

سعی میکرد خود را در قالب آنها بگذارد ، مثل آنها فکر کند ،
 دنیا را از نظر آنها نگاه کند . ولی در این کار موفقیت چندانی نمی یافت ،
 و حتی گاهی ، در يك لحظه زودگذر ، خنده اش می گرفت . و لسی خنده و
 و حالت خنده دوام چندانی نمیکرد ، بسرعت برق میگذشت ، و دو مرتبه
 او میماند و زندان و معمای زندان و رنج زندان .

همینطور که قدم هارا بسرعت یکی پس از دیگری برمیداشت ، چند
 بار نیز بفکر علت زندانی شدن خود افتاد . این فکر ، این سؤال که چرا
 زندانی شده است ، هیچوقت او را ترك نکرده و از لحظه ای که زندانی شده

بود مرتباً اورا بخود مشغول داشته بود . حتی موقعیکه «روز اول در ناهار زندانیها شریک شده بود ، وبعد ، در طی صحبت با زندانیها ؛ در موقع حضور در «مجلس ادبی» ؛ در موقع شنیدن شوخیها و در موقع گوش دادن بداستانها ؛ هیچوقت این سؤال اورا رها نکرده بود . ولی در تمام این مدت این سؤال مثل دور نمای تابلوهای نقاشی در عقب قرار گرفته بود و سایر پیش آمدها و صحبت هادر جلو ، حرف زده بود و گوش کرده بود و راه رفته بود و ناهار خورده بود و شوخی کرده بود ؛ ولی در پشت اینها و در عین حال که هوش و حواسش مشغول باینکارها بود بعلت زندانی شدن خود اندیشید .

ولی حالا که درد زندان را حس کرده بود و بسرعت قدم برمیداشت و غلیان روحی شدیدی حس میکرد چندبار باین فکر رو آمد ، خود مستقیماً ذهن اورا بخود مشغول داشت .

علت زندانی شدنش را باو نگفته بودند ؛ فقط شنیده بود که صدائی گفت : «توقیفش کنید» ؛ و بعد هم توقیف شد . در طی این چند روز هم کسی بسراغ او نیامده بود ؛ سئوالی از او نشده بود ؛ و توضیحی در باره علت توقیف کسی باو نداده بود .

خودش هم عیناً نمیتوانست علت توقیف را دریابد ، یعنی انگشت بر روی فلان کار بگذارد و بگوید باین علت مرا بزندان انداخته اند ، زیرا هیچ کاری نکرده و هیچ عملی انجام نداده بود که باقانونی مغایرت داشته باشد .

ولی البته بطور کلی میتوانست حدس بزند که بچه عللی اورا زندانی کرده اند . و وقتی باین علل فکر میکرد ، بی اختیار آنها را با علل توقیف سایر انواع متهمین ، دزدها ، آدم کش ها و نظائر آنها مقایسه می کرد ؛

و دوباره ذهنش از علت توقیف خودش منحرف میشد و بفکر دوباره آنها میپرداخت .

چند بار که این ماجرا تکرار شد ، یعنی يك لحظه رنج شدید زندان را حس میکرد ، لحظه بعد بفکر علت زندانی شدن خود افتاد ، و بعد از زندانیان بزهکار و جنایت کاریاد کرد ، کمی متعجب شد زیرا نه میل زیادی و نه اصرار زیادی داشت که بدزدها و قاتلها فکر کند ، فکرش و مغزش خود بخود متوجه آنها میشد . يك حالت مغناطیسی ذهنی او را بطرف آنها میکشاند ! بدون اینکه خودش علت آنرا درك کند .

تعجب کرد و کوشش نمود دیگر بآنها فکر نکند ؛ زیرا منطقاً وضع و حال آنها هیچ رابطه ای با وضع و حال او در آن موقع نداشت . ولی يك لحظه بعد علی رغم این تصمیم ملاحظه کرد که باز بآنها فکر میکند و همانطور که از یکی دو روز پیش در خود احساس ناراحتی کرده بود بدون اینکه علت و منبع آنرا دریابد ، و بالاخره امروز صبح ناراحتی تر کیده بود و رنج شدید زندان ، روشن و تیز و برنده از میان آن بیرون بسته بود ، مثل این بود که این بار هم بدون اینکه خودش قبلاً متوجه باشد فکرش و ذهنش نشانه ای گرفته است و بطرف آن پیش میرود ، چنان محکم و استوار پیش میرود که حتی در بعضی لحظات رنج زندان را هم از یاد او میبرد .

زندانی بسرعت قدم میزد و بشدت فکر میکرد .

• • •

صبح روز بعد که بیدار شد اولین احساسی که کرد راحت خاطر کامل و بی سابقه ای بود . چند لحظه همچنان بیحرکت ماند تا لذت فراوان آنرا درك کند ؛ و سپس بیاد دیروز و قدم زدنها و افکار متراکم دیروز افتاد

تمام صبح دیر و زرا قدم زده بود، و در موقع ناهار نیز چندان در صحبت‌ها شرکت نکرده بود و حتی شب بعد از شام اگر چه در مجلس ادبی شرکت نکرده بود فکرش و ذهنش بدنبال نشانه‌ای که گرفته بود. دویده بود. قسمت عمده روز را بدزدها و آدمکشها فکر کرده بود مرد فقیری را دیده بود که چند روز گرسنگی میکشد و بالاخره لحاف پاره‌ای می‌دزدد تا باقیمت آن سد جوع کند. آدم مرفهی را میدید که بر اثر حرص و طمع دزدی کلانی میکند. آدم غیر متعادلی را دیده بود که با اندک عصبانیتی بی اختیار میشود و رفیق خود را بقتل میرساند. اینها و صدها نظائر آنرا از نظر گذرانده بود و بروزگار سیاه آنها که آئینه زخمهای زشت و مهیب و نفرت‌انگیز اجتماع بود خیره شده بود.

بعد دیده بود که همه این گناهها و جنایتها بر اثر محرومیت ارتکاب شده است. محرومیت بصورت‌های مختلف: محرومیت از خوراک روزانه، محرومیت از تربیت صحیح و محیط سالم.

مجرمین و جنایتکاران بر اثر محرومیت اقدام بجرم و جنایت میکردند، و بدنبال آن بزندان می‌افتادند، از محرومیت بزندان، بعبارت دیگر از زندانی بزندان دیگر؛ زیرا محرومیت چیست جز یکنوع زندان؟ محرومین بهر حال در زندان بسر میبردند، یا در زندان گرسنگی، یا در زندان بیماری، یا در زندان جهل و تعصب، و یاد خود زندان.

ازاول تاریخ بشریت، از زمانهاییکه در تواریخ نوشته نشده است و کسی از آنها خبری ندارد، اکثریت آدمها در این انواع مختلف زندانها میزیسته‌اند، ولی از همان زمانها نیز نور درخشانی در وجدان بشریت میتابیده است، آدمها آینده بهتری را برای خود میدیده‌اند، بهشتی را در مقابل خود مجسم میکردند، و میکوشیده‌اند تا باین بهشت برسند.

این راه طولانی و سخت و دشوار و پرمانع بوده است، و هنوز طولانی و سخت و دشوار و پرمانع است در راه وصول به بهشت چه افراد بزرگی که جان داده اند چه هزاران و صد هزار مردمی که همه چیز خود را فدا کرده اند، چه خانواده ها که از هم پاشیده شده و چه شهرها که ویران گشته است همه این فدا کاریها بعمل آمده، همه این کوششها شده، تاب بهشت بر روی زمین مستقر گردد، تا آزادی، همه گونه آزادی، تأمین شود؛ تا زندان، همه جور زندان، چه زندان گرسنگی، چه زندان برهنگی، چه زندان جهل، چه زندان بیماری، و چه زندانیکه نتیجه این زندانها است ویران گردد. و بهشت اگر چه هنوز خیلی دور است، ولی مسلماً سهل الوصول تر از دیروز و پارسال و صد سال پیش و هزار سال پیش بنظر می رسد.

زندانی فکر کرده بود که او این بخت بزرگ را داشته که از هیچ کدام از این زندانها رنج نبرده است. نتیجه کوشش و فداکاری و جانبازی های اسلاف بطور رایگان در اختیار او قرار گرفته و او با فراغ بال و راحتی خیال از آنها استفاده کرده است.

و حالا که بنزدان آمده، باز بنزدانی نیامده که محرومین، محرومین واقعی در آن جا دارند. این بخت بلند را داشته که هیچوقت مجبور نشده است دزدی کند، و هیچوقت در وضعی قرار نگرفته و طوری نبوده است که آدم بکشد.

نه تنها از این نعمتها برخوردار شده، بلکه همین زندانی شدنش نیز نعمت غیر مترقبه ای است. البته درست نمیدانست بچه علت زندانی شده است، ولی در اعماق قلبش حس میکرد که زندانی شدن او در راه وصول به بهشتی است که افراد از هزاران سال قبل برای آن کوشیده اند و

فداکاری کرده‌اند. زندانی شدن او در راه ویرانی زندانها، همه انواع زندانها، و در راه تأمین آزادی‌ها، همه انواع آزادی‌ها بود. البته این ذره‌ای بود که بحساب نمی‌آمد، و گاهی بود که در مقابل کوه پیشرفت بشریت نه‌دید می‌شد و نه حس می‌شد.

ولی همین ذره بودن، همین گاه بودن، همین جزو جریان پیشرفت بودن، همین شروع به پرداخت دینی که تمام عمرش از آن منتفع بوده است . . .

زندانی برخاست و از تخته‌خواب پائین آمد و مقابل پنجره رفت. درختها و آسمان آبی و تکه‌های ابر، همه آنجا بود. در دنیای خارج نیز مادرش و خواهرانش و خواهرزاده‌هایش و کتابهایش و همه زیبایی‌ها و خوشی‌های زندگی وجود داشت.

زندانی حس می‌کرد که دیگر زندانی نیست.



گزشتہ تاریخ

از:

دکتر نورانی صہال

تقدیم بروح پرفروش صادق هدایت

درهم شکست سنگر پرهیز و آبرو پایان گرفت آنهمه وسواس ننگ و نام
دیگر من و هوای هماغوشی گناه بیگانه با گذشته و در جستجوی کام

☆

ای دخمه‌های سردوغ انگیز و بیفروغ پیوند جان گسیختم از تنگنایتان
ای رهروان شهر هوس در میان راه زان قصه‌های کهنه نگویم برایتان

☆

دیر است دیر اگر چه ، ولی باز روزگار گوید که روزهای جوانی تمام نیست
پیری اگر چه میرسد و شامگاه مرگ بیمی بدل مرا خود از این تیره شام نیست

☆

ای کاهنان معبد پرهیز ، بوی عود دیگر بجان من ندهد مستی شکیب
دریافته صفای سحر را نمیدهد در شام تیره ، پرتو قندیلها فریب

☆

در نیمه راه عمرم وزین پس بکام دل راه بهشت گمشده را جستجو کنم
ای هم‌رهان تازه ندانم در آن دیار زانها که گفته اید کدام آرزو کنم

☆

روشن بود هنوز بمعبدهزار شمع هریک چراغ کاهن عزات گزیده ای
در کنج عزلتم ندهد زین سپس فروغ شبهای تیره ، شمع بیایان رسیده ای

شکستہ

از :

علیٰ صفر حاجی سید جواد

يك ماه پيش در يك شب تاريك و مرطوب ، در شبی كه يك ساك گر گرفته و ولگرد از دور دستها ناله ميكرد ، موجودی در پيش من مرد، هنوز صدای نفس های مقطع و مريض او در گوش من صدا ميكند ؛ رنگ مرك روی صورت او موج ميزد

گاهی تخیلات آدم بصورت شكلك های خیلی زنده در دنیای خارج بنظر می رسد چه بسا اتفاق می افتد كه برای چند لحظه بگوشه ای از در ، یا دیوار یا كف زمین نگاه می كنیم ، ناگاه خطوطی بچشم می خورد كه بادقت و حوصله مخصوصی با همدیگر جمع شده اند ، از مجموع این خطوط شكلی جور می شود و طرحی بنظر میرسد كه كاملا با باطن ما انس ، و آشنائی پیدا ميكند ، مثل این كه خطوط فكر ترسیم یاد بود ها و نقاشی گذشته های ماست ؛ یا از این نزدیکتر تجسم خارجی يك میل و یا يك نگرانی و دلو اپسی است كه در نهان روح ما را فشار میدهد .

این ابرهای پراكنده سربی رنگ هم كه در آسمان اینطرف و آنطرف بر سه می زنند اغلب در این ولگردی بیهوده شكل هائی بخود می گیرند كه بعینه بر گردان خطوط درهم فكر ماست ، حتی اگر جرأت كنم می خواهم بگویم مثل اینکه آنچه كه در باطن ما بصورت مبهم و پیچیده و سر در گم

مخلوط می شود و بزبان نمی آید بوضوح بر روی خطوط خشك شده آبی که بر زمین میریزد و یا خاکی که جمع میشود و باد میکند طراحی میشود .

من میدانم که شما بمن خواهید خندید اما مسلماً این شكلك ها با روح ما رابطه ای دارند این ها انعکاسی از تاریکی حزن و شادی روح ما هستند ؛ هر کسی اگر دقت کند خطوط کلی و برجسته باطن خود را یاد دوشه خطی که از چپ در راست بر روی يك سنك و یا يك تکه خاك طرح شده است مانوس می بیند .

من از این شكلك ها زیاد دیده ام ، يك وقت يك قوی زیبا و گردن درازی را دیدم که با تمام غرور و ناز خود بر روی دیوار اطاق من بچشم می خورد ، وقتی که ناگهان چشمم باین طرح افتاد مثل اینکه قو با هستگی بر روی دریاچه ای شناسی کند ؛ بزودی از نظر من محو شد و دیگر هر چه چشم بدیوار اطاق دوختم او را نیافتم بنظم آمد که که مثل يك قوی زنده در آخرین اشعه های غروب آفتاب با هستگی دور شده در پشت نیزارهای آنطرف ساحل بخواب رفته است .

گاهی طرح هائی می بینم مثل شكل آدم های جذامی صورت متلاشی و دماغ خرد شده و چشم های دریده زلزل بمن نگاه میکنند ؛ در این طرح ها حماقت و پر مدعائی بیش از هر چیز بچشم می خورد ؛ بدون اغراق دقیق طولانی برای دقت در ریزه کاری آنها وقت صرف میکنم ؛ همه طرح ها بصورت آدمهای شکنجه دیده و تازیانه خورده بنظر می خورد . قیافه ها عموماً تاریك ، بیشتر از همه اجزاء صورت پیشانی باد کرده و چشم ها ریز و مایوس است .

دیشب در گوشه مستراح منزل مان طرح تازه ای دیدم که تا صبح

خواب بچشم نرفت : بر روی سمنتی که بر کف مستراح کشیده شده است خطوطی بهم رفته بود ؛ از مجموع این خطوط قیافه ای درست شده بود که تا کسی نه بیند نمیتواند حرفهای مرا باور کند ، پیشانی سه گوش بلند با سه خط پررنگ و برجسته بکلی رسم شكلك را واضح می کرد ، پیشانی از بالا باقاعده مثلث شروع شده و هر چه رو به پائین میآمد تنك و جمع میشد ، زمینه پیشانی سفید بود ، در زیر پیشانی بموازات قاعده مثلث بلافاصله دو چشم جا افتاده بود .

این دو چشم دنیائی را نمایش میداد که من قادر بتوصیف آن نیستم ، چشم چپ کور و مورب در منتهی الیه ابرو بود : کور کور نبود مثل اینکه بباقوری گرفته بود ، سیاهی و سفیدی چشم درهم رفته بود ، بنظر آمد که سیخ دانی را در آن فرو کرده بودند آثار سوختگی و جراحت بادو سه سایه روشن پیدا بود . چشم راست سالم مستقیم و دریده نگاه میکرد . اما فاصله آن با ابرو از چشم چپ زیادتیر بود ، بنظر من اینطور رسید که چشم راست را مأمور نگهبانی چشم چپ کرده اند هر چه در دومی سیاهی درد و عذاب بنظر می رسید در اولی موزیگری و نادرستی احساس می شد . در وسط دو چشم دو خط باریك و کوتاه و موازی يك دماغ تیر کشیده و ناقص را مجسم می کرد ، مثل اینکه از منظره مهیب و ترسناك چشم ها ، دماغ کم کم کوچک شده بود و راه فراری پیدامی کرد .

خیلی دور از دماغ يك لب چاقالوی شهوانی معکوس یعنی لب زیر بالا و لب بالا پائین دور از جای طبیعی مثل سنگی که بی خیال تینازده باشند در گوشه ای از صورت زیر چشم راست افتاده بود ، از چانه اصلا خبری نبود .

این صورتك یا مجموع خطوطی که بطور خیلی ناقص شرح دادم مثل

يك سر بریده جلوی چشم من افتاده بود خطوط بقدری موزون و پرنك بود که تمام امراض درونی او را در اعماق چشم هایش منعکس میکرد پیشانی بر آمده سه گوش کثافت و عفونت درد مبتدل و پیش افتاده زندگی را در اضلاع خود منجمد کرده بود .

باطاق برگشتم جلو آینه ایستادم ، مثل اینکه شكلك مستراح را روی صورتم گذاشته بود ند پیشانی باد کرده و سه گوش ، چشم ها دور و ، تا بتا دریکی ملال ورنج و دلهره و پریشانی موج میزد ، درد دیگری یک دنیا بدجنسی و موزیگری و حسادت و کینه بنظر میرسید ، دماغم رفته رفته باریك میشد و در وسط صورتم پیلای پیلای میخورد ، از ترس پریدم ، پشتم را بآینه کردم من باین شكلك ها ایمان دارم ، بیخود نیست که آنها را در روی درو دیوار و آسمانها و زمین رسم میکنند ، آنها ارواح بدتر کب و نکبت زده و مایوس ما هستند ، ماهمه شكلكیم ، ماهمه ارواح ملعون و گدای موجودات دیگری هستیم که اینطود سرگردان ، باین درو آن در میزنیم ، از کجا که گروه دیگری ، عده ای که ما آنها را نمی بینیم و از نظر ما نامرئی هستند ، صورت و شکل خود را در شكلك های ما نمی بینند ، از کجا که ما برای دیگران همین خطوط مرموز درو دیوار و آسمان نباشیم ؟ - اصلا زندگی یعنی سایه این شكلك ها ، این صورتك هایی که دسته دسته و گروه گروه ، بدون اراده ، می آیند و می روند ، همه آنها فیس و افاده دارند همه خیال می کنند که با پای خود راه می روند اما همه عروسك هایی بیش نیستند عروسك های مکانیکی که پیچ آنها را كوك می کنند و آنها را وسط میدان سر میدهند ، تند و تیز براه میافتند ، و در وسط راه یا آخر راه یا حرکت نکرده کواکشان در می رود و تمام میشوند ، معلق میزنند و يك وری میافتند ، لاشه های آنها در وسط میدان میماند و می پوسد و عروسك های دیگری ، بارنك و لباسهای دیگر باسر و

و وضع دیگر كوك میشوند و بر روی لاشه خاك شده عروسکهای مرده
چرخشان چنبر میشود، مضحك ترین پرده های سر گذشت این عروسکها
همین است که به همدیگر فیس و افاده میفر و شنند، برای هم قانون وضع میکنند،
چون میدانند که بالاخره ریق رحمت را سر میکشند، بدیشان بدنمی آورند
و در عالم خیال دنیای دیگری میسازند و در آن دنیا با حور و غلمان ازدواج
میکنند و بر غرفه های بهشت تکیه میزنند. اغلب این عروسکها در حالی که
هنوز کوکشان در نرفته است در وسط راه با هم سر شاخ میشوند همدیگر
را زخمی میکنند، لاشه همدیگر را میخورند، عده ای سر کول عده دیگر
سوار میشوند، و بهر حال و بهر صورت همه شان آخر سر میتر کند.

یکماه پیش در يك شب تاریك و مرطوب، در شبی که يك سگ گر گرفته
ولگرد، ازدور دستها ناله میکرد، موجودی در پیش چشم من مرد، هنوز
صدای نفس های مقطع و مریض او در گوش من صدا می کند، رنگ مرگ روی
صورت او موج میزد، مثل اینکه میلیونها شیطان در زیر پوست او تاخت و تاز
میکردند پوست بدنش چروکیده و خشك با آخرین نفس ها بسته و باز میشد،
شب سنگین و خفه بود، باد سردی زوزه میکشید، مثل زوزه کفتار هایی که
لاشه مرده ها را میخوردند، من خیال میکردم همه چیز در حال عزیمت است.
فکر میکردم شب را بکاالسگه مرگ بسته اند، صدای شیریه کریه اسبهای
کالسگه را از توی کوچه می شنیدم، نه یابوهای ناخوشی را که مرتب سم
هارا به زمین میزدند و میخواستند دهانه را رهانه کرده و بسوی قبرستان
بگریزند. چشم های محتضر بسته بود و هر چند دقیقه خمیازه بلندی میکشید
و چانه اش بی اختیار تکان میخورد، من بالای سر او ایستاده بودم، آخرین
دقایق زندگی او را تماشا میکردم اطاق خلوت بود، در بیرون توی حیاط

آهسته صدای گریه و شیون بگوش میرسید، عده‌ای مثل کرکس هائی که بالای سر مرداری گردش میکنند، تسوی حیاط، پشت پنجره، توی دالان اینطرف و آنطرف میرفتند چند نفر زن با چادر سیاه مثل کلاغ های شوم سرهارا به شیشه پنجره چسبانده بانگاه‌های حریص خود داخل اتاق را می پائیدند. بوی مرك همه جا پراکنده شده بود. گر به سیاهی بالای دیوار کوتاه منزل جیغ میکشید. آسمان سیاه و گرفته بود، از اطاق مجاور صدای قاری بلند بود، آواز خشك و منحوسی داشت، شب طوفانی بود، يك لحظه فکر من بسوی دنیا‌های دیگری پرواز کرد، چشم‌ها را بسته و بسوی پهنه سیاه اقیانوس هارفتم، در کنار سواحل دور افتاده و در میان کلبه‌های خاموش صیادان بگردش در آمدم، بر فراز کشتی های سرگردان رفتم، دنیا در روشنائی و تاریکی پیچیده شده بود. همه آوازی دور و مر موز بگوش می رسید، هنوز بخود نیامده بودم که فریاد و شیون بلند شد. چشم گشودم و دیدم کالسکه چی مرك بر در می‌کوبد و طعمه خود را می‌طلبد، موجودی آرام و خاموش در جلوی چشم من دراز کشیده بود، کلاغ ها و کرکس ها بدست و پا افتاده بودند، بسر و سینه میزدند، شب آرام آرام جلو میرفت، باد سردی زوزه میکشید، مثل زوزه کفتار هائی که لاشه مرده هارا می‌خورند، من خیال می‌کردم همه چیز در حال عزیمت است، فکر می‌کردم شب را بکالسکه مرك بسته اند.

صدای چرخ کالسکه رامی شنیدم: یا بوها شیهه می کشیدند، شیهه نبود، زوزه کفتار هائی بود که لاشه مرده ها را می‌خورند، چند لحظه بعد، روپوش سفیدی مثل مرده انداختند، صدای شیون کلاغ ها بدر و دیوار می‌خورد و بر میگشت، تاریکی شب پس و پیش می‌شد. فانوس چروکیده‌ای نور پریده رنگ خود را در فضا پخش می‌کرد.

صدای قاری خسته و دورگه شده بود ، آهنگ رحیل میسرود ، نه ، جیغ میزد ، مثل میمون ماده ای بالای نعش نرینه اش جیغ میکشید ، کرکسها با پنجه های خود چهار گوشه بستر مرده را گرفتند و بلند کردند ، مرده در زیر روپوش سفیدش خط باریکی بنظر میرسید بدن او را برای گودال قبر تراشیده بودند ، یکساعت پیش ، قلب او میزد ، لحافی را که رویش کشیده بودند مرتب بالا و پایین میرفت ، اما حالا دیگر تکان نمی خورد ، روپوش سفید پرده ای صورت او را از زندگی میپوشانید کرکسها نعش مرده را بیرون بردند ، از بیرون صدای زوزه کلاغها بگوش میرسید ، شب ساکت و خاموش مثل دریای بی کرانه ای نفس میکشید ، سایه لاغر یا بوها روی زمین می لرزید ، کرکسها نعش مرده را توی کالسکه گذاشتند قاری بالا رفت و بغل نعش نشست ، در کالسکه بسته شد ، کلاغ ها و کرکسها بسرو سینه میزدند .

شب مثل قافله خسته و سرگردانی نفس میکشید و جلو میرفت ! سك گر گرفته و ناخوشی از دور دستها زوزه میکشید گوئی با استقبال کالسکه میآمد ، چرخهای کالسکه بحرکت در آمد شلاق کالسکه چی روی گرده اسبها فرود آمد یا بوها قدمها را تندتر کردند ، صدای سم آنها گرفته و خفه بود .

کالسکه دور میشد کلاغها شیون میکردند ، شب کالسکه از دور دور بچشم میخورد ؛ صدای سم اسبها مثل کلنگ گورکن نخرانیده و شوم بود کالسکه بسوی قبرستان پیش میرفت ، شلاق کالسکه چی در هوا صفر میزد و یا بوها نفس زنان هر آن بر سرعت خود میافزودند ؛ آنها بدین راه عادت داشتند ، این راه همیشگی آنها بود ، تا موقعی که آب وجود میخوردند و نفس میکشیدند میبایستی بار خود را در قبرستان خالی کنند ، آنها این

خانه هائی را که در آن زنده ها نفس میکشیدند بقبرستان متصل میکردند. کالسکه از آخرین کوچه های خلوت و دور دست شهر گذشت و به قبرستان نزدیک میشد، صدای قاری از کنار نعش بلند بود:

«کل من علیها فان و یبقی وجه ربك ذوالجلال والاکرام ...»

بادتندی صدای او را خفه میکرد، از دور گنبد امامزاده پیدا شد، گنبد سبز بزرگی بود، معلوم نبود کی زیرش خوابیده است: مسلماً نعش عقاید و افکار مومیائی شده همین مردم بود، مردم همه عادت دارند ترسها و دلهره ها و نگرانیهای خود را تقدیس کنند و بآن روح داده و در زیر گنبدی دفن کنند، هر شب جمعه زیارت آن میروند، دور آن اطواف میکنند، برای امامزاده ترسها و پریشانی های خود گریه میکنند، نذر و نیاز میکنند حتی مرده های خود را اطراف آن بخاک میسپارند، تمام این امامزاده ها رسوب غم و رنج نسل های گذشته است، هیچ نسل شادیهای زمان خود را روی زمین نمی گذارد، شادیها را همراه خود بگور میبرند و غم های خود را بمیراث برای نسل های آینده می گذارند. نمیدانم شاید همه جای دنیا این طور نباشد، ما که در میان خودمان اینطور دیده ایم، هر چه از گذشتگان گور بگور خود بارث برده ایم جز مشتمی غم و غصه و افسانه های سرشار از ماتم و عزانیت. نمیدانم اصلاً آن بدبخت ها هم در زمان خودشان شادی نداشتند و یا اینکه چیزی برای ما باقی نگذاشته اند اما تا آنجائی که من میدانم در تمام دنیا همینطور است، مردمی هم هستند که به یاد انقلابی که پدران آنها کرده اند جشن میگیرند و شادی میکنند، اما این یادبودها هم در اصل مولود خونریزی و کشت و کشتار بوده است، فرزندان يك نسل برای جهاد و مبارزه نسل گذشته شادی میکنند و پای می کوبند، و پیاس آزادی که از پدران خود بارث برده اند

خاطره آنها را تجدید میکنند ، اما خود همین نسل آزادی را از فرزندان خود می گیرد ، با آنها بمبارزه برمیخیزد و بالاخره همین فرزندان بروی پدران خود شمشیر میکشند و دودمر تبه بافتح و غلبه زندگی و فکر تازه را بفرزندان آینده میدهند و آنها بیاد آن پیروزی شادی میکنند و عید می گیرند و این خیمه شب بازی دائم دور میزند و تاقیامت تکرار میشود ، مگر اینطور نیست ؟ واقعاً ما دریك جاده هموار بجلو میرویم و هر دقیقه ، دقیقه پیش را میخورد و هر قدمی که بر میداریم گذشته را از آینده دور می کند ، یا اینکه اصلاً گذشته و آینده ای در بین نیست ، همه اش یکی است ، و ما مثل اسب روغن کشی بدور خود میگردیم ، و این مسخره بازیها را فقط برای گول زدن و سرگرمی درست کرده ایم ؟

کالسکه چرخ زود جلوی مقبره خرابه ای ایستاد ، یا بوهانفس نفس میزدند ، سوز سر ما عرق آنها را خشک کرده بود ، کالسکه چی پائین جست بالا پوش سیاه خود را از تن بیرون کرد ، صدا های درهم بسرهمی بگوش میرسید مثل اینکه مرده ها نجوا میکردند ، صدای قاری قطع شده بود گنبد امامزاده مثل استسقای باد کرده بود ، دور تا دور مقبره تا چشم کار میکرد قبرهای تازه و کهنه بچشم می خورد ، سیاهی دوسه کر کس از دور پیدا شد دور کالسکه جمع شدند و بیک چشم بهم زدن تابوت راپائین آوردند ؛ از درون مقبره صدای کلنک گورکن ها در فضا پخش میشد ؛ این آخرین آهنگی بود که برای مرده مینواختند ، صدای کلنک در دل خاک مرده ها را بیدار می کرد ، شاید این تنها دلخوشی مرده هاست ، صدا قطع شده و قبر آماده شده بود ، گودال سیاهی در داخل مقبره بنظر میرسید ، سنگ و خاک مرطوب اطراف قبر ریخته شده بود کر کس ها تابوت را در بیرون مقبره بزمین گذاشتند و مرده را از داخل آن بیرون آوردند ، برای

آخرین بارروی مرده را برداشتند .

پارچه سفید را عقب زدند، چشم های مرده بسته بود، صورت زرد و لاغر شده بود، شکم باد کرده و بوی عرق و چرك در فضا پراکنده میشد ، دهان او باز و دندانهای درخشید، مثل اینکه میخندید، تمام نفس میخندید لبهای او بطور ترسناکی مچاله شده بود معلوم نبود یکی از این شکلك های مقوائی را بصورت او گذاشته بودند یا شكلك را از صورتش برداشته بودند ، در هر صورت هیچ شباهتی بآدم دوسه ساعت پیش نداشت ، آن آدمی که نفس می کشید و ناله می کرد شکل دیگری داشت . صورتش را پوشاندند ، کرکسها او را در گودال قبر گذاشتند ، صدای بیل قبرکن ها بلند شد ، خاك و کلسوخ را بسروروی او ریختند ، در يك لمحہ وجود او از زندگی بریده شد، کرکس ها روی قبر افتادند و در دل شب صدای ناله و فریاد آنها بلند شد، هیچکدام از او دل خوشی نداشتند مسلماً او هم با آنها میانه خوبی نداشت، اصلاً تازه بود از این کرکسها خبری نبود ، فقط دورادور باو نیش می زدند ، صدای قاری بلند شد : کل من علیہافان و یقی وجه ربك ... وقتی که کالسکه حرکت کرد ، افق روشن شده بود ، برگها می لرزیدند ، شب گنبد مثل اینکه از خواب بیدار میشد ، مقبره خرابه در میان مه سبك صبحگاهان برهنه و لخت بود چندتا عکس قاب گرفته بدرود یوار مقبره چسبانده بودند ، اینها عکس مرده هائی بود که سالهای قبل ب زیر خاك رفته بودند .

از آن شب به بعد، تا امر وزو تا روزهای بعد، تاماهاها و سالهای دیگر تا روزیکه چندتا کرکس سیاه دور تابوت من بال و پر بزنند و بانجه های کثیف و زشت خود مرا درون گودال قبری مرطوب بیندازند این نوار سیاه بر گردن من آویزان خواهد بود، من عزای زندگی خودم را گرفته ام نه ماتم مړك دیگری را.

سنگ زنگی

آر:

ب. فرسی

مردی که پشت فرمان ماشین نشسته بود و مانند مرغابی گرسنه‌ای که در سطح آب دنبال طعمه بگردد مرتب گردن می‌رقصاند، سرعت ماشین را گرفت و گفت:

- خودشون!

آنگاه به ماشینی که از پشت می‌آمد راه داد بعد فرمان را سه ربع دور پیچاند و آندست خیابان چراغهایش را خاموش کرد و ایستاد. درحاشیه خیابان، توی تاریکی، چهارزن ایستاده بودند، مردی که پشت فرمان بود به بغل دستی‌اش رو کرد و گفت:

- پاشو بابا! بیرپاین ورشوندار بیار، هرچی خواستن بگوخب، بعد هرچی دلمون خواست بشون میدیم.

بغل دستی که «بابا» صداش می‌کردند پیاده شد و روبرو زن‌ها رفت. زن‌ها در تاریکی ماشین رامی‌پاییدند. لحظه‌ای بعد مردی که پشت فرمان نشسته بود غرولندکنان در ماشین را باز کرد:

- بیهی! وایساده بیخودی لفتش میده...

و بعد صدائی از صندلی عقب ماشین شنیده شد:

- هی!... اونیه که پشتش بمانده، بالونیه که لب جوب وایساده بود، دوتادیکه شون بدرد نمی‌خورن‌ها...

درصندلی عقب ماشین يك نفر دیگر نشسته بود که چانه‌اش را روی پشتی صندلی تکیه داده بود و داشت از شیشه عقب معامله توی تاریکی را دید میزد. این مرد ترانه‌ای را نیز با صدای خفه‌ایکه فقط خودش بشنود زمزمه می‌کرد:

گل وحشی سفیده، باشه! باشه!

بدل تایی نمیده، باشه! باشه!

بعد دوستش را دید که دست زیر بغل یکجفت از زن‌ها انداخته است و آنها را با خود بطرف ماشین میکشاند. همینکه بماشین رسیدند، مرد بی‌اینکه چانه‌اش را از پشتی صندلی بردارد، زمزمه‌اش را برید و در ماشین را باز کرد. یکی از زن‌ها داخل شد و کنارش نشست، زن دیگر بجلوی ماشین هدایت شد و ماشین راه افتاد. حالا در حاشیه خیابان دوزن ایستاده بود؛ که مرد هر لحظه آنها را تیره تر، گنگ تر و فرونشسته تر احساس می‌کرد. زنی که در صندلی عقب ماشین نشسته بود گفت:

- من محض خاطر تو میام‌ها، فخری!؟

مرد چانه‌اش را کج کرد و تو گوش زن گفت:

- اسم خودت چیه؟

زنی که جلو نشسته بود بالحن لوسی جواب داد:

- اسمش روبرته!

- چی؟

- روبرت؟

- اینکه اسم مردونه‌س.

- خب اونم مرده!

- زکی! زن هم زورکیه!

مرد به نیمرخ زنی که در کنارش نشسته بود دقیق شد. زن پوزخند زورکی بیجانی از زیر برك غلیظش تحویل مرد داد. مرد با صدائی که فقط زن بشنود گفت :

- اگه این صورتکوورداری خوشگل تر میشی .

- کدوم صورتك ؟

- همین صورتك آرتیستی ! اگه ورش داری شكل خودت میشی .

- مگه حالا شكل كیم ؟

- شكل لولو

زن ذوق زده پرسید:

- جینا لولو؟

- نه...لولو، خود لولو، لولو خورخوره.

زن چشمهایش را دارند، پنجههایش را آخت وخرناس صدا داری

کشید. مرد گفت :

- نشد ، عوضی اومدی ، دیگه ازمن گذشته که از لولو وخرناسش

بتر سونم .

زن دمق شد وروی برگرداند . مرد حالا میتواند سر فرصت

وراندازش کند . زن موی طلائی تمیز و براقی داشت . يك تکه از پوست

بینی اش برق میزد و این یادگار سالك بود . از اینها بیعد گوشواره، دستمال

گردن و مانتوی زن جلب نظر مرد را کرد . گوشواره اش مخروطی بود با

قاعده منحنی و از کائوچوی قرمز؛ چندنگین شیشه ای هم در متن آن نشانده

بودند . دستمالگردنش از تور سفید رنگ و مانتوش آبی باز سبکی بود.

مرد باز بحرف آمد :

- روزی چقدر خرج رنگ کاری موهات میکنی ؟

- هیچی ، خیلی ، تو که پولشو نمیدی!

- پس کی میده ؟

- مردها ...

- درسته ! من مرد نیستم ، واسه اینکه نمیتونم مخارج رنگ کاری موهای يك زن و فراهم کنم ، واسه اینکه از این پول ندارم ، واسه اینکه سه شی - صنار شکم سیر کنك خودم زور کی در میارم ، واسه اینکه ...
زن بیهوصله تو حرفش دوید :

- اوه ... چقدر ور میزنی ؟! منظورم بتو نبود که ...

مرد سر تکان داد . زن بالحنی که پیشانی او را نشان می داد گفت :
- جون تو آگه يك قطره رنگ بموهام بز نم ...

مرد همراه پوز خندی که بانئشه الکلی میشکست ، جواب داد :

- میدونم میدونم ، مال خودته ! مادر زاس ! یه راس ازمغز کلهت سر میکشه و مته ساقه طلا دور گردنت می پیچه ! یه خرمن طلا میشه و رویشونیت لم میده ، یه خرمن طلای ارزون قیمت ! اصلا من از سلیقهت خوشم اومده ، از موهات که بشون دستوردادی طلائی در بیان ، از طرح و رنگ گوشواره هات ...

زن باشادی پرسید :

از رنگ قرمز خوشت می آید ؟

- آره ، تو چطور ؟

- خیلی !

- منم خیلی ؛ اما از گوشواره هات هم خوشم میاد هم میترسم . مته ناخن به زن میمونه که لاک روش زده باشن . از لاکش ، از قرمزیش خوشم میاد ، اما از اینکه شکل یه ناخن بلند نوک تیز میمونه بدنم می لرزه . حتی

این چند تانگین شیشه‌ای نمیتونه بقبولونه که تویه ناخن بلند نوک تیز بگوشت آویزون نکرده‌ای. بینم؟

مرد گوشواره زن را لمس کرد.

— خب، باز جای شکرش باقیه که هت ناخن توش گود نیست.

— نه، توش پره!

— اینطور بهتره، آدم پیش خودش خیال میکنه که يك تیکه سنك

رنگيه، نه، يه پیاله که توش خون سر کشیده باشن و ته موندهش دورو برش هاسیده باشه.

زن بربر مرد را نگاه میکرد. مرد ادامه داد:

— گمون نمیکنم حرفای مرا بفهمی، لابد پیش خودت میگی: تو

همه سگای تشنه ایکه هر شب سرچاهت خم میشن و آب بومیکشن اینم

یه جور شه. اما من پیش خودم خیال میکنم که تویه چاه بکری هستی، یه

چاه خوش سلیقه! که درودیوار شو با سنگای طلائی، قرمز سفید و آبی بزک

کرده اند.

زن خودش را بمرد چسباند و باخنده پرسید:

— این حرفها رواز تو کتاب روون کردی؟

مرد در میان قهقهه دیوانه واری جواب داد:

— آره، از توی کتاب، از توی کتابی که دو ورق بیشتر نداره.

و پس از لحظه‌ای پرسید:

خودت میدونستی که این رنگها بغل هم خوشمنا میشن؟

زن با غرور سر تکانداد. مرد بالحن لوس بچگانه‌ای گفت:

— دولوغ میگی!

زن بارنجیدگی ناشیانه خواست خودش را پس بکشد ، اما مرد
اورا نکهداشت و گفت.

- نمیدونی چقدر دلم برات میسوزه ؟!
- اگه خیلی دلت میسوزه بیا روزی بیست تومن خرجمو گردن
بگیر .

- اگه یکی نتونه ، ازش بریاد که روزی بیست تومن کف دست
بذاره ، حق نداره دلش برات بسوزه ؟
- نه ! هر کی دلش میسوزه بیشتر پول میده .
- همین ؟

چاله عمیقی که ماشین را بهوا پراند ناله زن را بلند کرد . زن
دست روی دلش برد و لبش را گزید . مرد دست برد و شکم زن را لمس
کرد ، آنگاه دستش را پس کشید و پرسید ،

- کسی اون توهست ؟

- همچی میگن !

- مال کیه ؟

- صاحب داره !

- صاحبش کیه ؟

- تو !

- من ؟

- خب تونیستی ، اویه ، یکی دیگه هت توس .

- چرا گذاشتی اینطور بشه ؟

- شد دیگه !

- کی تحویلش میدی ؟
 - آنقدری نمونده .
- کجا میزائیش ؟ تو مریضخونه ؟
 - نه تو خونه ؟
- اونوخ کی بر اش سچل میگیره ؟
 - باباش !
- زکی ! پس یارو منتظر زیارت دسپختش هم هست .
 - نه !
- پس الان چی میگفتی ؟
 - میگفتم که باباش بر اش سچل میگیره !
- بابائی که معلوم نیست کیه ؟
 - چرا معلوم نیست ؟
- خب ، کیه ؟
 - همون دروازه ایه که ازش خروج میکنه ؟
- صحیح پس دروازه ها میتونن دل باباهارم بعهده بگیرن ؟!
 - و خیلی یای دیگه ؟
- خب بعد چیکارش میکنی ! اگه دختر باشه ، لابد چارده - پونزه
 سال دیگه ، بازیه شبی ، یه ماشین میاد جلوپاش ترمز میکنه واونم مٹ
 خودت ازتوتاریکی میقایبدش ودرمیره ؟!
- نه ، میدم بخواهرم بزرگش کنه ؟
 - خواهرتم اینکارهس ؟
- نه ، شوهر داره !

- آخ ... بسه ! همهش چاخان ، دروغ پشت دروغ وچه دروغای ناشیونه‌ای . همه تون همینطورین ، دلتون میخواد پس مونده‌هاتون مٹ خودتون نشن ، همه‌تون خواهر دارین که نجیبه و میتونه ازوصله‌وراومده- تون نگهداری کنه ، همه تون اسمتون رو برته ! درسته ، مرد ائیم که بتورتون میزنن مستحق همین دروغان و تازه راشتم که بگین گسره‌ی از کارتون وانمیکن . اما من برك نمیخورم ، منم کاری نمیتونم برات صورت بدم ، اما خیلی دلم میخواد که راستشو بهم بگن ... که ما بزرگترین بدبخت ها هستیم و گذشتی رو که ما داریم همشکی نداره ... اما ، شما ها دیگه زبونتون بر نمیگرده ، شماها تو عادت خورده شده‌ین...

مرد چنگک انداخت گیس زنی را که در صندلی جلو ماشین نشسته بود گرفت و باغیظ بسمت عقب کشید . آنگاه با فریادی که میارزید گفت :
- آره ... تو ، این ، همه‌تون ، همه‌تون مٹ یه تقارماست میمونین که توحجره یه بقال گذاشته باشن ، با این تفاوت که شما رو انگشت- انگشت میفروشن . هر رهگذری که سه‌شی- صنارتو جیبشه و دلش هوای ماست کرده میاد یه انگشت تو تقارتون میزنه ، چار قرون کف دستتون میذاره و راهشو میکشه میره . شماها ... شماها سعی میکنین به این زندگی که از زندگی سگ کثیف تره عادت کنین . واسه اینکه آدمین ، آدم هم محض اینکه شیکمش سیر بشه و بآرزوهاش برسه مجبوره بخیلی کثافتکاریها عادت کنه ...

مرد ساکت شد. دوستش که در عقب ماشین، سمت دیگرش نشسته بود، آرام در گوشش زمزمه کرد:

- ولشون کن ! چرا سر برشون میداری ؟
مرد زهر خندی تحویل دوستش داد و گفت :

- هیچی نگو! گوشتوتیز کن فقط تماشا کن! صدتایکی حرفای من بشون کار گر نیس .

اینا سنگن ، سنگ رنگی!

زن جلوئی از مردی که «بابا» صداش میکردند پرسید:

- عرق زیاد خورده یادیو و ندس؟

زن عقبی که حالا مرد در چشمهایش خیره شده بود، تبسم آرامی بر لب داشت . مرد روی زن خم شد و نجوا کرد :

- حالا میتونم فقط ماچت کنم چون دلم واقعاً برات میسوزه ، اگه بولادرو اینطور میکوبیدم الان داغون شده بود. دلم برای مغزت که واقعاً هرز شده میسوزه ، به تحملت حسودیم میشه ... طفلکم ... با همه اینها دوست هم دارم .

زن گونه اش را بلبهای مرد نزدیک کرد ، اما مرد دست در گردنش انداخت و او را باخود بعقب کشید .

- تکیه بده ! قبولت دارم ، یه ماچ طلب من ، واسه تو زیادم فرق نمیکنه .

حالا يك تبسم واقعی بر گونه های زن روئید و کوشید هر چه بیشتر خودش را بمرد بچسباند . آنگاه با صدای گرفته ای در گوش مرد زمزمه کرد :

- اسمم روبرت نیست ، ملیحه است .

- مرد زن را بخود فشرد و چشمهایش در تاریکی درخشید . آنگاه زمزمه آرامی را که باتکان های ماشین کوتاه و بلند میشد شروع کرد :

ز گل‌ها من به یاسی دل بیستم
 بروی دامن یاسی نشستم
 گل وحشی سفیده ، باشه ، باشه
 بدل تابی نمیده ، باشه ، باشه
 ☆

حالا زن وسط نشسته بود. زلفهایش پریشان و رنگ صورتش مهتابی
 مرده ای بود. آنطرفش جوانی لمیده بود که داشت توی تاریکی با
 پروپاش ورمیرفت و مرد اینورش قرارداشت. جوان سرش را پیش برد و
 بناگوش زن را بوسید. مرد دهانش را جلو برد و بیخ گوش زن گفت :

— برات فرقی میکنه که این جرجیس ماچت کنه؟

— جرجیس کیه؟

— همین رفیقمون ! ما جرجیس صداس میکنیم .

زن که بزحمت پلکهایش را باز نگه میداشت گفت :

— نه ، برام فرقی نمیکنه .

و بعد خودش را کمی بالا کشید و بجوان تشر زد :

— آی ... هوای دلمو داشته باش !

جوان با لحن لرزان و تحریک شده ای جواب داد :

— قربون دلتم میرم .

مرد سرش را روی شانه زن نهاد و زمزمه کرد :

دلم پر خون ، دلت پر غم

منم قمری ، توئی چاهی

برایت من غزل میگم

توهم با من بخون گاهی

آنگاه بازوی زن را فشرد و گفت :

– جواب بده میخونی ؟ شعر شو یادت میدم باهم زمزمه میکنیم .

زن که سرش روی لبه صندلی عقب ماشین لق لق میزد، چشمایش را باز کرد و گفت:

– چی رو میخونم ؟

مرد یکبار دیگر ترانه ایراکه خوانده بود زمزمه کرد و بعدشوق زده از زن پرسید :

– شفتی؟ حالا میخونی؟ باقیشو باید دو نفر باهم بخونن و یکیش باید صدای زن باشه .

زن همراه خمیازه ای که حرفش را بطرز زننده ای کش میآورد جواب داد:

– نه ... تو ... تنه ... بهائی بخون ، من خوابم میاد .

مرد سرش را میان دستهایش گرفت و بشقیقه هایش فشار آورد: «یه تغار ماست ، یه تغار ماست که انگشت - انگشت میفروشنش ، نه ، هیچوقت یه تغار ماست تنو نسته صدا بصدای کسی بده» و بعد با صدای بلند اضافه کرد:

– تو باید خوشحال باشی که امشب دو انگشت از ماست جوشیده ات فروش رفته ، اما من انگشتم پا که ، مشتری این چیزا نیستم چون دلم برات میسوزه ، من فقط میتونم برات لالائی بگم، آره تنهائی میخونم ، تو بخواب ، سعی کن هرگز بیدار نشی .

و با صدای بلند پرسوزی شروع بخواندن کرد :

من از گلهای زرد و سرخ و آبی

تو را دیدم ، پسندیدم ، حسابی

و بعد مثل اینکه بخواهد حرفش را معنی کند ، گفت :

— آره ، همه تون مٹ گل میمونین، گلہای رنگ برنگ و تا پر پر بشین دست بدست میگردین . شماهام گل هستین، منتہا گلہای وحشی !
یعنی اون رودرواسی کشکی رم کہ زناۓ دیگہ دارن شماہا گذاشتین کنار خیلی حرفارو میشہ بہتون زد و هیچ ہم نمی رنجین ، شاید ہمینہ کہ من بشماہا بیشتر نزدیکم

زن خواب بود . جوانی کہ آنطرفش نشستہ بود همچنان با پرو پاچہش ورمیرفت . مردی کہ پشت فرمان بود سرعت ماشین را گرفت ، فرمان را سہ ربع دور پیچاند و آنطرف خیابان چراغہایش را خاموش کرد و ایستاد . زن سرش را از پشتی صندای برداشت و چشمہایش را باز کرد ، جوان با پکری دستش را از لنگ زن بیرون کشید . آنگاہ زن دستش را بطرف مرد دراز کرد . مرد بانودہ دست زن را فشر دو گفت :

— خدا حافظ ! من هیچ وقت یخ آرزوہام نمیگیرہ ، بنابراین آرزوی در حقّت نمیکنم ، شاید اصلا برات بی تفاوت باشہ ...

زن تبسمی بسوی مرد فرستاد و پیادہ شد . ماشین راہ افتاد . مرد رو برگرداند ، چانہ اش را روی پشتی صندلی گذاشت و خیابان را دید زد . دوزن در حاشیہ خیابان ، توی تاریکی راہ میرفتند . بعد چراغ های قوی و گرسنہ ماشینۓ چشم اندازش را برید ، لحظہ ای بعد مرد حاشیہ خیابان را ساکت و تہی یافت .

قہقہہ دوستانش مرد را بخود آورد . با تأثر پلک زد ، سرش را برگرداند و زمزمہ اش را سرداد .

گل وحشی سفیدہ ، باشہ ، باشہ

بدل تابۓ نمیدہ باشہ ، باشہ

درخانه من

از :
محمد زهري

دیر یست که بیهوده چو مرغان خموشم
از یاد فراموشم و با خلق نجوشم
در نم-نم باران بهاران نگریم
یک جام ننوشیدم و یک جام ننوشم

شب خفتم و با مرغ شب، آواز نکردم
با هم نفسی، عقدۀ دل، باز نکردم
یاران کهن را بره خویش سپردم
از دام رها بودم و پرواز نکردم

در می‌کده خواندندم و آنجا نشستم
 زنگی شدم و آینه باده شکستم
 گلگشت رها کردم و در بزم نماندم
 شب، رشته سیمایی مهتاب گسستم

در گوشه ای افتادم و رخساره نفهم
 چون لاله کوهی، به نهانگاه شکفتم
 از خویش دو صد طعنه دلسوز شنیدم
 رنجیدم و اما سخن سرد نگفتم

من با کسی از خویش نگویم که نگویم
 کس هیچ نداند که چسان مست از اویم
 گلزار من و شعر من و باده من اوست
 در خانه خود هر چه بجویم، همه جویم



چکاو کٹ

از ب. ب. پ. شلی

شاعر معروف انگلیسی

ترجمہ :

خدا بندہ فراغی

درود بر توای روح شادمان ، ترامرغ نام نتوان نهاد ، سرا که از
فراز طارم فلک مسرت انباشته دل خویش را بصورت آهنگهای نوین فرو
میریزی .

تو از زمین مانند شعله آتش بلند میشوی ، هر دم فزونی گرفته ،
عمق نیلگون آسمان را با بالهای خویش درمی نوردی ، آن زمان که به اوج
برشوی بخواندن گرائی وزمانی که نغمه ساز کنی به پرواز در آئی .
آنگاه که خورشید در آنسوی افق بخواب میرود و ابرها بر فراز پرتو
زراندود ، شفاف تر بنظر میرسند تو مانند روحی که تازه از کالبد خاکی
رسته باشد در میان ابرها شناوری و هر دم گریز مینمائی .

شامگاهان ، زمانی که در میان ابرها به سیر می پردازی ، رنگ
ارغوانی افسرده خویش را تغییر میدهد و تو مانند ستاره ای که در میان
آسمان در وسط روز درخشندگی داشته باشد ناپدید هستی و من آهنگ
صاف شادمانی تو را می شنوم .

این آهنگها در صافی به اشعه نقره فام ماه میماند که در سپیده
سیمگون صبح پرتو نورانی آن خاموش میگردد و صاحب خبر آن باز حمت
بسیار بمشاهده آنها موفق خواهند گشت .

مانند قرص ماه که در شب آرام و صاف در پشت پاره ابری که از نظرها دور است بنای نور افشانی را گذاشته همه جا را از پرتو نورانی خویش انباشته میگرداند، آهنگ صاف شادمانی تو پهنه زمین و عرصه فضا را پر کرده است.

تو چیستی و از چه بوجود آمده ای؟ نمیدانیم، ترا با چه چیز شباهت است؟ زمانی که ابرها بر فراز رنگین کمان آسمان آغاز باریدن نموده قطره های باران فرو میریزند، آن قطرها هیچگاه در زیبایی و طراوت با تصنیف های تو برابر نیست.

به شاعری میمانی که محو افکار خویش بوده هر دم اشعار تازه ای میسراید تا دنیای بی خبر از بیم و امید را بهمدردی با همان بیم و امیدها برانگیزد.

به دوشیزه اعیانی میمانی که در اطاق آخرین اشکوبه کاخ خویش نشسته، قلب پر از آلام عاشقانه خویش را با نواختن آهنگهای موسیقی که بحلاوت عشق مانند است تسکین داده، اطاق خویش را از طنین آن آهنگها پر میکند.

به کرم شب تاب شفافی میمانی که در محفظه پر از شبنم قرار گرفته، معرذا پرتو سیمگونی که به هوا مانند است و بچشم نمیآید در میان همان برگها پراکنده میسازد.

بر سرخ گلی شباهت داری که محصور کاسبر گهای خویش بوده و چون نسیم گرم بر آن وزان گردد رایحه عطر آگین خویش را بدم نسیم می سپارد، و بادها از همان عطرها انباشته گشته در رفتن سستی و سنگینی می نمایند.

آهنگ تگرگت در بهاران ، زمانی که از ساقه های علفهایی که از قطرات باران درخشندگی دارند شنیده میشود ، و آهنگ بارانی که گلرهای خفته را از خواب بیدار کند ، هیچ کدام از این آهنگها که دارای اینگونه صفات باشند با تصنیف های تو برابر نیست .

ای پرنده ای روح شادمان ، بما بازگوی خداوند چه افکار شیرینی هستی !

من هیچگاه سخنی بدین شیفتگی در محامد دلدار یا در وصف شراب نشنیده ام که تو اینسان در طنین آهنگ خویش سیل آسا بجهانیان نثار میکنی .

سرود زناشوئی و نغمه پیروزی زمانی که با آهنگهای تو برابر گردند به رجزهای پوچ مانده اند که در طنین آهنگ آنها یکنوع نقصی هست و ما احساس آنرا توانیم کرد .

اساس اینهمه آهنگهای سرور انگیز تو به چه چیز بستگی دارد ؟ به کشتزارها ، موجها ، کوهها ؛ به چه شکل آسمان یا زمین ؛ کدام دلبستگی یاران و خویشان ؛ به کدام بی خبری از درد ؟

در مسرت پاك و بی غل و غش تسوسیری و خستگی وجود ندارد ، سایه اضطراب هیچگاه پیش تو راه نیافته ، تو عشق میورزی ولی هیچگاه طعم آن نفرتی که از افراط در عشق تولید میشود نچشیده ای .

دانستنی های تو در خواب و بیداری راجع بزندگی پس از مرگ بیشتر از آگاهیهای ماست . آنگاه که در رؤیا بسر میبریم ، اگر چنین نبود آهنگ تو غم انگیز جلوه میکرد و اینقدر صریح و واضح بنظر نمی رسید .

ما بآنچه که از دست داده یا چیزهائی که فراتر از دست نیامده ایم دائماً در اضطراب و تشویش هستیم، شیرین ترین تبسم های ما آمیخته با درد و ناکامی است و دلپسندترین آهنگهای مانوهای هستند که غم انگیزترین خاطره های ما را در بر داشته باشند.

اگر ما موجوداتی می بودیم که بر نخوت، ترس و نفرت خویش فائق می آمدیم و قطرات اشک هیچگاه بدیدگان ما راه نمی یافت نمی دانستیم که آیا در آن وضع باز هم می توانستیم باندازه تو شادمان باشیم. ای پرنده که مدام از زمین گریزانی، نیرو و مهارت تو در نظر يك شاعر از تمام قوافی و آهنگهای مسرت انگیز، از تمام گنجهای که در سینه کتاب توان یافت گرانیهاتر است.

اگر درست نمی از لذتها و شادمانیها که روح تواز آن سرشار است مرانصیب میگشت، آنچنان شور آهنگهای موسیقی از لبانه فرو میریخت که همه جهان به شنیدن آن گوش فرامیدادند، همانطور که من اینسان به طنین آهنگ تو گوش فراداده ام.



هراکس

از:

حسن بهرمندی

شاید «هراس» نیز در یادبود نامه هدایت
پرک بتواند جای کوچکی برای خود باز کند.

شبها چو گرگت در پس ویرانه های روز
آرام خفته اند و دهان باز کرده اند
بر مرگت من که نغمه گر صبح روشنم
آهنگهای شوم کهن ساز کرده اند

می ترسم از شتاب تو ای شام زودرس
می ترسم از درنگ تو ای صبح دیر یاب
می ترسم از درنگ
می ترسم از شتاب

هنرم شبی بشهر تو ره جستم ای هوس
 هنرم لبی ز جام تو تر کردم ای گناه
 زانشب هزار ناله فرو مرده درسکوت
 زان لب هزار قصه فرو خفته در نگاه

می ترسم از سیاهی شبهای پر مالال
 می ترسم از سپیدی روزان بی امید
 می ترسم از سیاه
 می ترسم از سپید

می ترسم از نگاه فرو مرده درسکوت
 می ترسم از سکوت فرو خفته در نگاه
 می ترسم از سکوت
 می ترسم از نگاه
 می ترسم از سپید
 می ترسم از سیاه ...



۹
بدرو

از :

مؤید ثابتي

درین چمن بتفرج دمی چمیدم و رفتم
 تجمّل گل و خواری خار دیدم و رفتم
 از این شکفته گلستان بنامرادی و حسرت
 دودیده بستم و سر زیر پر کشیدم و رفتم
 بدست همت مردانه قید و بند علائق
 ز پای خواهش دل یک یک بریدم و رفتم
 اگر چه سیر نمی شد دلم ز سیر گلستان
 چو گل زباد صبا نکته ای شنیدم و رفتم
 مرا نبود درین بوستان مجال تفرج
 دمی نشستم و خوش ساغری کشیدم و رفتم
 بسان لاله دلم داغدار ماند ز حسرت
 کزین شکفته گلستان گلی نهچیدم و رفتم
 حجاب وهم و گمان بود سدر راه حقیقت
 حجاب وهم و گمان را زهم دریدم و رفتم
 صبا ز ساحت قدسش رساند چو نکته پیامی
 چو گل شکفتم و سوبش بسر دویدم و رفتم
 نبود جای من این تنگنای وحشت و ظلمت
 هزار شکر که از این قفس پریدم و رفتم

شبی بر مزار خیم

از :
عما و خراسانی

خیام بوی عشق دهد خاک کوی تو
امشب زیاده مست ترم کرده بوی تو
امشب بیاده خانه عالم رسیده ام
بیهوده منت از می و مینا کشیده ام
آری چو بخت رهبرم آمد بسوی تو
بس بسود بهر مستی من خاک کوی تو
عمری اگر چه باده خوری بوده کار من
هر گز نگشته مست دل غمگسار من
هر گز زیاده اینهمه مستی ندیده ام
وین سر خوشی ز باده پرستی ندیده ام
امشب بهار و ساغر می مست کن تراست
مهتاب و آسمان و زمین رنگ دیگر است
گیسوی سنبل اینهمه هر ساله چنین نداشت
سلطان گل جمال و جلالی چنین نداشت

آری شگفت نیست چو اینجامزار تست
 در این چمن بدیده نرگس غبار تست
 ذرات این فضا همه مستند و بی قرار
 گلرهای این چمن همه دارند بوی یار
 ☆☆☆

امشب ز جای خیز که مهمان رسیده است
 از ره عماد مست و غزلخوان رسیده است
 بایک سری که شور قیامت در آن بود
 بایک دلی که دشمن دیرین جان بود
 با حالتی خراب تر از کار روزگار
 افتاده مست یکه و تنها بر این مزار
 مهتاب روی باغ سفیداب کرده است
 از وجد غنچه خنده بمهتاب کرده است
 مستانه باد، زلف سمن شانه میزند
 خود را به باغ سرخوش و مستانه میزند
 از راه دور ناله مرغی رسد بگوش
 مرغی چو من که داده ز کف عقل و صبر و هوش
 البته عاشقی است جدا مانده از حبیب
 وین ناله ها ز جور حبیب است یا رقیب
 با ماه گرم درد دل عاشقانه ای است
 آهنگ او ز خانه خرابی نشانه ای است
 اینسان که او نوای غم انگیز سر کند
 بسیار مشکل است که شب را سحر کند

مستانه سر گذاشته‌ام من بروی دست
 با خویش گرم زمزمه‌ای سوزناک و پست
 کامشب ندانم ای بت زیباچه می‌کنی
 مایی توخون خوریم تویی ماچه می‌کنی
 گردیده خاطرات مجسم برابرم
 وز اشک خود زهر شبه با آبرو ترم
 الحق اگر زیاد رود خاطرات ما
 آسان شود زمجسس حسرت نجات ما



ایدل براه عشق غم هست و نیست نیست
 هستی و نیستی ببر عاشقان یکی است
 امشب ز باده آتش دل باد می‌زنم
 دیوانه می‌شوم بخداداد می‌زنم
 ای اوستاد و رهبر مستان هوشیار
 برخیز می‌خوریم علی رغم روزگار
 برخیز باده دارم و این باغ خلوت است
 ای میزبان مخواب که دور ازفتوت است
 برخیز با عماد دمی هم پیاله شو
 و ز سیر و گشت میهم گردون بناله شو
 من يك غزل بخوانم از آن عاشقانه‌ها
 تو يك ترانه سر کنی از آن ترانه‌ها
 گاه از گلوی شیشه بر آریم ناله ای
 گاهی کشیم ناله و گاهی پیاله ای

با هم نوای عشق و جنون ساز میکنیم
 می خوریم و مشت فلک باز می کنیم
 «آنقدر در میان قفس داد می زنیم
 کاتش به آشیانه صیاد می زنیم»
 پروانه وار سوخته شب را سحر کنیم
 با بال های سوخته با هم سفر کنیم



اما نه هر که رفت دگر بار بر نگشت
 وز سرّ خاك تیره کسی با خبر نگشت
 الحق جهان فسانه پریچ مبهمی است
 شام دراز تیره با خواب توامی است
 این گپ و دار عمر بغیر از خیال نیست
 معلوم نیست حاصل این گیر و دار چیست
 امشب عجب زیاده مرا فکر درهمی است
 با عالم خیال مرا باز عالمی است
 ورنه چو خاك گشته دل و آرزوی تو
 بیهوده دل کند هوس جستجوی تو
 خیام من بخواب که منم بر آن سرم
 کز این قفس بگلشن آزادگان پرم



پایان غم انجمن کشتی عروسی

از :

احمد سرور

تنگ پُغروب بود: صدای خیال‌انگیز موذن در کوچه‌های تنک و تاریک درخونگاه پیچیده بود.

من زیر کرسی نشسته و در سایه نور کم رنگ چراغ نفتی دود زده با قلم نی مشغول نوشتن مشقی بودم که همان‌روز از معلم مشق خط سرمشق گرفته بودم :

قناعت توانگر کند مرد را!

هنوز دو خط از سرمشق کذائی را ننوشته بودم که خانم گلین با پنجه‌های باریک و استخوانی خود در اطاق را باز کرد و با همان صدای زیر زننده ولی آشنا و مهربان‌انگیز گفت :

« صاب خونه مهمون نمی‌خوانین؟ » و بدون اینکه جوابی از کسی بشنود باتفاق دخترش عصمت وارد اطاق شده زیر کرسی چیدند.

خانم گلین آنشب از همه شب پیرتر، فرتوت‌تر، ناتوان‌تر بنظر می‌رسید.

با اینکه زیر کرسی نشسته بود بدن لاغرش زیر چادر نماز آبی گلداز می‌لرزید و از حرکات چشمها و پره‌های بینیش معلوم بود خیلی عصبانی و ناراحت است.

خانم گلین بعد از خوردن چای قوطی سیگار ورشوی رنگ و رو

رفته خود را از جیب کت پاره و مندرش در آورده سیگاری پیچید و چنین گفت :

بجای کهر با کاهی نشسته بجای شیر روباهی نشسته
بجای آن علم دار رشیدم کلاغ کوریک پائی نشسته
خدا بیامرزه مرحوم میرزا علی اکبر خان فراش باشی رو که تازنده
بود و توی این خونه باغی می نشست خیرش بهمه اهل محل میرسید.
روزهای قتل و شبهای عزیز خرج میداد، ماهی یکدفعه روضه خونی
میکرد، اونم چه روضه ای .

از این آب انبار در اندشت این خونه ، همه آب میردن ، همین
عصمت من توی دامن پری خانم ، دختر مست و ملنک میز علی اگر خان ، بزرگ
شده دور از حالا جونش بود و عصمت .

اما از وقتی که این حاجی خر گردن جای او نها نشسته از یک آب
تنها تر هم از مردم مضایقه میکنند .

من امروز هرچی التماس کردم به پارچ آب بمن بدن ندادن که
ندادن ، آخر سرم گفتن ما وقت غروب آب از خونه بیرون نمیدیم

وقتی خانم گلین پری را برد ، سایه روشن مبهمی از پری پیش چشم
نقش بست ، مثل اینکه از پشت یک هوای مه آلود آن رویی زندگی رامیدیم
و سایه های متحرکی که نشان از یک زندگی خیالی میداد بچشم میخورد .
بخاطر آوردم گیسوان بلند و طلائی ، چهره مغموم ، چشمهای سیاه پری
را بیاد آوردم که پیشانی پری با همه جوانی و زیبایی مثل غروبهای تهران
غم افزا و مانند قبور پایمال شده میهم و خیال انگیز بود ...

خانم گلین یک محکمی بسیگارزد و دود آنرا بلعیده از سوراخهای
گشاد بینی بیرون داد و گفت :

«امشب شب جمعه، شب خیرات و مبرات، یه حمد و سوره و امه اموات بخونین.»

من و عصمت که حمد و سوره را درست بلد نبودیم، الکی لبهای خود را بهم میزدیم. چشمهای شوخ عصمت بمن میخندید و تبسم ملیحی کنج لب داشت.

خانم گلین سوره را خواند و بطرف نامعلومی فوت کرد و برای کلیه «اسیران خاک» طلب مغفرت نمود و گفت:

«راستی که این چشم ماچه چیزها که تو این دنیا ندیده؟ پری دختر نبود گل لای جل بود. يك پارچه جواهر بود. شب عروسی وقتی درسش کردن از زیر بند مثل ماه شب چارده بیرون اومد.

قوم و خویش دوماد همینطور انگشت بدهن خیره مونده بودن و همه میگفتن عروس خیالی از دوماد سره.

اونروز ناهار من خونه اونها بودم، نمیدونم چرا بیخودی قلبم رپ رپ و مزد.

طرفهای عصر صدای در اومد من رفتم دم در، دیدم دو تازن جوون و جاهل با چادر اطلس دم در وایسادن. تا چشمشون بمن افتاد گفتن اطاق خالی دارین خانم؟

من اول خیال کردم از این جنده شاشوها هسن و از دست آجان در رفتن، حالا الکی در این خونه رومیز زن که خیر سرشون بگن مام نجیبیم. خواسم درو بیندم و بیام تو که زنیکه جوون تره گفت نه خانم مام مقصود داریم. یه دختر خوب اینجا بما نشون دادن، شما دختر خونه دارین؟

من بهشون گفتم بی زحمت یه دقه صبر کنین و دویدم پیش فاطمه

خانم و گفتم پاشو که واسه پری خواسگار اومده و در پنج‌دری رووا کردم و رفتم خواسگارو تعارف کردم تو.

پری وقتی فهمید خواسگار اومده رفت تو حیاط طویله قایم شد و یواشکی دستی هم بسروروش کشید.

خواهر دوماد ازون زنهای لوند و اطواری بود که نگو! همون یه دقه که اونجا نشسه بود هزار او رو اطوار اومد، یه پیرهن قرمز تنش بود که باسینه بلوری و گل و گردنش جنک می‌کرد. اما اون یکی که جاری خواهر دوماد بود ازون زنهای هفت خط رنوت بود که با زبون چرب و نرمش ماررو از سوراخ بیرون می‌کشید.

فاطمه خانم یه چارقده گارس قالبی نواز تو صندوق در آورد و یک چادر نماز اطلس گلدار سرش کرد و اومد تو اطاق.

اول بمن دروغکی گفت: خانم گلین، پری خانم هنوز از حموم نیومدن؟

بعد از دوماد و کارو کاسیش و شوناتش سئوالات کرد.

بدك نبود، من رفتم یه کاسه آب که علامت رو شنایست بدست پری دادم که بیاره تو.

طفلی اصلا نمیخواست بیاد تو، مثل مخمل قرمز شده بود، من بزور تادم در پنج‌دری آوردمش و اونوقت خودش اومد تو و زیر لبی سلامی کرد و باین اطاق نشست و روشو سفت گرفت.

خواسگاراها زل زل به پری نگاه می‌کردند. اون زنیکه ارقه گفت:

خانم جون، اینجا که مرد نیست رو تو سفت گرفتین.

واسه چی موهای باین قشنگی رو زیر چادر قایم میکنین؟ تر و خدا

حیف نیس ، فاطمه خانم که قند تودلش آب کرده بودن گفت و اخانم شما از کجاموهای پری خانمودیدین ؟

پری حرومزاده که دست کمی از خوار شوهره نداشت زیر چادر چند تا اورو اطوار و غمزه اومد و اون کیس گلابتونواز زیر چادر بیرون انداخت .

اما واسه اینکه دختر نجیب و خوبی بود و خیلی وقتم از شوهر کردنش گذشته بود قلبش رپ رپ می کرد.

خواسگارانها آب خوردن و پاشدن ، وقتی میخواستن برن خیلی گرم و نرم که علامت پسندیدنه گفتن باید ببخشین ، زحمت دادیم ، باز خدمت می رسیم .

دوسه روز گذشت ، پری خیلی دلواپس بود ، طفلک خیال می کرد خواسگارانها پسندیدنش اما بسکی باحیا و باعصمت بود بکسی حرفی نمیزد .

روز چارم باز همون دو تا زن با شش تاینکه اومدن ، چون اومدن دفعه دوم علامت خواستند چائی و قلیون و سیگار آوردیم . خیلی حرف زدن آخر سرم گفتن :

ما دختر رو خواستیم ، تحقیق کردیم ، شمام تحقیق کنین و وقت معلوم کنین و بما خبر بدین .

من و داداش فاطمه ، که طفلی جوون مرک شد ، فردا صبح گیوه هارو ورکشیدیم و رفتیم تحقیقات کنیم !

من از اهل محله هفت تن از خونه حاج مم تقی مسگر ، از بازار و همسایه های دکون پسره سئالات کردم ، همه گفتن پسر سر بزیر و نجیب و خوییه ، فرقه مرقه ای هم نداره ، مسلمون و مسلمون زاده ام هست .

من خودم رفتم خونه دوما دگفتم فردا بیان نمیدونی بمن چقدر احترام و عزت گذاشتن ، دیگه من خانم بالا و پائین شده بودم . يك خانم گلین میگفتن هفتا از دهنشون درمیومد ، یه چادر نمازش مش و یه دستمال شیرینی هم بمن مشتلق دادن .

بله برون تموم شد و مردهای طایفه اومدن واسه خرج برون ، فاطمه خانم خدایا مرز با اینسکه زبونش میگرفت ، نمیدونی او نروز بچه بلبللی افتاده بود .

عموی دوما ديك جای دیشلمه خورد و گفت :
خب حالا پیام سرمطلب ، سر معامله ، حالا شما خشکمه میخوانین
یا با اسباب ؟

فاطمه خانم گفت اختیار دارین آقا هیچی نداده روباهیچی بستون کار نیست .

هر گلی که زدین بسر خودتون زدین .

دختر که شتر نیس .

جهیز را بارشتر میکنن .

ما دختر با چادر میدیم که با کفن برگرده مهر و کی داده کی گرفته ؟

اما هرچی مهر و صداق بیشتر باشه عزت و حرمت دختر بیشتره .

عموی دوما دگفت همه اینها درسته ، دوتا جوونو باید بامید خدا

دستشون تودس هم گذاشت بقیش درس میشه ، مگه خودماها چکار کردیم ؟

اما ما بالاخره باید بدونیم که چی چی تهیه کنیم . باید یه جوری بکنین

که دوما دخیلی تو خرج نیفته ، واسه اینکه دودش تو چشم دختر خودتون

میره . عاقبت بعد از دوسه ساعت که حرف زدن قرار شد :

چهارتا کله قند ، دوتا کیسه حنا ، یه ری ذغال ، یه ری شکر ،

یه چارک چائی ، يك توپ مخمل ، یه خونچه اسفند ، یه خونچه نون ، یه خونچه پنیر و سبزی ، يك کلام الله مجید ، یه جفت جار ، یه آینه قدی ، دوتا خونچه شیرینی ، هف دس لباس ، یه چادر چاقچور رو بنده ، شال و انگشتر و صد تومن پول حموم و بند اندازون ، يك جفت كفش ، سه تا جوراب ، هفصد تومن مهر ، شیر بهام که مال مادر عروسه خدا بده برکت باین چیز کم .

منکه تا حالا باین سن و سال رسیدم همچین خرج برون ندیدم
بیچاره قوم دوما دهمه اینهارو قبول کردن و گفتن بچشم منت داریم ..

آدم واسه دختر نجیب پدر مادر دار هرچی بده کم داده ، هرچی خرج کنه کم کرده ، همه زنه‌ای طایفه مامیگن خدایکی شویکی والحمدالله مردهای فامیلم یه زنه هستن ...»

دراین موقع عصمت يك آه سرد و طولانی کشید .
خانم گلین رو بدختر خود کرده گفت :
« آره نه ، این حرفها دهن همه دخترارو آب میندازه » و بعد بشوخی گفت :

« تورو که من باید ترشی بندازم تو حالا حالاها باید بزمن بمالی بخدا بنالی .

استغفرالله این مرده شور برده که نمیداره دهن آدم بسته باشه ، راستی یادم رفت بگم یه روز پیش از شیرینی خورون ، همون زنی که هفت خطه ، جای خواهر دوما دهمه خونه عروس اول گیسای گلابتونی پری رو واکرد و دونه دونه دید که نبادا عاریه باشه ، جورابهای دختره رو کند که يك وقت شش انگشتی از آب درنیاد . زنی که پتیاره تو سوراخ گوش

پری رم بو کرد که نبادا بوبده .

اونوقت بعد از تموم اینکارها قرار گذاشتن روز عید قربون شیرینی بخورن خرج شیرینی خورنم که معلومه با مادر عروسه .
اون خدا بیامرز اونروز خیلی خودکشی کرد . واسه ده بیست نفر آدم بقدر صد نفر تهیه تدارك دیده بود .

عصر روز عید قربون که ازخونه دوماد اومدن یه کاسه نبات و یه طاق شال و یه انگشترم آوردن .

واسه اینکه روز عید قربون بود ؛ دوتا شاخ گوسفندم طاق شال بسته چشم حیوونه سرمه مالیدن ؛ خلاصه حیوون زبون بسته رو یه دس بزك کردن واسه عروس آوردن .

قوم دوماد بعد از شیرینی خورون وقتی میخواستن برن دو تا تنك شربت و یه دسمال شیرینی واسه دوماد بردن .

فردا صبح زودم فاطمه خانم یه شب کلاه ، یه جفت جوراب ، یه کیسه پول ، یه کیسه مهر و تسبیح ، یه جلد قلمدون ، یه شونه چوب شمشاد با قاب ، جونم واست بگم ، یه جامهر ، یه عرق چین ، یه پیرن زیر جومه ، واسه (دوماد نشون) فرستاد .

ازخونه دومادم یه تخته قالیچه کاشی واسه (عروس نشون) فرستان . تخمیناً دو ماه بلکه بیشتر دو ماه نیم و سه ماه عروس شیرینی خورده بود ، فاطمه خانم خسته شده بود ، جرش در اومده بود میگفت نمیدانم چرا انقده اینکار سنگین شده؟

بعد از سه ماه یه روز ازخونه دوماد اومدن اجازه بند اندازون دادن پری حیوونی بعد از شیرینی خورون غم و غصش بیشتر شد ، طفلک همیشه پکرو غصه دار بود ، اصلاً هنوز خونه شوهر نرفته و چند تاشکم

نژائیده پلاسیده شده بود ، شکمش پراز چین و چروك شده بود :

فاطمه خانم همیشه میگفت :

ننه پری جون چرا انقده غصه داری ؟

بگو بخنده ، حالا دیگه چه غصه‌ای داری ؟

شوهر جوون و خوشگل و پولدار و مسلمون گِیرت نیومده که

اومده پدر و ماد و خوب و مهربون که دسشون بدهنشون برسه نداری که

داری .

خوشگلی و سرریخت که داری ، جهاز که داری .

آخه دیگه چه مرگته ؟

آخه نه نه عیبه ، بده ،

میدونی که دهن این مردم چاك بس نداره .

وقتی مردم چشمهای تورو گلی به یمن ، وقتی به یمن عوض اینکه

خوشحال باشی همیشه یه گوشه کز کردی و غم و غصه داری ، میگن لابد

خاطر خواس . آها . بلکه دلت واسه شادوماد تنك شده ؟

غصه نخور ننه ، پرش رفته کمش مونده ، توهم میری سر خونه زندگی

خودت میری سراغ بخت و بالین خودت .

توهم بمقصد خود میرسی شتاب نکن .

خلاصه ، دوروز مونده بعقد کنون دستهای پری روسرا انگشتی حنا

بستیم ، تموم اهل محل تواین خونه باغی جمع شده بودن .

این ملوک خانم زن اوس اکبر سلمونی با جاریش و دخترش سه

چهار تا دایره سه زنجیره دسشون گرفته بودن میزدن و میخوندن :

این حنای مراده

یار مبارکش باد

از برای شاداماده

اینشالا مبارکش باد

شب بعد از حنابندون بند اندازون بود .

اونروز دیگه این زنهای بیکاره و لنگار و این خلق خدا از کوچه کلیسا و گذر مستوفی و بازارچه قوام الدوله و کوچه حموم میرزا حسین خان تکیه دباغ خونه هم اومده بودن خونه میزعلی اکبر خان .
کو کب خانم بندانداز ، زن اوس غلامحسین خیاط باهمه سگ و سگ توله هاش واسه بند اندازون اومده بود .

حالا مگه این پری سر سفره بند می نشس ؟

باهزار خواهش و قربون صدقه نشوندیمش سر سفره بند.

کو کب خانم همینجور که نخ میتابید میگفت :

آره خدا از ته دلت بیرسه ؟

یکی تو بدت میاد ، یکی این فاطمه خیر ندیده من .

بیابشین ننه ، بشین خانم ، کار داریم ، دیر میشه .

کو کب خانم که با اون دندون گردش میخواست خرج یه سال خودش و بچه هاشو از این بند اندازون در آره سر عروس و بست و منتظر انعم نشس .

اول از عمه عروس یه اشرفی از جیبش در آورد و با آب دهنش خیس کرده و چسبوند به پیشونی عروس .

فاطمه خانم که نمیخواست از خوار شوهره عقب بمونه ، باینکه خدا بیامر ز پولش به بند جونش قایم بسته بود یه اشرفی چسبوند .

خلاصه همه قوم و خویشهای عروس بچشم و همچشمی همدیگم که شده بود هر کدام باندازه و سعه شون یه چیزی به بنداندازدادن .

کوکب خانم بسکی ذوق زده شده بود آب دهنشو نمیتونس قورت بده.

اگه بگم کوکب خانم اونروز سی تومن برد، باور کن. سی تومن پول اونروز خیلی قیمت داشت، خیلی پول بود. این مشد علی شیری همون سال همین خونه رو پنجاه تومن خریده بود.

اونم خودشون میگفتن، اونروز باسی تومن میشدیه خونه خوب خرید و از این خونه بدوشی راحت شد.

کوکب خانم که از زور خوشحالی چشماش پلق زده بود بیرون، همینطور که خرت و خرت موهارو میکند هی پشت سر هم میگفت:
به لای گله عروس!

گل لای جله عروس!

ماشالا هزار ماشالا مثل ماه شب چارده از زیر بند درمیاد، من اینهمه عروس بند انداختم هیچ عروسی باین خوشگلی از زیر بند در - نیومد

خانم گلین قوطی سیگار خودرا در آورده همینطور که مشغول پیچیدن سیگار بود گفت:

من واسه عقد و عروسی پری خیلی زحمت کشیدم، خدمتی که من باون ناکوم کردم هیچکس نکرد.

وقتی کوکب خانم این گیسهای بلند گلابتونی پری روقرچی چید منکه دلم هری پائین افتاد.

نمیدونی، مونبود. یه خرمن طلا بود!

من خودم دوتا کیس بریده عروسو پیچیدم دور طاسم سوسن غسال

و متیل متکارو وا کردم گذاشتم تو متکای عروسو دوماد .

همین حموم قبله روفاطمه خانم قرق کرده بود .

فاطمه خانم که خیلی آرزوی شوهر دادن پری رو داشت تادات

بخواد میوه و شربت و شیرینی فرستاده بود حموم .

مریم سلطان دلاک پری دیگه نمیدونی چکار میکرد؟

زنیکه پیره زن هفهمفو همچین بشکن میزد و قر عیداد که بیا و

بین .

کوکب خانم که توان شلوغی وقت گیرش اومده بودویه حموم

مجانای پاداده بود هول هولکی چرك خودش و بچه‌هاشم گرفت .

ملوك خانم و زادو ذکورشم واسه خود شیرینی یه لگن دسشون

گرفته بودن هی میزدن و میخوندن :

عروس مثل گل میمونه

گل لای جل میمونه

حسن خدائی داره

مثل شاخ گل میمونه

شادمادرفته حموم چاردیوار

اشاره میکرد عروس و زود بیار

پنجدری رو بقبله شروشر آتش میاد

عروس ما بچه ساله سرشب خوابش میاد

ای یار مبارک بادا

ایشالا مبارک بادا

ازبس حموم شلوغ و داغ بود و ازبس سرو صدا پیچیده بودیچاره

عروس قلبش گرفته بود درنگش پریده بود !

بمیرم الهی، طفل معصوم. مثل يك آهو بر بر بمن نگاه میکرد:
انگار باچشاش بمن میگفت خانم گلین جون دسم بدامت به فکری
واسه من بکن.

مریم سلطان یه نوار قرمز دور سر عروس بسته بود که آب حنا تو
صورتش نریزه، و با اینکه بقدرت خدا توی تن بلوری این دختره ناکوم
یه دونه مو پیدا نمیشد یه کاسه واجبی به پشتش مالید که موی حروم
کنده بشه.

در این موقع عصمت پرسید موی حروم چی چیه دیگه؟ خانم گلین
گفت «موی حروم يك موئیه که توتیزی پشت هر دختری هس، واجبی
میمالنه که موکنده بشه.

عصمت آهسته و آرام بدون اینکه کسی بفهمد، بهوای خاراندن
پشت دستش را از پیراهن به پشتش رسانید و معلوم بود که دنبال موی
حروم کذائی میگردد. خانم گلین با همان هوش و استعداد عجیب خود فوراً
پی به مقصود دخترش برد و گفت:

«حروم لقمه پی چی میگردد؟ چرا آنقدر و ول میزنی، پدر سوخته
پتیارو حیارو خورده آبرو روقی کرده، حالا آدم شدی واسه من پی
حروم میگردد؟»

عصمت که رنگش برافروخته شده بود دستش را کشیده گفت:

موی حروم چی چیه؟ آدم جرئت نداره تشم بخارونه...

خانم گلین جواب عصمت را نشنیده گرفته گفت:

«باری بهر جهت، حموم آنقدر داغ بود که پری هی از این لمبر باون
لمبر میشد، هی لگن زیر شو میداد آب سرد روش میریختن که روش بشینه آخر
سرم خسته شد، جیغ کشید که مردم، خفه شدم، بسه دیگه، اما مگه

مریم سلطان دس از خود شیرینی ورمیداشت

همینقدر بهتون بگم ماصبح رفته بودیم حموم بله دوساعت از دسته بالا اومده بود که از حموم اومدیم بیرون من دیگه از زور گشنگی روده کوچکم داشت روده بزرگمو میخورد .

سرینه مریم سلطان که الهی دسش بشکنه یه دست لباس سفید فاخر تن پری کرد و لباس کهنه هارا واسه خودش ورداشت.

راستی که پیرن سفید به پری می برازید و بس ، باور کن مثل ملائکه شده بود .

اونشب تاصبح صدای دینبل و دینبل بلند بود منکه تاوقت اذون که پاشدم نماز بخونم خوابم نبرد.

ملوک خانم تاصبح که سفیده زد دست از بیعاری ولود گیش ورنداشت ، به حالاش نگاه نکن که اگه دماغشو بگیرن جونش درمیره ، اونوقت یه سروشور دیگه ای داشت .

پری تاصبح همینطور بخودش مثل مار گزیده می پیچید ، از این دنده باون دنده میشد ، اگر م یه چرتی میزد : تو خواب باخودش حرف میزد ، دعوا می کرد ، دری وری میگفت .

فقط فاطمه خانم بی خیال خوابیده و خروپفش بهوا بود .
فردا عصری دیگه عقد کنون بود .

تو همین اطاق کوچکه بغل آشپز خونه واسه اینکه زیرش خالی نیس ، من یه سوزنی ترمه کشمیری رو بقبله پهن کردم ، یه خونچه اسفند رنگ کرده و یه خونچه نون و پنیر رنگ کرده و یک کلام الله مجید گذاشتم تو اطاق .

فاطمه خانم تو یه چراغ موشی غسل و روغن ریخت و سرش پنبه

گذاشت و روشن کرد ، دوتا شمعم گذاشت کله دوتا جار روشن کرد و بمن گفت خانم گلین جون ، من حواسم پرت به قربون دسات برم ، یادت باشه که شب نون و پنیر سر عقد و کمر عروس به بندی .

صغری خانمم داد تو قهوه جوش عروس شاشید که توش تخم مرغ بپزه بعد از عقد عروس و دوماد بخورن و واسه اینکه عروس زود «تصرف» بشه همه بندها و دکمه هاشو واکرد .

یه تیکه نباتم گذاشت وسط لنگ عروس « عصمت گفت وسط لنگ که بندنمیشه . خانم گلین گفت خفه شو ذلیل مرده ، گذشت اونجای عروس که بعد از عقد بزازه دهن دوماد .

تویه سوزن ابریشم هفت خط بی گره کشید و هی فرو می کرد تو چلووار سر عروس و هی در می آورد تا ازون چلواریه زیر جومه واسه دوماد بدوزه . دوتا زن يك شوهره سفید بختم کله قند روس عروس ساییدن . صغری خانم به پری میگفت ، پس اینهمه درس واسه چی خوندی ؟ مگه سواده آب برده ؟

ماشالا سواد که داری ، ننه قرآن بخون و بهش میگفت بگو .

یا عزیز الله ، عزیزم کن

یا عزیز الله ، عزیزم کن

دو ساعت بغروب مونده ، آقا اومد که خطبه عقد بخونه .

بعد از اونکه آقا خطبه خوند هر چی میگفت عروس خانم راضی شدی ؟

علیا مخدره و کیلم ؟

قبول کردی ؟

رضایت داری ؟

از همه جا صدا بلند میشد غیر از پری خانم .

مادر دوماد هول هولکی چند سکه طلا قیمتی و چند تا اشرفی بعروس زیر لفظی داد اما باز هم هرچی آخوند بیچاره میگفت :

راضی شدی ؟ و کیلم ؟ جوابی نمیشنفت .

صغری خانم همی تند و تند میگفت :

باباش اجازه داد ، ننش اجازه داد ، داداشش اجازه داد . دیگه

چمیدونم سَك و گر به خوشونم شمرد و گفت اجازه داد ، اما باز ما گه صدا از این دیوار در اومد از عروس در اومد .

فاطمه خانم بیچاره که دس پاچم شده بود با اون زبون تنه پتیش ، همی میگفت :

به به به آقا ، وهی بعروس میگفت به به به بگو آره را را راحت من کن ، اینکه خجالت نداره ، منکه دیدم هو اخیلی پسه و الآنه که بگن عروس یا خاطر خواس یاد و ماد و نمیخواه وقتی آقا دفعه آخری گفت و کیلم ، من صدامو نازک کردم و گفتم (بله) .

تا من گفتم بله یه هو صدای هل هل هل بلند شد و هرچی نقل بود ریختن روی سر عروس .

تو این شلوغیها صغری خانم یه منقل آتش آورد و یه مشت فلفل ریخت تو دست عروس و بهش گفت بریز تو آتش و بگو :

ای فلفل وای دل دل

ای مهر منت در دل

ریز ریزه گانت کو ؟

رو بر من و پشت بر گردانت کو ؟

کو کب خانم یه قاتمه سیاه دستش گرفت ، که بحساب خودش دوما
وبینده وهی بقاتمه گره میزد و میگفت :

بستم بستم بستم

بحق سلیمان نبی بستم

بروی خلق خدا غیر از پری

بستم بستم بستم

بحق نوح نبی بستم

بحق یونس نبی بستم

بستم زبون دوما و قوم دوما و بستم

اونوقت اطاقو خلوت کردیم که عروس دوما همدیگر و به بینن

من از جا کلیدی در نگاه میکردم

طفلی پری رنگش مثل میت پریده بود ، سرشواز زمین بلند نمی-

کرد ، وقتی نباته داد به دوما همنجور اون دستهای سفید و پنجه های
کشیده اش میلرزید .

دیگه صدای دینبل و دینبل بفلک میرسید.

چراغ توریهها خونه رومثل روز روشن کرده بود .

زنها و دخترها دسته جمعی میخواندن :

عروسك چادر بسرکن حالاوقت رفته .

من نمیام ، من نمیام ، خونه بابام بهتره

خونه بابا نون و ماسه

خونه شوهر چوبه راسه

من ، نمیام ، من نمیام ، خونه بابام بهتره

خونه بابا نون و انجیر

خونه شوهر بند و زنجیر

خونه بابا نون و پسه

خونه شوهر غم و غصه

من نمیام ، من نمیام ، خونه بابا بهتره

دوماد وقتی میخواست بره مثل بخت النصر اخماش توهم بود ، من

خودم شنیدم که بخواهرش میگفت :

خوبه ، خیلی قشنگه ، اما مثل اینکه منو نمیخواه؟! توچی فهمیدی

یعنی منو میخواه ؟

این یه ساعت که پیشش نشستم یه کلوم بامن حرف نزد .

نکنه مثل ننش لال باشه ؟

خواهر دوماد گفت عیبی نداره داداش ، آخه هرچی باشه دختره

خیجالت میکشه ! ها چی چی گفتی دوباره بگو بشنفم لال باشه ؟

ماشالا مثل بلبل شاطرهما سب حرف میزنه ، مایه چیزی واست گیر

نیاوردیم که بشه بهش ایراد گرفت ، ماهفت محل تهرون و گشتیم تا این

دختر و پیدا کردیم . دست شما درد نکند آقا داداش ، دیگه چی ؟

شب وقتی چادر انداختیم سر عروس که ببریمش خونه شوهر ، دخترها

میخواندن:

اومدن ، باز اومدن ، ازخونه داماد اومدن

همه کور و همه کر و همه چشمانم نمی

صغری خانم خیر ندیده بشکن میزد و میگفت

مادر شوهر واره کردیم

بالای دره کردیم .

مارشوه رمار بچش مارمولك

خواهر شوهر خارو بچش خارخاسك

پری شروشر مثل بارون اشك میریخت و نمیخواست ازخونه بره ،
اصلا پاش پیش نمیرفت ؛ میزعلی اکبرخان وفاطمه خانم تلپ تلپ ماچش
میکردن و میگفتن ، برو بابا ، عادت میکنی ، شوهر کردن که گریه نداره ،
کار عار و ننگی که نکردی .

بالاخره اینجا میای میری مام اونجا میآیم میریم .

بالاخره باهر حقه ای بود عروس و سوازخونه بیرون آوردیم ، سربازارچه
هفت تن که رسیدیم بزرگترها زیر بغل دوماد و گرفتن آوردن پیشواز .
دم در که رسیدیم صغرا خانم چادر سیاه عروس و برداشت و چادر
سفید سرش کرد که شگون داشته باشه !

تو خونه پیش از ماملولك خانم و کوب خانم و خیلی از زنهای ولنگار
محلله جا گرفته بودن و میخواندن .

پنجدری رو بقبله شروشر آبش میاد

عروس ما بچه ساله سرشب خوابش میاد

خلاصه چه دردسر بدم ، پدر دوماد عروس و دوماد و دس بدس داد
و شاباش کردن .

اگه بگم صدتومن اشرفی و لیره و شاهی سفید سر عروس و دوماد
ریختن باور کن . نصفه های شب بود که عروس و دوماد و کردن تو اطاق ،
صغرا خانم رفت تو ، یه دس از عروس یه دس از دوماد ، یه پا از عروس ، یه پا
از دوماد گرفت و با آفتابه لگن که توش گلاب ریخته بودن شست .

شام عروس و دوماد و گذاشتن تو اطاق و درو بستن و همه اومدن
بیرون .

دوماد خیلی حروم زاده بود ، همه لاماها و سوراخ سمبه ها و درزها رو گرفته بود ، جلوی شیشه ها پرده کشیده بود ، با این حال این زنهای ولنگار بی عار از سرو کله هم بالا میرفتن که از لای در تو اطاق و نگاه کنن . نمیدونم کدوم حروم زده ای قبل از وقت ، پرده یه شیشه رو یخورده عقب زده بود که همه چی معلوم بود .

اما دو ماد خیلی طول داده بود.

صغری خانم پشت در میگفت .

ده زود باش .

بعد از مدتی در اطاق وا شد و دو ماد مثل دیو نه ها تنش میلر زید و دهنش کف کرده بود ، پری خانم نشست و بود های های گریه میکرد .

دوماد دوباره در اطاق و بست ، دیگه همه دلواپس بودن ، نمیدونسن چه خبره ؟

یکدفعه صدای دو ماد بلند شد :

که من کلاه بیغیرتی سرم نمیزارم .

تو که دختر نبودی و خودتو لو داده بودی چرا شوهر کردی ؟

صدای گریه و هق هق پری دل من و صغری خانم و خون کرده بود.

هرچی در میزدیم در و انمیشد هرچی زور میدادیم در و انمیشد.

من از بس سرو صورتم و بانا خون کندم آش و لاش شده بودم .

یه دفعه یه صدائی بگوش من رسید ، من دیگه حال خودمو نفهمیدم

همینقدر دیدم که پری با اون پیزهن سفید مثل مرغ داره تو خون

خودش غوطه میخوره»



داستان غم انگیز گلین خانم بسر رسید ، نفت چراغ تمام شده و پت

بت میکرد ، صدای زننده خروخر کرسی نشینان و قیافه خواب زده آنان
با آن دهانهای باز و چشمهای نیمه بسته رنجم میداد و ناراحتی میکرد .

همینطور قیافه پری با پیراهن بلند و سفید و گیسوان طلائی در حالیکه
ناکام بخون خود میطپید در نظرم مجسم بود ، طنین يك آواز دسته جمعی
در مغزم پیچیده بود این شعر شوم همینطور در گوشم صدا میگرد .

پنجدری رو بقبله شروشر آبش میاد

عروس ما بچه ساله سر شب خوابش میاد

میدیدم که پری بخون خود میغلطد ، میدیدم که آرزوی شصت ساله
يك پدر و مادر پیر و امیدهای دور و دراز عهد جوانی يك دوشیزه زیبا در
حلقوم خوفناك مقررات و رسوم و جهالت يك اجتماع متعصب و منحط فرو
میرود و نابود میشود .

می دیدم نوگل زیبائی پرپر میشد

طایر قشنگی بخون می طپید

دوشیزه جوانی جان میداد .



زندان زندگی

از:
حسن مسعود انصاری

«ماهیه مان تنهائیم ، نباید گول خورد ،
زندگی يك زندان است ، زندان های
گوناگون.»
«از گجسته دژ - نوشته صادق هدایت»

«من دیگه نمیتونم این بار سنگین رو تحمل کنم ... دیگه کافیه ...
تاحالا هرچه بوده بسه ... از آینده باید صرف نظر کرد.»
جعفر این حرف ها را با خودش زیر لب تکرار میکرد و با قدم های تند
آخر وقت از اداره بیرون می آمد ، از این چهار دیواری اطاق اداره
خسته و ملول شده بود ، همیشه عادت داشت در اداره اطاق کارش را به
زندان تشبیه کند.

زندانی که بحکم اجبار و برای کسب روزی ناچار بود از صبح تا
غروب در آن محبوس بماند و هر چند لحظه از سایرین ساعت را بپرسد و
پیش خودش حساب کند که به آخر وقت چقدر مانده است.
با قدم های بلند از اداره بیرون می آمد بدون اینکه عقب سرش را
نگاه بکند . همینکه پایش را از اداره بیرون می گذاشت قیافه گرفته او
اندکی باز میشد گویی می اندیشید که در محیط بیرون از اداره دنیای تازه
و خیال انگیزی وجود دارد که وی میتواند در آنجا بهتر و راحت تر نفس بکشد ،
یابشت دیوار اداره معشوقه او یا مشتی از دوستان دوره بچگی انتظارش

را میکشند و میخواهند نویدها خوشحال کننده ای باو بدهند. اما وقتی که اندکی از اداره دور میشد تازه می فهمید که بزندان دیگری قدم گذاشته است، یعنی وارد محیط زندگی خصوصی خودش میشد که برایش تنگ و خفقان آور بود و مانند کسی که در غرقابی افتاده باشد در وسط توده های انبوه جمعیت همین حالت باو دست میداد زیرا زندگی خصوصی او که فرسنگها از محیط اداره دور بود او را همیشه بدتر از جا در میکرد. از فکر در باره خصوصیات زندگی اش یکطور حالت پکری و دلخوری خاصی سراپای وجودش را تصرف میکرد خودش خوب میدانست که از روز اول منظورش از اداره رفتن گذشته از کسب معیشت جستن و سیله ای بود برای عقب گذاشتن زندگی از دست رفته و ملال انگیز و برای فراموش کردن خودش بوده است. اما وقتی که این چند ساعت روز تمام میشد دوباره همه چیز از سر نو بر میگشت، ساعت های اداره حکم داروی بیهوش کننده ای را داشت که موقتاً فکر و حواس جعفر را گنگ میساخت و برای مدت کوتاهی او را به چیزهای موهوم و مجرولی امیدوار میکرد. اما هنگامیکه این ساعت ها با آخر میرسید تازه اول ترس و وحشت بود، دنیا در نظرش وضعی پیدا میکرد که گوئی دیگر جهانیان احتیاجی بوجودش ندارند و خود را در میان سایرین زیادی میدید. هیچکس باو نگاه نمیکرد و محل نمیگذاشت. هیچ گذرنده ای متوجه اش نمیشد و اگر هم احیاناً کسی نگاهی باو می انداخت فقط از نظر کنجکاوی بود ولی بعد از چند لحظه که رد میشدند و میرفتند صدای خنده و بچ پچشان بلند میشد و هیکل ناموزون و درازش را مورد تمسخر قرار میدادند بطوریکه او حتی اغلب جرأت نمیکرد چشمش را از زمین بردارد و به قیافه های بدخواه و شرور این عابرین سنگدل نگاه کند.

از بس که تنها و بی‌کس مثل سایه و یلان و سرگردان در خیابان‌ها و کوچه‌های شهر پرسه زده بود دیگر جان بلبش رسیده بود، مگر چقدر می‌توانست اینطور زندگی بکند؟ تا کی می‌توانست تنها و بی‌کس بماند؟ «من دیگه نمیتونم این بار سنگین رو تحمل کنم دیگه کافیه، هر چه بوده بسه ... از آینده باید صرف‌نظر کرد». در حالیکه جعفر این کلمات را زیر لب می‌گفت از چند کوچه و پس کوچه گذشت. طرف‌های عصر بود و هوا رفته رفته تاریک میشد. مدت‌ها بود که جعفر روی راحتی و آسایش را ندیده بود. سال‌های زیادی می‌گذشت که از صبح تا شب خون دل خورده بود، نفسش مدام از فرط خستگی و افسردگی پس می‌رفت و بغض‌گلویش را می‌فشرد. اما آن‌روز مخصوصاً از صبح احساس کسالت و سنگینی عجیبی میکرد. یکنوع کسالتی با ودست‌داده بود که شدتش از همه وقت بیشتر بود و از اول صبح روح و جسمش را عذاب میداد. جعفر مثل سایر عصرها برای اینکه قدری راه‌رفته باشد بکرونا امید کوچه‌های خلوت و دور افتاده شهر را برای قدم زدن انتخاب کرده بود، بی‌اختیار بدون اینکه ملتفت شده باشد گذرش از خیابان تخت‌جمشید و کوچه‌های خلوت و ساکت شمال شهر افتاد. سال‌های متمادی جعفر کارش همین بود. هر وقت از کار اداری فارغ میشد با آن طرف‌ها و بسوی آن کوچه‌های خلوت کشیده میشد، مثل اینکه قوه‌م‌موزی او را وادار میکرد که از محله‌های پرت و دنج دیدن بکند اما بمرور زمان از این گردش‌های یکنواخت هم خسته و بیزار شده بود، از رفتن بگورستان‌ها هم زده شده بود و یکنوع بی‌قیدی کشنده و عذاب‌دهنده‌ای تمام زندگی بیهوده و موهومش را فرا گرفته بود. همیشه بیادش می‌آمد که چطور از زمان بچگی کمر و باملاحظه بود. هیچ‌وقت بکسی ابرازی نمی‌کرد، هیچ موقعی عقیده کسی را راجع به خودش نمی‌پرسید.

هیچ گاه خودش را جلوی راه کسی نمیانداخت و مزاحم کسی نمیشد به اصطلاح از آدم های متملق و تودل بر و نبود.

رفته رفته هر چه زمان رو بجلو میرفت ترسوئی و بزدلی اش افزایش مییافت. هر روزی که از عمرش میگذشت احساس میکرد که ترس و واهمه اش از این زندگی و مردم بیشتر میشود. ترس و وحشتی که همیشه از مشاهده ریخت عجیب و غریب خودش باو دست میداد، فرار و گریز از افکار متقلب و درهم و برهم که همیشه برای دیگران نا مفهوم و غیر قابل درک مانده بود، در نهادش یکنوع اضطراب و نگرانی شدیدی بوجود میآورد، یکجور نفرت و انزجاری در او پیدا میشد که ضمن این اگر اهل دنیا و مافیهایش را پیش خودش بیاد نفرین میگرفت.

تنك غروب بود و آفتاب پشت دیوارهای خرابه بیرون شهر گم میشد. از يك جای دوری که جعفر خودش نمیدانست کجاست صدای آواز پسر بچه ای بگوشش میرسید، این آواز باندازه ای دور و خیالی بود اصلاً مانند اینکه یکسر با فسانه های قدیمی منتهی میشد و از نقاطی بر میخواست که جعفر میل داشت آنجا باشد و همانجا بمیرد و دیگر هرگز مجبور نباشد از سر نو خودش را داخل هیاهو و غوغای مبتذل زندگی شهری و اداری کند. نزدیک آخرین پیچ خیابان، سر نش کوچه، خانه بزرگی سر بآسمان کشیده بود، جعفر هر موقع از آنجا عبور میکرد بهوای دیدن در و پنجره های همین خانه بود و از مشاهده آن خاطرات سالهای جوانی دوباره در مغزش زنده میشد، یکطور تسلی خاطر مبهم و غیر مستقیمی پیدا می کرد که در واقع برای او یگانه مرجع استخلاص از دست مصائب روزگار بشمار میرفت. یادش می آمد که یکوقتی در این خانه دختری زندگی می کرد و او سخت خاطر خواه این دختر شده بود، موقعیکه سر حساب

کردن وقت میرسید میدید که هفت هشت سال از این مقدمه میگذرد ، خودش نمیدانست که برای چه اثر عشق این دختر آنقدر در وجودش رخنه کرده بود؟ باندازه ای عشق دختر در روحش نفوذ کرده بود که بعضی وقت ها، روی تمام بدبختی ها و نا کامی های زندگی اش پرده فراموشی میکشید، ولی هر وقت بیاد قیافه زشت و بهت زده و خشکیده خودش می افتاد بی اختیار از جلوی راه آن دختر کنار میرفت تاریخش خود را با و نشان نداده باشد .

با تمام اینها در زندگی اش روزی وجود داشت که هرگز از خاطرش محو نمیشد، روز بسیار خوبی بود روزیکه تمام عصا روزه زندگی اش در آن جمع شده بود. شاید هفت سال ، هشت سال یا بیشتر درست نمیدانست فقط یادش بود که یکی از روزهای ماه خرداد بود، آن روز جعفر بعد از اینکه ماههای متوالی الفاظ و عبارات مخصوصی را هر روز دفعه تمرین کرده بود و در مغزش میچرخاند برای اولین مرتبه از نزدیک، خیلی نزدیک با آن دختر برخورد کرده بود. هنوز تمام جزئیات آن روز تاریخی را بخاطر داشت ، همین جا ، نزدیک همین خانه پنج اشکوبی در انتظار آن دختر ایستاده بود. تا او ساعت چهار بعد از ظهر از مدرسه بمنزل برگردد

سیمین قیافه ملیح و ریخت قشنگی داشت، پیدا بود که خیلی با خودش ور میرفت تا جلوی پسر ها بیشتر جلب نظر کند . موهایش را عقب میانداخت . قامتی بسیار هوس انگیز و دلفریب داشت اغلب دامن های تنک و کوتاه میپوشید و جوراب های ساق کوتاه و رنگارنگ بیامی کرد اما جعفر از تمام اینها فقط از یک چیزش خیلی خوشش میآمد و آنهم طرزی بود که سیمین کتاب های درسش را زیر بغلش میگرفت . این حالت باو یک نمای بی تکلف و ساده ای می بخشید که خواه ناخواه تا حدی جلفی ظاهری او را جبران میکرد. برای همین جعفر آنقدر از این

موضوع لذت میبرد بگمان اینکه چون سیمین با کتاب سر و کار داشت از آن دخترهای تو خالی و سبکسر نبود.

بعد از این جعفر یادش می آمد که چطور همان روز سیمین حتی بدون اینکه نگاهی باو بکند از مقابلش رد شد، موقع رفتن بخانه در را با عصبانیت محکم از پشت بست، هنوز چشم های غضب آلود و نگاه های کینه توز و تحقیر آمیز سیمین جلوی نظر جعفر مانده بود. سیمین باو طوری نگاه کرده بود که جعفر یکباره همه چیز را فراموش کرده و تمام الفاظی را که قبلا یاد گرفته بود از یاد برد، بی اختیار مثل همیشه خودش را دوباره کنار کشید و از آنجا دور شد.

پس از این واقعه مدت ها دنیا جلوی نظرش محو و ناپیدا شده بود. سالهای زیادی جعفر پیش خودش این جریان را حلاجی میکرد و تفسیرهای جور و واجور برای این قضیه میساخت، باز هم هرگز موفق نشد دریابد که چگونه ممکن است بعضی ها جواب عاطفه و محبت را با رفتار خصمانه بدهند. در آن نگاه سرد و پراز کینه سیمین، جعفر فقط يك چیز را خوب خوانده بود و بکشف يك حقیقت موفق شده بود، دریافت که در این دنیا همواره يك موجود زیادی بوده است. دانست که باید از این پس بیشتر، از قیافه زشت و کریه خودش بترسد، پی برد که نه تنها سیمین، بلکه بعدها هیچکس باو نگاه نخواهد کرد، حس کرد که باید برای ابد تنها باشد و تنها بمیرد.

هوا تاریک شده بود و دیگر صدای آواز پسر بچه از پشت خرابه های دوردست شنیده نمیشد، جعفر بدون اینکه منظوری داشته باشد تقویم بغلی را از جیبش بیرون کشید و نگاهی سرسری باوراق آن انداخت، دید که تاریخ ششم خرداد است. ناگهان بفکرش گذشت که در یکی از همین

روزها بود که سیمین آنقدر نزدیک از کنارش عبور کرده بود که صدای نفسش را هم شنیده بود. يك حالت كيف و نشئه دور و مبهمی باو دست داد، يك لذت مبهمی که بمرور زمان بزخم گودی تبدیل شده بود، زخمی ژرف و خطرناك که بتدریج چرك می کرد، ریشه میدواند و هستی اش را میخورد و ازین میبرد. اتفاقاً موقعی که میخواست راه بیفتد و برگردد اتومبیل آخرین سیستم و سیاه رنگی از درگاراژخانه سیمین بیرون آمد. اتومبیل ازپیش پای جعفر عبور کرد، در اتومبیل زن خوش لباسی کنار يك آقای شسته و رفته نشسته بود، با اینکه تقریباً دهسال از روزهای عاشقی و جوانی جعفر می گذشت او فوراً زن را شناخت، او همان سیمین بود که لابد با شوهر کامیاب و ثروتمندش بسینما یا شب نشینی میرفت، سیمین خیلی خوب و جوان مانده بود. درست مثل روزاول بود.

اتومبیل بسرعت از نظر دور شد و گرد و غباری که بلند کرده بود یواش یواش میخوابید. همه جارا از نو سکوت و خاموشی فرا گرفته بود، جعفر در تاریکی شبانگاهی مثل جانوری که روی پشتش قوز برآمده باشد، افتان و خیزان از کنار دیوارهای مخروبه بطرف منزلش مراجعت میکرد. جعفر یکی دیگر از زندانهای زندگی اش بر میگشت.



انتظار

از:

نما و نما در پور

این شعر، نه در زمان حیات «هدایت»
 سروده شد که به شخص او ارمغان گردد و نه
 پس از مرگ، بیاد او انشاد شد که به روانش
 نثار آید اما با اینهمه کوئی زبان دل اوست
 که درد نهانش را بازمی گوید و بهمین سبب،
 انتشارش در این مجموعه بیجا و بی مورد
 نخواهد بود .

دیگر در انتظار که باشم ؟
 زیرا مرا هوای کسی نیست
 روزی گرم هزار هوس بود
 امروز ، دیگرم هوسی نیست



زندان من که زندگی ام بود
 دیوارهای سخت و سیه داشت
 جان مرا به خیره تبه کرد
 عمر مرا به رزه تبه داشت



در من سرود گمشده ای بود
 کانرا کسی نخواند و پرداخت
 هرگز مرا چنانکه منستم
 يك آفریده زینهمه شناخت



بس درد داشتم که بگویم
 اما دلم نگفت و نهان کرد
 بیهوده بود هر چه سرودم
 با این سروده‌ها چه توان کرد؟



دردا که کس نگفت و نپرسید
 کاخبر چه بود و چیست گناهم
 گر سرنوشت من همه این بود
 نفرین به سرنوشت سیاهم



ای مرگ ، ای سپیده دم دور !
 بر این شب سیاه فروتاب
 تنها در انتظار تو هستم
 بشتاب ، ای نیامده ، بشتاب !



تب

از :
ایمیری فیروز کوہی

با ز آوای رعدی بکھسار بسانك بر ز دبیجان خموشم
خنده این عجوز فسونگار آیت مرك خواند بگوشم

گویدم زود از این خانه بر خیز
زود بر خیز و چون برق بگریز
گوید اینك تب آمد تب آمد دامن افشان خرامان خرامان
راست گوید که تب هر شب آمد تا کند پرسش تلخ کامان

همدم من کسی غیر تب نیست
همدمی گرمخوتر ز تب کیست
در جوانی و طفلی دریغا کز دو آتش شرر درمن افتاد
هر دو آتش مرا سوخت اما آن درون دل این درتن افتاد
آن همه گرمی و روشنی بود

وین بتاریکی و سردی افزود
چوب خشکی شدم آخر کار لیک چوبی که بسیار سوزد ؟ !
جز من آخر که دیده است یکبار چوب خشکی که صدر بار سوزد ؟ !

تب گر اینگونه آتش فروزد
مشت خاکسترم نیز سوزد
آتشم پای تا سر ولیکن دل همانگونه سرد و فسرده است
وای بر من که این پاره از تن زودتر از من خسته مرده است !!

مانده ام بیدل نیمه جانی

نیمه جانی ومشت استخوانی !!

عالمی دارم از تب که تب را عالمی زاین عوالم برون است

کس نبیند چنین حالی ، اما تا نه بینی ندانی که چون است

تن درون پیلاسی نهفته

جان بیکدم بصد جای رفته

گاه بینم که خواند بگوشم مادر ، افسانهٔ کودکی را

گوید ای طفل بی تاب وتو شم بازگو ز آنچه گفتم یکی را

باش تا قصه پرداز ایام

قصه ها گویدت صبح تا شام

بینم آن روستای کهن را با همان دیده کش دیده بودم

خانهٔ طفلی خویشان را و آن کناری که بگریده بودم

می کنم یاد از یاد رفته

و آشیانهای بر باد رفته

ناگهان بینم از جنبش باد لاله ای را که در یاد دارم

و آید از بوی آن لاله در یاد رنگ آن روز و آن روزگارم

ای دریغا که آن رنگ زیبا

رنگ دل بود نه رنگ دنیا

یکزمان در نظر آید از دور نقشی از آشیان خرابم

لیک چون واکنم چشم رنجور جای آن نقش راهم نیابم

یاد هر خاری از آشیانم

آتش دیگری زد بجانم

گاه بینم که جا کرده‌ام باز در بر دایه و دامن داه
گویدم دایه کای مایه ناز باز کن لب به خنده برماه

لیک چون واکنم لب به لبخند

وهم گوید منم ، لب فروبند !!

یاد باد آنزمانی که از ناز پای بردوش صد چاکرم بود
خیلی از کودکان هم آواز بام تا شام فرمانبرم بود

با چنین کدوک ناز پرورد

پیر زال فلک نازها کرد

آه آنجا نهان شد به یکبار آنچه سرمایه زندگانیست
واینزمان غیرانسی جگرخوار چیزی از خان ومانم بجانیست

مانده از لانه باد برده

درکفم مشت خاری فسرده

دردلم باز شوری دگرخواست عالم اکنون بچشمم جوان شد
بانگی از رعد خاموش برخاست برقی از تیره ابری عیان شد

دردلم شوری از عشق سرکرد

یاد روز جوانی گذر کرد

بینم اکنون که صبح بهار است هیچ چیز جهان بی صفا نیست
زشت و زیبا و زندگی نگار است درد درمان و غم شادمانیست

تا نگاه جوانی بکار است

چهار فصل طبیعت بهار است

آید از یاد روز جوانی بوی صبح جوانی بسویم
آنکه با پیری و ناتوانی بازهم زنده از یاد اویم

عشق صبح بهار جوانیست

بلکه صبح شب زندگانیست

از دم کرم تب در مشام بوی آغوش گرمی گذر کرد

بوی آغوش گرمی که کامم ناگه از اشك من تلختر کرد

در مشامی که چیزی دراو نیست

همچنان بوئی از عشق باقیست

سرخی لاله گون تب آرد رنگ پیراهنی را بیادم

رنگ پیراهنی را که دارد صد نشان از دل نامرادم

روز شادی چو بر باد می رفت

کاش یادی هم از یاد می رفت

گر شهید محبت شنیدی نیک بنگر من، خسته را بین

کشته عشق و ذوق ار ندیدی اینک اینک بیا بین بیا بین

آری آری مرا بین که بینی

یک جهان عشق را در زمینی

من همان عشق مهر آفرینم کز فلک بر زمین او فتادم

من نه از جنس اهل زمینم اینک این فطرت پاکردام

وای بر من که از بام افلاک

سر نگون گشته ام در دل خاک

وای بر من که با نفس قدسی هیچ نسبت باین عالم نیست

وای بر من که بانیک نفسی با چنین مردمی بایدم زیست

جای رحمست آزاده ای را

کاندر این عصر آید بدنیا

آه، کاین دیو ودد زادگانرا این جهان عرصهٔ جنک و کین است
و این بجان هم افتادگانرا زندگی از برای همین است

طالب گنج را خوی ماراست

مار را با محبت چکار است ؟ !

آن فضائل که بگزیده بودم پای تاسر رذائل شد امروز

و آن رذائل که بشنیده بودم در شمار فضائل شد امروز

در چنین عصر و با این چنین زیست

هیچ درد از فضیلت بتر نیست

من کجا ؟ و اینهمه سخت جانی نیست زین مردم آب و گل من

نیستم مرد این زندگانی اینک این عمر و این حاصل من

ای تب از شعله های شرر بار

در من این نیمه جان نیز مگذار



جنایت

از:

رضا ثابتی

« هذا ما جناه ابي علي وما جنيت علي احد »
اینست جنایتی که پدرم بر من کرد ، و من بر
کسی جنایت نکردم .
« نبشته سنکے گودا بوالعلاء معری شاعر
وفلسوف عرب »

کاش ای پدر بجای نفسهای مادرم
آتش بگونه های تو ماری نشسته بود
یا پیش از آنکه دست تو افتد بگردنش
مینای آرزوی تو درهم شکسته بود

☆☆☆

این رنجها که مایه ناکامی منست
يك گوشه از تباهی نفس پلید تست
دنیای من که درخور اندیشه تو نیست
دور از سراب تیره وهم و امید تست

☆☆☆

يك لحظه کامرانی بیگانهت ای دریغ
بنیاد کرد ، خانه ویرانه مرا
آتش اگر نگاه تو بر او اثر نداشت
نشنیده بود ، هیچکس افسانه مرا

☆☆☆

يك عمر نامرادی و يك لحظه سرخوشی
 این بود انتظار تو و روزگار من
 بر من هر آنچه میرسد از کرده های توست
 بیهوده نیست گریه بی اختیار من



زین پس درون کلبه اندوهبار خویش
 در انتظار مرك ، نشینم بگوشه ای
 اما چو پا بر راه تمنای خود نهم
 جز وحشت زمانه مرا نیست توشه ای



زین رنگها که سایه نیرنگهای ماست
 با آنکه جز سراب فریبده ای نبود
 امید من بخاطر آینده شد تباه
 اما با انتظار من آینده ای نبود .

گل خودرو

از:

آذر خواجوی

گل خود رویم و در دامن کوه
دل سنك سیمه‌ی جای منست
در شکافی چو دل تیره گور
زندگی خواهش بیجای من است
☆☆☆

چه بسا روز که هر شب سر زد
و ندر این تیره مغاکم نخزید
بر من تشنه بسا چشمه گذشت
لیك يك قطره بکامم نچکید
☆☆☆

گاه در سینه سرد یخ و برف
غنچه‌ها کردم و گله‌ها دادم
گاه در گرمی سوزنده تیر
تشنه بر پای هنر استادم
☆☆☆

تادر این بستر غمناک حیات
همه بینند سراپا هنرم
و ندر این کنج فراموشی ورنج
گوی از باغ نشینان بیرم
☆☆☆

چه هوسها که بدل پروردم
که مرا کاش بگلزار برند
غنچه زود رس سرخ مرا
تحفه ای جانب بازار برند

☆☆☆

شود آیا که زگلزار دمی
باغبان روی نهد در طلبم ؟
بستر از خار و خشم پاک کند
قطره ای آب رساند بلبم ؟

☆☆☆

شود آیا که دمی درهمه عمر
بشنوم راز ستایشگر خویش ؟
بچشم دردل این دخمه تنک
لذت لطف نو از شگر خویش ؟

☆☆☆

وای بر من که بنومیدی و درد
فرست عمر بیغما دادم
وای بر من که بامید محال
نقد ایام بیکجا دادم

☆☆☆

تشنگی سوختم ای دایه ابر
قطره ای بر گل و برگم بفشان
و ندر این خانه که خود گور منست
لذت آب بکامم بچشان

تجربہ تلخ

از:

ناشناس

بین نامه های محبت آمیز دوستان
نامه ای بی امضاء به همراه داستانی بدست
مارسیده است .

گرچه ما متن هیچ يك از اینگونه نامه ها را
در این کتاب درج نمی کنیم ولی بطور استثناء
متن نامه این دوست ناشناس را به ما متن
داستانی که برای ما فرستاده است در زیر
نقل می کنیم . این داستانی است که هر خواننده
از ظواهر آن چنین می پندارد که ترجمه ای
از نوشته های خارجی است ولی بنابه متن
نامه این اثری «از يك نویسنده بزرگ معاصر
و از این قبیل نیست بلکه اثر فردی است که
تنها علاقه او به هدایت وی را باعث شده
است که در تنهایی مطالعه کند و احیاناً چیزی
بنویسد :

امسال شش سال از مرگ هدایت می گذرد . اگر بخاطر بعضی
حرفها نبود شاید بهتر بود میگفتم امسال پنجاه و ششمین سال مرگ
صادق هدایت است مرگ هدایت حادثه ای چنان جبران ناپذیر است که
محال است بتوانیم دوری او را منکر شویم . و در این دنیا جای یک نفر
خالی است و این جای خالی هم بتوسط هیچ موجود زنده ای چه در حال و
چه در آینده پر نخواهد شد . آنقدر هست که ما می توانیم
نشانه و گوشه ای از وجود او را در دوستان با شرف و با همت و نظیر
شما بیابیم که اجازه نداده اید سالی بدون یاد او بگذرد . چون این
تنها کاری است که میشود کرد .

از يك دوست صديق و باوفا انتظاری جز این نمیتوان
داشت . امسال هم يك نمونه دیگر از فکر خود را ، که بقول شما
در اروپا هم معمول است ، جهت یادبود نامه هدایت ، اختصاص داده اید
و جای هر گونه هنر نمایی را در تحت نام بزرگ هدایت باز گذارده اید .
آنچه در زیر بنظر شما می رسد از يك نویسنده بزرگ معاصر ... و

از این قبیل نیست بلکه از فردی است که تنها علاقه او به هدایت او را باعث شده است که در تنهایی مطالعه کند و یا احیاناً چیزی بنویسد خوشبختانه شما خودتان جای هر گونه ابراز وجود را بر هر کس اعم از کوچک یا بزرگ، بازگزارده اید - اصل تشخیص شماست و ادعا از هر ناحیه ای که باشد برای شما بی معنی است و نمی تواند شما را بفریبد و اینک آن داستان :

فرا تتر سوت زنان در حالیکه یکمشت روزنامه زیر بغل داشت در اتاقش را باز کرد و وارد اتاق شد روزنامه هارا مثل همیشه روی تخت خوابش انداخت و بطرف یخچال کنار اتاقش رفت تا چیز خنکی برای خوردن پیدا کند - چون هوا خیلی گرم بود - اما بدبختانه در یخچال چیزی نیافت . یادش آمد که صبح هم یخچال را واری کرده بود و جز شیشه های خالی چیز دیگری در آنجا نبود . اوقاتش تلخ شد و خودش را از این بی حواسی سرزنش کرد که چرا توی خیابان بیاد این موضوع نیفتاده بود، بفکرش رسید که تا کفش را در نیاورده برود و از سر کوچه چیزی تهیه کند . اما موقعی که می خواست بیرون برود ، تکه کاغذی کنار در دید که نظرش را جلب کرد - گویا این کاغذ را از لای شکاف در بداخل انداخته بودند . آنرا برداشت و اینطور خواند : « آقای عزیز در چندقد می خانه شما زندگی یک زن در خطر است باو کمک کنید . او بکمک و جوانمردی شما نیازمند است . » فرا تتر نامه را با اوقات تلخی مچاله کرد و بگوشه ای انداخت و بسرعت از اتاق بیرون رفت و پس از چند دقیقه دیگر که با یک بطر مشروب و مقداری غذا وارد شد و آنهارا بدقت روی میز چید بکلی موضوع نامه از نظرش رفته بود . بعد از غذا سیگاری آتش زد و روی تخت خواب افتاد و شروع بخواندن روزنامه ها کرد . بعکسهای آنها بدقت نگاه می کرد و بعضی مطالب کوچک آنها را می خواند و باین ترتیب وقت

خود را می گذرانند بعد هم که گرما شدت پیدا کرد رفت پنجره را باز کرد نظری بکوچه انداخت. کوچه خلوت بود و کسی در آن گرمای بعد از ظهر دیده نمیشد. روبرویش عمارت تازه ساز و زیبائی بود: ساختمانی دوطبقه باشیروانی های سرخ، تمام درها و پنجره های آن بسته بود و مثل این بود که که گرمای زیادی دور و بر آن موج میزد نور خورشید با شدت تمام به شیروانی و میله ها و در و پنجره خانه می تافت اما نمی توانست در آن نفوذ کند.

فرا تتر دوباره روی تخت خوابش دراز کشید و این دفعه طولی نکشید که بخواب عمیقی فرو رفت. صورتش در خواب آرام بنظر میرسید و پیدا بود که گرما او را بی حس و سنگین کرده است. دو ساعت بعد که هر اسان از خواب برخاست بنظرش آمد که دم هوا فروکش کرده است اما هنوز هم هوا گرم بود چون چند دفعه مجبور شد پیشانیش را که از عرق پوشیده بود پاک کند. در کوچه آفتاب از جلوی پنجره اطاق او رد شده بود و نسیم ناتوانی که بزحمت از لای میله های پنجره بدرون می آمد نماینده این بود که طرفهای عصر است ...

فرا تتر روی تخت خوابش نیم خیز شده بود و چشمهایش بگوشه ای خیره مانده بود، از قرار بخواب بدی که لحظه ای پیش دیده بود می اندیشید: در خواب دیده بود که زنی با پیراهن گشاد چروک خورده و چهره رنگ باخته و سفید دستهایش را عاجزانه بطرف او دراز کرده و از او طلب کمک میکند. دوباره دراز کشید و چشمهایش را بست این دفعه دید که در کنار استخر شلوغی ایستاده و هوا بی نهایت گرم است. بعد آن مردم و مناظر از نظرش پاک شد و دید که در کنار دریاچه ای تنها ایستاده و در آن از همه مردم خبری نیست - ازدور در میان دریاچه زنی را دید که سرش از آب بیرون مانده

ودستهایش را بطرف او تکان میدهد - دوباره چشمهایش را گشود و توی تختخواب نشست - آیا خواب دیده بود . اما این اصلا خواب نبود چون بکدقیقه هم نمیشد که خوابیده بود . پس چشمهایش را با ناراحتی باطراف دوخت مثل اینکه چیزی را جستجو میکرد . در اطاق همه چیز درهم و برهم و کثیف بود . ظرفهای ظهیر نشسته روی میز کارش که خیلی بنظافت آن علاقه داشت با روزنامه ها و یادداشتها بطرز نامنظمی به چشم میخورد . پیش خودش گفت که راستی این ژاک پیشخدمت زحمت کش و نادری است چون همینکه يك روز ژاک بمرخصی میرفت اطاق او بکلی تغییر صورت میداد و همه چیز از ریخت اصلیش میافتاد و بی نظم میشد - چیزی که او خیلی بدش میآمد امروز هم یکشنبه و طبعاً روز مرخصی ژاک بود . در اینوقت در گوشه اطاق چشمش بکاغذ بعد از ظهر افتاد ، نفس راحتی کشید چون حس کرد از اول هم در ذهنش دنبال آن میگشت . حالا افکار واضح تری باودست داده بود و می توانست حواسش را درست جمع کند . بدون شك خوابی که دیده بود نتیجه مستقیم همین کاغذ بود و خیلی تعجب کرد که این تکه کاغذ بی اهمیت اینقدر در فکر او مؤثر واقع شده است . تصمیم گرفت يك دفعه دیگر آنرا بخواند - کاغذ را برداشت و بدقت پشت و روی آنرا بررسی کرد ، چیز تازه ای در آن ندید جز این که کاغذ از نوع کاغذهای کلفت و بی خط بود که معمولاً در خانواده های درجه يك و اعیان بکار می رود . از طرز نوشتن هم میشد فهمید دستخط زن است وقتی مشاهده کرد که کاغذ هیچ امضاء یا اسمی ندارد بر تعجبش افزوده شد اما چه بامهارت نوشته شده بود ! سراسر نامه از سه جمله تجاوز نمی کرد ، ولی جملات خیلی کوتاه و مقطع بود بطوریکه هیچ چیز را ثابت نمی کرد اما در عین حال آدم را بشک می انداخت . پیش خود فکر کرد . آیا او (فرانتز) در معرض يك

شوخی بچگانه قرار نگرفته است. آیا نخواسته اند او را دست بیندازند و بخندند - سابقاً شنیده بود که گاهگاهی نامه های بی امضایی برای اشخاص مهم میفرستند و آنها را تهدید بمرک میکنند! و حالا خودش را بازیگر یکی از آن داستانها تصور میکرد و نهانی در دل بخود میبالید. اما او در شهر (ب) دوستان زیادی هم نداشت و شاید اصلاً دوستی نداشت چون او کارمند اداره بیمه بود و برخورد او با سایر اعضای شرکت هم از حدود سلام و تعارف معمولی تجاوز نمیکرد. نه اینکه او واقعاً آدم خشکی بود و از تفریح و خوشگذرانی و معاشرت با مردم پرهیز میکرد - نه، برعکس او خیلی هم باینجور مجالس شلوغ رفت آمد داشت او اصولاً کارمندان اداره شان را دوست نداشت و مخصوصاً درمندی که در اداره بود دلش میخواست خیلی جدی و خشک باشد و وظایفش را بنحوا حسن انجام دهد اما بمحض اینکه پایش را از اداره بیرون میگذاشت آدم دیگری میشد بهر میخانه ای سر میزد و در هر مجلس مهمانی میرفت و پیوسته فرصت داشت بر نامه های مفرحی برای گذراندن وقت خود ترتیب دهد.

بنابر این فرستادن این نامه از جانب همکاران او فرض غیر قابل قبولی بنظر میرسید - فقط يك چیز ممکن بود و آن اینکه واقعاً زنی از او طلب حمایت کرده است. ولی مگر او شو الیه بود که از او چنین کمکی بخواهند؟ در اینجا لبخندی زد، فکر کرد که اگر يك قرن پیش بود میتوانست دامن همت را بکمر بن ندیک شمشیر چوبی بدست بگیرد و مثل دون کیشوت از بانوان بی پناه حمایت کند. ولی دو باره چهره اش غمگین شد چون منظره دریا و آن آبهای فراوان چند دقیقه قبل جلوش مجسم شده بود - اگر واقعاً ییاری او احتیاج داشتند، اگر فقط او را محرم دانسته اند و باوروی آورده اند وظیفه اوست که حتی بقیمت جانش هم شده هر گونه خطری

را استقبال کند در اینصورت بی اعتنائی را مخالف اخلاق و مردانگی می دانست و آنرا زشت می پنداشت .

بالاخره لباس پوشید و هنگامیکه چراغها تازه روشن شده بود از خانه بیرون آمد . فرانتز قیامۀ نسبتاً زیبایی داشت - قدمتوسط زلفهای مشکی - گونه برآمده و چشمهای خاکستری و لبهای نسبتاً درشت داشت و این جور شکل و شمایل اگر چه از نظر عموم تا اندازه ای دور از ذهن جلوه میکند ولی اتفاقاً برای فرانتز بی صرفه هم نبود و تاحدی در موفقیت او در کارهایش دخیل بود چون قیافه او همان نظر اول دربیننده احترام خاصی را نسبت باو بر میانگیخت پس تعجبی ندارد اگر بگوئیم که وقتی فرانتز متفکرانه قدم بخایان گذاشت توجه گذرندگان و مخصوصاً زنهای را بطرف خود جلب کند که زیرچشمی نگاه محبت آمیزی کردند . اما فرانتز امروز بیشتر از آن ناراحت بود که باین نگاهها پاسخ بدهد . موضوع نامه آرامش او را بکلی بهم زده بود - مدتی در خیابانها قدم زد، چند دفعه تصمیم گرفت بسینما یا به تئاتر برود و حتی یکدفعه تاجلوی يك سينما هم رفت ولی دوباره پشیمان شد و برگشت . بالاخره آخر شب خسته و کوفته بمنزل برگشت . رآك از مرخصی آمده بود و غذای او روی میز حاضر بود . غذایش را خورد و بر ختخواب رفت و تا صبح خوابهای بی سرو و ته ، از زمانهای گذشته، دوران بچگی ، و رفقای دورۀ تحصیلی خود دید . فردا صبح فرانتز طبق معمول بیدار شد لباس پوشید و بداره رفت . خوشبختانه کارش آنقدر زیاد بود که باید بهرۀ آنها جواب بدهد . ظهر که بمنزل برگشت دم در رآك را منتظر خود یافت که هر اسان جلو دوید . و گفت : آقا .. شما را از بیمارستان محل خواسته اند . - فرانتز دیگر معطل نشد قلبش از همان اول حادثه بدی را گواهی میداد بعد از آنکه نشانی

بیمارستان محل را از او گرفت یک ربع بعد خود را به بیمارستان رسانید. در سرسرای بیمارستان رفت و آمد زیادی بود. پرستارهای جوان با بایرهن های سفید بلند و صورت های ساکت مومی سرعت در رفت و آمد بودند و سکوت آنها بیشتر فراتر از راعصبانی میکرد چون او باین جور جاها عادت نداشت. بمحض رسیدن، او را باطاقی راهنمایی کردند که چند نفر گرد هم نشسته بودند و آهسته نجوا میکردند و بمحض دیدن او حرف خود را قطع کردند.

فراتر خیلی تعجب کرد وقتی که دید همه آنها جلوی پای او برخاستند و بایک جور حق شناسی و مهربانی او را نگاه میکردند در میان آنها ندیمه خانه مقابل اطاق خود را شناخت بالاخره خانم کشیده قامت و نسبتاً سنی که هنوز تهرنگی از زیبایی داشت و پیدا بود که اطرافیان را احترام خاصی برای او قائل اند جلو آمد، در حالیکه صورتش از ترس سفید شده بود، بالکنت شروع بصحبت کرد. هنگام ادای کلمات صدا های مخصوصی از گلوئی او بیرون میآمد و بیهوده سعی میکرد که آرام باشد و اینطور گفت: «آقا... من نمیدانم... چطور... (شدت احساسات نمیکداشت که وی حرفش را تمام کند بعلاوه کمی هم میترسید)... چطور از این محبت و بزرگی شما.. (فراتر با خودش تکرار کرده محبت و بزرگی) سپاسگزاری کنم - شما در واقع فرشته هستید - (باز فراتر زیر لب تکرار کرد: فرشته) اگر بدانید دختره - فراتر از اسم دختره تکن سختی خورد چقدر بشما علاقه داشت. بعد حرفش را صحیح کرد و گفت: دارد.. شکر خدا که نجات یافت. باور کنید اگر یک ساعت دیر تر باو رسیده بودیم سم کار خودش را کرده بود. شما.. شما چه بگویم مرد بزرگی هستید..»

فراتر کم کم داشت چیزهایی میفهمید و خاطره های عادی گذشته

رفته رفته در ذهنش بیدار میشد این گذشته ها اگر چه بی اهمیت بود اما حالا تقلا میکردند که ذهن او را بشکافند و بصفحات اول حافظه بازگردند فرانتز حالا میفهمید که مغز او در طی مدتی که او زندگی میکرد است بیکار نبوده است ...

او حالا بطور واضح بیاد بیاورد که اینها همسایه و یعنی ساکنین همان خانه روبرویی بودند . و این (دختره ..) هم بی شك دختر آنها بود مثلاً دختر همین خانم محترم و ترسو - این را همینطوری کشف کرد - فرانتز بیاد آورد بعضی روزها که با داره میرفت از پشت پنجره قیافه مغمو و بهت زده و تاحدی ملیح و زیبای این دختر را که چشم های درشت احساساتی داشت ، میدید اما هیچوقت او را توی کوچه یاد در خیابان ندیده بود و بعد هم یکبار از ژاک شنیده بود که این دختر اقلیج است (اما هرگز نگفته بود که بفرانتز نظر دارد) و ثروت زیادی دارند . بی شك ژاک این خبر را از ندیمه خانه آنها بدست آورده بود. ولی فرانتز تا بحال هیچ نوع باین قضیه فکر نکرده بود، نه بدختر آنها و نه به ثروت آنها چون بعقیده او همسایه و خانواده های کنار هم بحکم منافع مادی - ماشینی و متقابل دور هم گرد آمده اند و انسان باید همانطور که بگفتگوهای رفقای اداری خود گوش میدهد بحرفهای آنها هم گوش بدهد و کارهای آنها را نگاه کند . اما حالا قضیه صورت جدی بخود گرفته بود. او باید انتخاب کند، چه کار مشکلی ، مطلب خیلی ساده بود دختر او را دوست داشت - چیزی که هرگز فکرش را نمیکرد ؛ - و بخاطر او (فرانتز) میخواسته خود کشی کند چون رویش نمیشده احساسات خود را نزد او ظاهر کند. فرانتز باید صریحاً بگوید نه! آنوقت چطور این نگاهها ، این نگاههای التماس آمیز را که مستقیماً بروی او دوخته شده بود تحمل کند و نادیده بگیرد ، چه

طور و وجدانش را راضی کند . این وجدان لعنتی را ! . و یا اینکه .. دست بکار بزرگی بزند و با دختر ازدواج کند .

اینجا رحم دقیقی بدش هجوم آورد حس کرد که بدنش دارد گرم میشود و میخواهد که واقعاً مرد بزرگی بشود .

دوباره همان خانم اولی از نو شروع بصحبت کرد . (این موضوع فرانتز را خوشحال کرد و چنین اندیشید که نیروی رفته اش کم کم بازمیگردد)
 « ... به بخشید . ماهیچ فکر نمیکردیم که شما تشریف بیاورید » خانم محترم سعی میکرد که لغات احترام آمیزی ادا کند و مرتباً توجه فرانتز را بعظمت کاری که باید انجام بدهد جلب کند . « ... هیچ معلوم نیست که این قرصهای لومینال لعنتی را از کجا پیدا کرده بود (نگاه مشکوکی بطرف ندیمه انداخت) . خدا را شکر که نجات یافت . آقا چه بگویم .. شما مرد بزرگی هستید . شما حامی هستید . این فداکاری شما بی نظیر است . »
 فرانتز همچنان ساکت و بی حرکت بود چنان مینمود که از درون خود با خود در نزاع و کشمکش است اما هر کلمه ای که می شنید نیرو و اطمینان او را بیشتر میکرد .

ناگهان سرش را راست گرفت . غرور تازه ای در خود یافت . حس کرد که افکارش برخلاف میل طبیعی اش طبیعت محول ، طبیعت الحاقی ، که پیوسته دیده بود ، که پیوسته باو تلقین کرده بودند ، شاید هم یادگار خوشگذرانی های بیش از حدش بود ، دارد بزرگ میشود . دیگر این گذشت بنظر او کوچک می آمد . حس کرد میتواند دست بگذشتهای بزرگتری بزند . این حس باوالهام شده بود ..

حالا همه آن چیزهایی که درباره عشق و حکمت بیخودی و سبک روحی شنیده بود برایش امری طبیعی مینمود . او حالا کتابهای زیادی در

بارہ حامیان بیچارگان ، پهلوانان و قهرمانان خوانده بود اما همیشه آنها را پیش خود مسخره کرده بود ولی حالا نسبت بهمه آنها رحم و عاطفه غریبی در خود حس میکرد و آنها را مردمان غیر معمولی و شریف مییافت .

چند دفعه لفظ حامی و فداکاری را با خود زمزمه کرد اما متأسفانه این لفظها آنطور که دلش میخواست راضیش نکرد گویا هنوز هم میخواست چیزی را پیش خودش ثابت کند با خود گفت :

«خوب . من باید بفهمم که کار بزرگی انجام میدهم . گرچه هیچ فکرش را نکردم بودم . اما اهمیت ندارد - حالا من آدم فداکاری هستم . با سایرین خیلی فرق دارم . چون می توانستم خوش بگذرانم . درست است که ... من در فکر ازدواج نبودم اما همیشه برای سرگرمی زنهای خوشگلی انتخاب میکردم و حالا باید از تمام آنها چشم پيوشم و خیلی چیزهای خوب دیگر را بوجود این دختر صلح کنم .

آری ... باید بخاطر این دختر افلیج و بیچاره فداکاری کنم چون همه امیدش بمن است . و این موضوع آخری خیلی برای من اهمیت دارد چون تنها دلخوشی من همین فکر است - »

در این وقت دو احساس کاملاً مخالف در او بوجود آمد . میدید که هم خوشحال است و هم غمگین اما معنی هیچکدام از این دو احساس رانمی فهمید .

فقط فکر میکرد که اگر با و مهلت داده بودند و این موضوع را لااقل دو روز و تر با و گفته بودند او آنوقت فرصت داشت که آنرا با دقت بررسی کند - و آنوقت با سر بلندی موافقت خود را اعلام میکرد و افتخاری هم در نظر خودش کسب مینمود .

بالاخره تصمیم گرفت که بخانه باز گردد. بنابراین بجانب همان خانم برگشت و باتعجب مشاهده کرد که چشمانش از اشك نمناك است. و گفت:

« بسیار خوب. خانم، من قبول کردم بعد ژاك رامیفر ستم. حالا باید بخانه برگردم. »

سپس با قدمهای گشاد و لایبالی از اطاق بیرون آمد وارد باغ جاسوی بیمارستان شد. هوا گرم بود اما نسیمی که از روی درختهای وزید باو حال خوشی میداد. چند پرنده گرمزده روی درختها بایقراری میخواندند. آرام از زیر درختها میگذشت. جلوی رویش خیلی دور یکمرتبه کوههای بی رنگ و بخار آلود بچشم میخورد و او که هیچوقت بمنظر طبیعی علاقه خاصی نشان نداده بود حالا روحاً و جسماً عاشق مناظر طبیعی شده بود.

در خیابان فرانتز. سرش را بکوری گرفت و سعی کرد که دستهایش را هم از پهلوتکان ندهد و باوقار راه برود. خیلی دلش میخواست یک نفر پیدا میشد و او را در اینحال میدید اما مثل این بود که نور خورشید همه مردم را آب کرده است و باوجودیکه خیلی از شیوه راه رفتن خودش راضی بود هیچکس در خیابان پیدا نشد که رفتار او را تحسین کند. توی دلش مردم را از این بی خیالی مذمت کرد. البته فرانتز انتظار داشت در مراجعت جمعیت زیادی را به بیند که منتظر او هستند تا فرانتز شجاع راروی دست بلند کنند و پی در پی باو تهنیت بگویند..

اما دیگر انتظار این اندازه خلوت را هم نداشت.. و از همه بدتر این گرما.. این گرمای طاقت فرسا.

اندکی که راه پیمود. یکی از دوستانش از دور پیدا شد که کلاه

خود را برداشت و بطرف او آمد. فرانتز بسیار خوشحال شد و پیش خود گفت:

«لابد او میداند که من چه کار بزرگی کرده‌ام». اما وقتی که دوستش از این موضوع چیزی نگفت، باطناً غمگین شد و بالاخره طاقت نیاورد و گفت:

«راستی هیچ میدانی که من چه کار بزرگی کرده‌ام؟ آن دختر روبروی اطاق مرا می‌شناسی. من با او ازدواج میکنم». لحنش ناشیانه بود مثل اینکه باک داشت از اینکه کار خویش را بی‌پروا برخ دیگران بکشد. دوستش لبخندی زد و گفت:

«فرانتز راستی که بتو تبریک می‌گویم. فکر خوبی کردی درست است که افلیج است، ناقص است ولی عیبی ندارد عوض پول دارد، شرافتمند است». فرانتز در دل باین استدلال دوستش خندید دوباره بالحن غمگین ادامه داد:

«آره... اما برای این نبود... من فداکاری کردم».

- بسیار خوب. بسیار خوب امیدوارم موفق باشی! و بعد با عجله از فرانتز خدا حافظی کرد و رفت، فرانتز دوباره تنها ماند. مدتی دیگر در خیابانها قدم زد کم کم عصر شده بود هوا خنک میشد و مردم دسته‌دسته از خانه‌هاشان برای گردش بیرون می‌آمدند.

وقتی که شب شد فرانتز بخانه برگشت. ژاک که دم در انتظار او را میکشید. جلو دوید و گفت:

«آقا. دختره مرد». اما فرانتز فقط بهت زده او را نگاه کرد و نتوانست بفهمد که چرا در ته دل کمی خوشحال شد و چون چراغها روشن شده

بود تصمیم گرفت دوباره بخیا بان برود قدم بزنند .

از آن به بعد فرانتز خیلی کم حرف میزد . دیگر آن روحیه آزاد و
خوش گذرانش را از دست داده بود ، پیرامون زنهای کمتر میگشت . هرگاه
در مجلسی نشسته بود که صحبت از شخصیت های بزرگ و فداکاری میشد
اوقفاً سرش را تکان میداد و اگر نظر او را میسر میدادند با تمجید می گفت :
بله - فداکاری یك چیز .. غریبی است .



شب بی پایان

از:

سیاوش کسرائی

چه سپید کوهساری ، چه سیاه ماهتابی !
 نرسد بگوش جز ناله کرکس و عقابی .
 همه دره‌های وحشت بکمین من نشسته ،
 نه مقدرم درنگی نه میسرم شتابی .
 به امید همزبانی بسکوت نعره زددل
 نشنیده ام طنینی که گمان برم جوابی .
 همه لاله های این کوه زداغ دل فسر دهند
 چو تافت آفتابی و نداد چشمه آبی .
 بنشین درون ظلمت که بر آسمان این شب
 ندمید اختری کو نشکست چون شهابی .
 به رواق دید گاهم ، بکرانه نگاهم
 نه بود بشب شکافی و نه از سحر سرابی .
 تن من گداخت از تب ، عطشی شکافتم لب ،
 « سر آن ندارد امشب که بر آید آفتابی ؟ »

بو قلمون

اثر آنتوان چخوف

نویسنده بزرگ روسیه

ترجمہ:

نعمت اللہ آزادگان

بمناسبت ششمین سال درگذشت نویسنده رتالیست
و عالیقدر ایران صادق هدایت ، ترجمه
داستان بوقلمون اثر نویسنده نامی انتوان
چخوف را بروان تابناك آمرحوم تقدیم
میدارم .

اوچوملف ^۱بازرس شهربانی درحالیکه کتی گل و گشاد و نوبتن، و
بسته‌ای دردست داشت ازبازار عبورمیکرد . پشت سر او پاسبان سرخ‌موئی
با ياك الك مملو از انگور فرنگی ضبط شده، با قدم‌های بلند گام بر میداشت.
تمام آن حول وحوش غرق سکوت بود. داخل بازار نفس از احدی بر
نمی‌خاست، دکانهای كوچك و اغذیه فروشیه‌ها با وضعی غم‌آور مثل گرسنه
بطرف دنیای خدا ، دهان باز کرده بودند . حتی دوروبر آنها گدا هم
دیده نمیشد.

ناگاه صدای کسی بگوش اوچوملف رسید که میگفت. « آها، توئی
که گاز میگیری ، تو ، سك و لگرد بازاری ! نگذارید فرار کند، مردم !
ه چخف غالباً در انتخاب نام شخصیت‌های داستان خود ذوق خاص نشان میدهد
و نام هر يك را بمناسبت خصائص آنها از خود میسازد. مثلاً در این داستان بنا به یادداشتی
که مترجم انگلیسی به ترجمه خود افزوده است، چخف نام «اوچوملف» را از کلمه‌ای
روسی بمعنی دیوانه یا بله و نام «خربو کین» را از «خربو - خربو» که صدای خوك
است ساخته است.

این روزگار گازگاز گرفتن ممنوع است. نگاهش بدارید! اِهه!

صدای ناله سگی شنیده شد. اوچوملف رویش را بطرف محل صدا برگردانده چنین دید: سگی دوان دوان از محوطه چوب فروشی پیشکین بازرگان خارج میشد. بدنبال او مردی با پیراهن آهاری و جلپتقه‌ای باتکم‌های نبسته درحالی که خم شده و پای عقب سگی را گرفته بود دولا دولا به جلو میراند. صدای يك زوزه دیگر متعاقب آن فریاد دیگری که «نگذارید فرار کند!» بگوش رسید. ازدکانه‌ای‌های خواب‌آلودی متوجه بیرون شد و دريك لحظه جمعیت انبوهی که گوئی از زمین جوشیده بود بدور محوطه چوب فروشی حلقه زد.

پاسبان گفت:

«مثل يك اغتشاش عمومی است، قربان!»

اوچوملف چرخید و بسمت جمعیت روانشد. درست مقابل در بزرگ محوطه شخصی را که در بالا گفتیم با جلپتقه تکمه نبسته‌اش دید که دست راست خود را بلند کرده و انگشتی را که خون از آن می‌آمد بجمعیت نشان میداد و بنظر میرسید که بر صورت خرف او عبارت «بحساب تو خواهم رسید، شیطان شرور!» همچون شعاری نقش بسته و انگشتانش بعنوان علم پیروزی است که بر افراشته نگاهداشته است. اوچوملف، او را که زرگری بنام خریوکین بود شناخت. متهم که سگ کوچکی بود درحالی که پاهای جلوی‌اش از هم باز بود و سراسر بدنش از ترس میلرزید و همچنین دارای بینی نوك دار بود و خال زردی نیز بر پشت داشت، درست در وسط جمعیت دیده میشد. چشم‌های پر از اشک او نشانه فلاکت و وحشت بود.

اوچوملف با شانه خود از وسط جمعیت راه باز کرد و پرسید: «این سروصداها برای چیست؟ شما اینجا چه میکنید؟ چرا انگشت خود را بلند

کرده‌اید؟ این دادو فریاد از جانب چه کسی بود؟»

خربو کین دست خود را مشت کرده جلوه‌دهانش گرفت سرفه‌ای کرده سپس شروع بصحبت کرد:

«قربان، من در اینجا بامیتری میتریچ کاری مربوط بچوب داشتم که ناگهان این جانور موزی بدون هیچ دلیلی انگشت مرا گاز گرفت. ببخشید من يك آدم کارگری هستم ... صاحب این سگ را وادار کنید که غرامت انگشت مرا پیردازد زیرا احتمال دارد که تایک هفته نتوانم انگشت خود را تکان بدهم. درقانون، قربان، ذکر می‌کنم از این موضوع بعمل نیامده است که ما باید گاز حیوانات درنده را تحمل کنیم. اگر بنا باشد هر حیوانی بگاز گرفتن پیردازد دیگر دنیا ارزش زیستن را نخواهد داشت...»

«هوم ... بسیار خوب، بسیار خوب» او چوملف سرفه‌ای کرده ابروها را درهم کشید و با حالت جدی گفت، «خوب .. این سگ کیست؟ من از سر این کار نخواهم گذشت. بکسانی که سگ خود را توی کوچه‌ها ول می‌کنند درس عبرتی خواهم آموخت! حالا دیگر وقت آن رسیده است که در مورد آقایانی که میل باطاعت از مقررات را ندارند تصمیمی اتخاذ شود! صاحب این سگ هم جریمه خواهد شد، پست فطرت، باو خواهم فهماند که رها کردن سگ و اگله و انواع و اقسام حیوانات همینطور توی کوچه و خیابان چه معنائی دارد! به اومی فرمانم که اوضاع از چه قرار است.» سپس روبه پاسبان کرده گفت «ایلدرین، ببین سگ مال کیست، و يك گزارش تنظیم بکن. سگ را باید بدون درنگ نابود کرد. ممکن است هار باشد ... این سگ مال کیه؟»

از میان جمعیت صدائی برخاست: «گمان می‌کنم مال ژنرال ژینگالوف باشد.»

- «ژنرال ژینگالوف! هوم . بیا ایلدرین کمک کن کتم رادر بیاورم ... اوف چقدر هوا گرم است! مثل اینکه خیال باریدن دارد.» بازرس شهر بانی سپس بطرف خریو کین برگشته گفت: «يك نکته رامن درست نمی فهمم چطور شد که او گاز گرفت؟ سگی باین کوچکی وتو آدم باین قد بلندی! آنوقت چطور او توانسته است خودش را بانگشت تو برساند؟ حتماً خودت بامیخ بانگشت خراش دادی باین خیال که مبلغی بتو بپردازند. من شمارا می شناسم! یکمشت مردم شریر!»

پاسبان گفت:

- «قر بان، او برای شوخی، با آتش سیگار نوك بینی سك را سوزانید و سك هم باو پریده گازش گرفت .

تقصیر کسی نیست . این خریو کین ازین کارها زیاد میکند.»

- «دروغهای ترا کسی باور نمی کند . لوچ! تو کجا دیدی که من همچو کاری بکنم، چرا دروغ میگوئی؟

جناب آقای باز پرس خودشان شخص فهمیده ای هستند و خودشان خوب تشخیص میدهند که چه کسی راست میگوید و چه کسی دروغ . قانون گردنم را بزنند اگر دروغ بگویم! در قانون گفته شده ... تمام مردم اکنون متساوی الحقوق هستند.

من خودم برادری دارم که در شهر بانی است . اگر می خواهید بدانید ...»

- «مشاجره نکنید!»

پاسبان با تعمق اشاره کرد.

- «نه، این سك ژنرال نباید باشد. ژنرال همچو سگی ندارد . سگهای او تمام توله ماهرخ اند.»

- «مطمئن؟»

- «کاملاً قربان.»

- «درست میگی! سگهای ژنرال قیمتی و تربیت شده‌اند و این یکی، درست نگاه کنید! زشت و گراست و يك سك و لگردد بیش نیست! چطور ممکن است کسی چنین سگی را پیش خود نگاهدارد؟ مگر دیوانه‌ای؟ اگر چنین سگی احیاناً در مسکو یا در پترزبورگ دیده بشود، میدانی چه بلایی بر سرش خواهد آمد؟ دیگر کسی در فکر اینکه قانون چه میگوید نخواهد بود، اصل اینست که كلك آن سك كنده شود. خریو کین، تو صدمه دیده‌ای و از سر این موضوع هم نباید بگذری. بصاحبش باید درس عبرتی داده شود! وقت مناسبی است ...»

پاسبان افکار خود را بر زبان آورد:

- «بعد از همه این صحبت‌ها بلکه صاحب آن واقعاً ژنرال باشد.

بادیدن که نمیشود حقیقت را دریافت.

من یکروز نظیر همین سگ راتوی حیاط منزلشان دیده‌ام.»

صدائی از میان جمعیت گفت: «البته این سك ژنرال است.»

- «هوم! کتم را بگیر تا بیوشم ایلدرین. . . مثل اینکه باد

تندی میوزد. دارم می لرزم، سك را بمنزل ژنرال ببر و موضوع را پرس. بگو که من آنرا پیدا کرده فرستاده‌ام. به آنها بگو که نگذارند باز سك توی خیابان بیاید. شاید سگی قیمتی باشد و آنوقت چنانچه هر بیرحمی خیال کند که میتواند آتش سیگار به بینی او بچسباند، حیوان از قیمت بیفتد.

سك موجود ظریفی است، توهم دیگر دست را اینداز پائین، احمق، لازم

نیست بهر کس که میرسی هی انگشت احمقانه ات را نشان بدهی، تقصیر با

خودتست...»

«سر آشپز ژنرال دارد میآید، از خودش می پرسیم .. آی پراخور
بیا اینجا رفیق قدیم ... این سك رابین مال شما نیست؟»
«خوب منظور چیست! ... ماهر گز چنین سگی در همه زندگیمان
نداشتیم؟»

او چوملف گفت:

«دیگر احتیاج بتحقیق بیشتر نیست. معلوم شد که این سك
ولگردی است. اینجا ایستادن و گفتگو کردن چه فایده ای دارد.
شما گفته شد که سك ولگردی است. بله بی شك سگی است
ولگرد کلکش را باید کند و بقضیه خاتمه داد.»

پراخور ادامه داد: «این سك مال ما نیست ولی متعلق ببرادر ژنرال
است که تازگی آمده. ژنرال بسگی از این نژاد علاقه ای ندارد حالا برادرش
میل دارد...»

او چوملف که تبسمی حاکی از خوشحالی بر چهره او گسترده شده بود
فریاد کرد:

«چی؟ برادر ژنرال آمده؟ ولادیمیر ایوانویچ؟ من راستی هیچ
نمیدانستم، آمده است که بماند؟»
«بله.»

«راستی نگاه کن! عجیب است! من احتیاج بدیدن او داشتم
و ابدأ نمی دانستم که او اینجا است. خوب، پس گفتی که این سك مال او است
خیلی خوشحالم! برش دار ... سك کوچولوی خوشگلی است! انگشت
اورا زخمی کرده؟ ها - ها - ها! موج موج پاشویا ... مرتیکه حالا
عصبانی است! ... چه توله خوشگلی است!»

پراخور سك را صدا زد و با آن از محوطه چوب فروشی خارج شد .
 مردم به خریو کین می خندیدند .
 او چوملف در حالی که کت کلفت و گشادش را بدور خود می پیچید
 روبه خریو کین کرده بالحنی تهدید آمیز گفت : « اما به حساب تو هم خوب
 خواهم رسید ! » سپس براه خود در بازار ادامه داد .



کاشفی

اثر: غمی دومو پاسان

ترجمہ:

ہوشنگ مستوفی

الان درمیان اخبار یکی از روزنامه‌ها ماجرای حزن انگیزی از عشق و هوس خواندم، مردی زنی را بقتل رسانیده و بعد هم خودش را کشته است، پس حتماً موضوع عشقی درمیان بوده قاتل این زن را دوست می‌داشته است. برای من این زن و مرد هر دو یکسانند و اهمیتی ندارند، اما آنچه برایم اهمیت دارد فقط عشق آنهاست، چون این عشق یادآور خاطره‌ای از روزهای جوانی من است، خاطره‌ای عجیب از حادثه‌ای که شکار که واقعیت عشق را در دل من ظاهر ساخت همچنانکه صلیب در دل آسمان بر مسیحیان ظاهر شد.

در آن ایام من دارای تمام احساسات یک موجود کامل بودم و دیوانه‌وار به تیراندازی و شکار نیز علاقه داشتم با این همه دیدن منظره‌ای که پرنده زخمی که خون از بالهایش بروی دستم فرو می‌چکید چنان قلبم را در هم می‌فشرد و متأثرم می‌ساخت که اغلب آرزو می‌کردم که ایکاش می‌توانستم این خون را بند بیاورم.

آن سال در اواخر پائیز ناگهان هوا بشدت سرد شد و یکی از پسر - عموهای من که «کارل دورویل» نام داشت مرا بقصرش دعوت کرد تا در آنجا یک روز قبل از روشن شدن هوا برای شکار اردک بکنار مرداب‌های اطراف برویم.

پسر عموی من کارل مرد چهل ساله وزیبا و خوش اندامی بود ، موهای سرش قرمز و ریشش بلند بود ، در حقیقت مردی بود نیم وحشی با صورتی بشاش و درعین حال خشن . وقتی شقاوت و خشونت او با شیرینی گفتار و بذله گوئی فرانسویش مخلوط میشد معاشرتش قابل تحمل بود . قصر او در میان دره وسیعی قرار گرفته بود ، از وسط این دره رودخانه خروشان میگذشت ، تپه های دو طرف پوشیده از جنگل بود ، این جنگلها بمالکین بسیار قدیمی تعلق داشت و هنوز هم کمیاب ترین شکارها و پرندگان وحشی در آن زندگی میکردند .

در قسمت پائین دره چمنزار پهناوری قرار گرفته بود که بر که های بیشمار در سطح آن بچشم میخورد ، بر که هایی که با دست طبیعت از یکدیگر جدا شده بودند ، قدری پائین تر رودخانه میگذشت که آب زیاد آن در یک قسمت از دو طرف توسعه پیدا کرده و تشکیل مرداب بزرگی میداد .

این مرداب بهترین شکارگاهی بود که من بعمر خود دیده بودم و همین محل قبله تمام آما و آرزو های پسر عمویم کارل بود و بهمین جهت آنرا با توجه و علاقه خاصی نگهداری میکرد . کارل با کمک رعیت های خود در میان نیزارهای بلندی که سطح این مرداب را پوشانیده و آنرا بصورت اسرار آمیزی در آورده بود راهروهای تاریکی درست کرده بود که با قایقهای ته صاف و با کمک چوبهای دستی بآرامی و آسانی از میان آنها میگذشت ، بدنه قایق با صدای خشکی به نیهای دو طرف کشیده میشد و ماهی ها را فرار میداد و پرنده های وحشی با سرهای کاکل دار و سیاه خود ناگهان می پریدند و خود را در اعماق آب غرق میکردند . من آب را دیوانه وار دوست میدارم ، دریا را میپرستم بخاطر آنکه

چنین پهناور و عظیم و چنین پرشور و پرهیجان و با حرکت است، هرگز نمی‌ایستد و هیچ‌کس هم قدرت متوقف ساختن آنرا ندارد. رودهای خروشان و پرصدرا دوست میدارم برای آنکه چنین زیبا و دل‌انگیزند، می‌گذرند و می‌گریزند... اما بیشتر از همه اینها مرداب را دوست دارم و بدان مهر می‌ورزم. مرداب! یعنی مکانیکه همیشه وجود ناشناس و نامرئی پرندگان آبی سطح آرام و ساکت آنرا بلرزه درمی‌آورد و مرتعش می‌سازد.

مرداب برای خودش دنیای کاملی است، دنیائی که همه چیز آن مخصوص خودش است، ساکنین دائمی و مسافرین تندگذر آن، صداها، خیال انگیز که تنها متعلق به همان دنیا است. در این جهان هیچ چیز جاندارتر، هیجان انگیزتر و درعین حال رعب آورتر از مرداب نیست! چرا همیشه وحشت مبهمی بر این دشتهای آرام پوشیده از آب حکومت می‌کند؟ آیا این انعکاس نجوا و زمزمه حزن انگیز و آهسته‌نی‌هاست؟ آن روشنائی عجیبی که شبها بر فراز مرداب دیده میشود چه چیز است! سکوت و آرامشی که شبها بر آن سایه می‌افکند چه عمق و عظمتی دارد؟

مه غلیظی که سطح آنرا می‌پوشاند همچون کفن سفیدی است یا پرده ای نامرئی است که با این نرمی و ملایمت بر روی مرداب گسترده میشود! اینهاست که مرداب را در نظر من شبیه سرزمین‌های افسانه‌ای و رویائی جلوه میدهد.

نه، راز دیگری بدان تعلق دارد، شاید این راز خلقت باشد. مگر طبیعت خود در اوایل خلقت آب را کد و گل آلودی نبود که در وسط سرزمین مرطوبی زیر حرارت سوزان آفتاب قرار گرفت تا آنکه نخستین نقطه حیات در آن صورت‌هستی یافت و رفته رفته بصورت امروزی درآمد؟



آنروز عصر وارد قصر پسرعمویم شدم ، هوا بقدری سرد بود که سنك ميتر كيد ، ميزشام درسالن بزرگی قرارداداشت که تمام دیوارهای آن پوشیده از مرغها و پرندگان و شکارهای خشك شده بود، در میان این پرندگان همه چیز از عقاب تا جغد و مرغ شب بچشم میخورد. کارل لباسی از پوست سك آبی بتن داشت ، هنگام خوردن شام برای من تعریف کرد که باچه زحمت طاقت فرسایی این حیوانات گوناگون و عجیب را در سرزمینهای سرد و پوشیده از یخ شکار کرده است و ضمناً شرح بر نامه ای راهم که برای شکار آنشب داشت داد، گفت:

- باید امشب ساعت سه بعداز نیمه شب حرکت کنیم تا بتوانیم ساعت در ۴ صبح بمقصد برسیم و در انتظار شکار بنشینیم. در آن محل کلبه ای از قطعات بزرگ یخ درست کرده ایم تا ما را از سوز سرما و باد وحشتناکی که درست در هنگام روشن شدن هوا آغاز می شود حفظ کند. این باد بقدری سرد و سوزان است که گوشت بدن انسان را مثل اره پاره میکند ، مثل تیغه کارد میبرد و مثل آتش میسوزاند.

کارل بعد از شام دستهایش را یکدیگر مالید و گفت :

- هرگز چنین سرمایی بعمرم ندیده بودم ، تازه حالا سر ساعت ۶ بعد از ظهر ۱۲ درجه زیر صفر است.

من بمحض تمام شدن شام باطاقم رفتم و روی بستر افتادم و در کنار نور سرخ رنگ آتشی که در بخاری شعله میکشید بخواب رفتم.

درست سر ساعت سه بعداز نیمه شب بیدارم کرد، کت پوست بره ام را پوشیدم کارل هم لباسی از پوست خرس برتن کرد، بعد از نوشیدن دو فیجان قهوه داغ براه افتادیم ، يك راهنما و دو سك شکاری نیز همراه

داشتیم .

از نخستین لحظه‌ای که بیرون آمدیم تا مغز استخوانهایم یخ کرد، یکی از آن شبهائی بود که بنظر می‌رسید دنیا از سرمایخ زده و مرده است. هوای سرد مثل جسم آشکاری بصورت انسان میخورد و گویی مقاومت میکرد، بدن را گاز می‌گرفت، درختها رامیشکست ، مرغها و پرندگان بسیاری سر راه ما خشک شده و از شاخه‌های درختان بر روی زمین سفت افتاده بودند .

ماه که فقط یک ربع بالای آن روشن بود گویی در وسط فضا یخ زده است چنان ضعیف و ناتوان بنظر میرسد که حتی قدرت نداشت از نور خود هم بکاهد مثل اینکه سردی و انجماد هوا آنرا در وسط زمین و آسمان معلق نگاهداشته بود. نور آن سرد و حزن انگیز بود، همان نور مرده و کمرنگی که همیشه ماه در آخرین روزهای عمر خود بمانثار میکند.

من و کارل شانه بشانه راه میرفتیم، پشتمان خم شده بود، دستهایمان در جیب شلوارمان بود و تفنگها را در زیر بازو داشتیم ، پوتین هایمان روکش پشمی داشت تاروی یخ رود خانه نلغزیم و صدای پایمان شنیده نشود ، من به بخار سفید رنگی که از دهان سگهای کارل خارج میشد نگاه میکردم .

بزودی بلب مرداب رسیدیم و وارد یکی از گذرهای تنگ شدیم که از میان نیرهای بلند می‌گذشت و بجننگلی اذ درختهای کوتاه منتهی میشد. از برخورد بازوهای ما بابرگهای دراز و نوار مانند نی ها صدای مبهمی بگوش میرسید ، من باهیجانی عجیب تحت تأثیر مرداب قرار گرفته بودم ، گویی راستی این مرداب مرده بود! از سرما و یخ بندان مرده بود! این سکوت مرك را هنگامی کاملاً درك کردم که همراه کارل از میان

گذرگاه تنگی بطرف جلو میرفتیم. سرپیچ یکی از این گذرگاه‌ها ناگهان چشمم بکلبه‌ای افتاد که از قطعات یخ ساخته شده بود، فوراً وارد، این کلبه شدم و چون یکساعت وقت داشتیم تا مرغابی‌های سرگردان بیدار شوند سعی کردم در گوشه‌ای بنشینم و با پتوئی که همراه آورده بودم خودم را گرم کنم. آنوقت پشت دراز کشیدم و مشغول تماشای هلال ماه شدم که از پشت سقف نازک و شیشه‌مانند کلبه قطبی میدرخشید. اما بزودی سردی زنده‌ای این دیوارهای یخی بشدت درمن اثر کرد و سرفه سختی گریبانم را گرفت. کارل از دیدن این وضع خیلی ناراحت شد و گفت:

- هیچ اهمیتی ندارد اگر نتوانیم شکاری بدست آوریم، بخاطر شکار که نباید از سرما مرد! خوبست آتش روشن کنیم.

و بعد بلافاصله براهنمای هادستور داد مقدار زیادی ازنی‌ها را ببرد و درون کلبه آتش روشن کند، هنگامی که شعله‌های سرخ آتش بالا رفت یخ‌های دیوار کلبه شروع بآب شدن کردند، قطرات درخشان آب مثل قطره‌های شبنم صبحگاه از دیوار و سقف چکیدن گرفت.

کارل که در پیرون بود فریاد زد:

- بیا پیرون تماشا کن.

وقتی از کلبه خارج شدم منظره بسیار زیبا و هیجان‌آوری در برابر خود دیدم، کلبه یخی که در درونش آتش میسوخت از پیرون درست مثل يك تکه الماس درشت سرخ رنگ بنظر میرسید، وقتی دوباره وارد کلبه شدم سگ‌های کارل را دیدم که تا حد امکان نزدیک آتش نشسته‌اند و خودشان را گرم میکنند.

ناگهان صدای فریادی که شبیه فریاد موجود گمشده و سرگردانی

بود بگوش رسید، وقتی بیالانگاه کردیم درپرتو آتشی که در کلبه میسوخت دسته بزرگی از اردکهای وحشی را دیدیم که با سرعت میگذشتند.

هیچ چیز هیچان انگیز تر از شنیدن صدای فریاد موجود زنده ای که در هوای نیمه تاریک صبح با سرعت میگذرد و بچشم نیز دیده نمیشود نیست، برای من فریاد این مرغهای وحشی که در آسمان با عجله بال میزنند و دور میشوند شبیه ناله روحی است که از دنیای دیگر بگوش برسد.

ناگهان کارل فریاد زد:

- آتش کن، هوا روشن شد.

در حقیقت رنگ از رخ شب پریده بود و سحرگاه با صورت خاکستری رنگ خود در فته رفته هویدا میشد و پرواز اردکها در آسمان خطوط نامرئی و طولانی رسم میکرد. روشنائی افق مشرق آسمان را روشن کرد و دامن تیرگی شب را یکباره شکافت. کارل آتش کرد و بلافاصله دوسک شکاری بطرف جلو دویدند. از این لحظه بعد ما بمحض مشاهده پرنده ای آتش میکردیم و تیرهای پیاپی می انداختیم و سگهای شکاری نیز نفس زنان اما با خوشحالی بسیار میدویدند و مدتی بعد پرنده هایی را که از بالهایشان خون میچکید و گویی هنوز هم چشمهای وحش زده شان بانگاه دردناکی بسوی ما مینگریست می آوردند و روی یخهای جلوی پای ما میگذاشتند.



آفتاب از پشت کوه بالا آمده بود، روز درخشانی بود با آسمان صاف و فیروزه رنگ ماهم کم کم در فکر مراجعت بودیم که ناگهان دوا ردك با نوکها و گردنهای دراز و بالهای گسترده بالای سرمان ظاهر شدند و با سرعت گذشتند. من دو تیر پیاپی انداختم و یکی از آنها درست جلوی پایسم روی زمین افتاد. مرغابی وحشی درشتی بود با سینه نقره رنگ.

در این موقع ناگهان بالای سرم در فضای آبی رنگ صدای فریادی شنیدم، صدای خشک فریاد پرندۀ دیگر !

این فریادها کوتاه ، پشت سرهم و مقطع و شبیه ناله کسی بود که در مرک عزیزی زار بنند. وقتی بالا نگاه کردم آن اردک كوچك جفت گم کرده را دیدم که در آسمان آبی رنگ دایره وار میچرخید و فریاد میکشید و بجفت خود که بیحرکت در دست من بود مینگریست .

کارل با اشتیاق و دقت فراوان تفنگ را بشانه خود تکیه داده و نشانه گرفته بود تا هر وقت پرنده وارد میدان تیرش شد آتش کند ، در همین حال فریاد زد و گفت :

— اردک ماده را کشتی دیگر ممکن نیست جفت نر او از اینجا برود .

و راستی عجیب بود که اردک نر بهیچوجه خیال رفتن نداشت و همچنان بالای سر من دایره وار میچرخید و فریاد میکشید .

هرگز در زندگی ناله دردناک هیچ موجودی باندازه فریادهای وحشت آور این مرغ جفت گم کرده سرگردان دل مرابدردنیاورده است . گاهی همانطور که در آسمان میچرخید درست در برابر لوله تفنگی که حرکاتش را دنبال میکرد قرار میگرفت ، گاهی بنظر میرسید که میخواهد پرواز خود را بتنهائی ادامه دهد اما معلوم بود که چنان ضربه ای بر او خورده که نمی تواند تصمیم بگیرد ، دومرتبه بر میگشت تا جفت خود را بیابد .

کارل فریاد زد :

— اردک تیر خورده را روی زمین بگذار جفتش نزد او خواهد آمد .
و همینطور هم شد ، وقتی اردک مرده را روی زمین گذاشتم . اردک

نر بدون توجه بخطر در حالیکه گوئی عشق سوزانی پریشان و دیوانه‌اش کرده بود پائین تر آمد و لحظه‌ای بعد در کنار جفت تیر خورده خود بزمین نزدیک شد. در همین موقع ناگهان صدای گلوله کارل در فضا پیچید. درست مثل آنکه طنابی را که این اردک بدان آویزان بود قطع کرده باشند یک مرتبه سایه سیاهی بطرف زمین افتاد و صدای افتادن جسمی چند قدم آنطرفتر میان نی‌ها بگوش رسید. یکی از سگهای شکاری دوید و مرغابی را که هنوز هم از بالش خون می‌چکید نزد من آورد. هر دو مرغابی را که یخ بسته بودند توی کیسه شکارم گذاشتم و همانروز عصر بیاریس باز گشتم ...



رؤیای زندگی

از:

عبت شیبانی

بروح بزرگ صادق هدایت که چشم باز و
روشن او را خارهای «هستی» خلید و برای
ابد در دل بستری از گلپای «نیستی» بخواب
رفت

در جلوه گاه روشن صبح بهار عمر
در نقش سایه های هوس خیز آرزو
آنکه که نغمه های نشاط آور امید
با دختر خیال در آید بگفتگو



آنجا که لاله های بهاری شکفته اند
چون جامهای باده خواب آور شباب
سر مست بوسه های شراب امید و عشق
چشمان دختری شده غرق خیال و خواب



هر جام لاله ، جلوه يك آرزوی اوست
در نقش آن ، نشان صفائی نهفته است
عشق و امید و شادی و زیبایی و مراد
اینجاست بستری که بر آن مست خفته است



در خواب ناز تکیه بر افسون گل کند
آسوده از دو رنگی چرخ ریا سرشت
با چشم بسته کی نگردد بر کتاب عمر
کانجا چه ها ز غارت باد خزان نوشت



فریاد من ، میان لبم محو میشود
 کای نوحه‌روس خفته ، خدا را بهوش باش
 این تکیه‌گاه نیست ، بر آن سرمنه بنواز
 اینست آنچه هست ، بر این قصه گوش باش



«امید» جلوه‌های فریبای زندگیست
 همچون سراب ، تشنه‌ترامیکشد بخویش
 وین پرنیان ابر که افتاده بر کویر
 دارد تنی ز نیزه خورشید ریش ریش



«شادی» بجز ترانه غم‌های خفته نیست
 درسایه‌های شوق ، نهان گشته رنگ او
 چون خنده‌ای بروی سرشک نهفته ایست
 زخم دل است زخمه آوای چنگ او



افسانه‌های «عشق» فریب وجود ماست
 بیهوده دل مبنده به نیرنگ روزگار
 مهر و صفا معجوی که غیر از فسانه نیست
 پای طلب ز کاوش این کیمیا بدار



«زیبائی» ترا که چو گل‌های نو بهار
 یکچند بوستان جهان را صفا دهد
 دست خزان سرکش غارتگر زمان
 روزی یک اشاره بیاد فنا دهد



کس را ره «مراد» بجز راه مرگ نیست
از ساکنان صومعه و مسجد و کنشت
از نامراد و کامروا، شاد یا غمین
پایان یکيست در شب تاريك سرنوشت



بیدار شو که تکیه گه سست پایه ایست
این سایبان که بستر نقش وجود تست
این قطره های تلخ که در جام لاله هاست
شهد و شرنك میكده هست و بود تست



بیدار شو که گر سر سنگین هست تو
بر لاله ها فتد همه از دست میروند
در زیر بار سخت و گران تو ناگهان
از پا افتاده از گذر «هست» میروند



هرچند عاقبت دوسه روزی چو بگذرد
بار گران عمر بر آن تکیه میزند
دست سیاه رهن ایام بی شکیب
بر ساغر خیال و هوس پنجه افکند



میخواهم این پیام بر او باز گو کنم
دل میزند نهیب که خاموش ولال باش
بگذار خواب ناز بچشمش گذر کند
يك لحظه شاد همره او با خیال باش

دل بستگی بعمر ، بجز با خیال نیست
خوش عالمیست عالم رؤیا و آرزو
خاری که چشم باز مرا رنجه می دهد
در خواب چون گلی است پراز لطف ورنك و بو



فریاد من بروی لبم زخمه میزند
کای نوعروس خفته در این خواب خوش بمان
زیباست رقص باده گساران نو بهار
در بزم شادمانی گلها ، ترانه خوان



شادم که مست خوابی و این قصه های تلخ
زان پیشتر که بشنوی از یاد میروند
همراه نغمه های نشاط آور بهار
افسانه های من همه برباد میروند



آری بخواب ، زانکه ره شادی و امید
جز آنکه خواب ناز کنی بر تو بازن نیست
رؤیای زندگی که سراب وجود ماست
در خواب خوش بهمره این تلخ راز نیست

زندگی دو کور

از :

نوری

داستان زیر بوسیله یکی از دوستان نویسنده
در تهران برای درج در یادبودنامه جهت ما
فرستاده شده است .

چراغعلی و زنش ، خیرالنساء هر دو کور بودند .
زندگانی زن و شوهری که هر دو نابینا باشند عوالمی عجیب و ناشنیده
در بر دارد .

چراغ دیده که خاموش شد قاره تخیل غوغا می کند زیبائی های نادیده
را هزار بار دلباتر در صحنه دل رنگ آمیزی کرده غم کوری را از یاد
می برد .

چراغعلی هر شب که در لحاف کرباسی بغل خیرالنساء می خوابید با
لذت غریبی تنفس گرم زنش را که بوی دمپختک و جگر خون خشکیده و
روغن نارگیل میداد استشمام می کرد و با صدای غمناک و گرفته ای می گفت:
آه خیرالنساء نمیدانی چقدر دوست دارم ...

نمیدانی در کنار تو چقدر خوشحالم . اگر تو چشم داشتی اینقدر از
هم آغوشی با تولدت نمی بردم ... تومی فهمی هنر چه می خواهم .

... بعد سرش را در سینه خیرالنساء قایم می کرد و آب دهانش بالذت
احمقانه شهوت انگیزی بتن و بدن خیرالنساء مالیده می شد و خیرالنساء

که از این «معانقه عامیانه» بدنش از خوشحالی داغ شده بود دماغش را بریش جو گندمی چراغعلی که بوی توتون چپق و انقیه کهنه میداد می مالید و آهسته میگفت :

چقدر خوبی . . . چقدر خوبی !

این يك پرده ای که حقیر از زندگی پنهانی این زن و شوهر کور برایتان نقاشی کردم گویا خیلی بدیع و بی سابقه بود ولی شما هم زیادتر از این از بنده توقع نداشته باشید چون تعریف و تشریح (ماجرای زیر لحاف) که حقیر هیچوقت زیر آن نخفته ام آنقدرها آسان نیست و این چند سطر را هم که برایتان نوشتم بعلت ارادت بی بود که به شما خوانندگان عزیز دارم شیرین ترین لحظات زندگی این جفت «ناینا» شب های برفی در زمستان بود. چراغعلی زیر کرسی داغ و پسر آتش کنار زنش می نشست سماور حلبی قرصه ای روی کرسی میجوشید و بوی چای دارچین فضای اطاق را باعطر فقیرانه ای پرمی کرد و چراغعلی با لذت عجیبی بصداى خفیف و یکنواخت و خواب آور سماور گوش میداد و زانویش را با مهر بانی آمیخته با بعضی «احساسات دیگر» بران و کمر خیر النساء که از حرارت کرسی عرق کرده بود فشار میداد .

- سیراب . . . سیراب شیردو . . .

چراغعلی وقتی این صدا رامی شنید بزنش می گفت :

خیر النساء دو ساعت از شب میره و خیر النساء آهسته دست می کرد و واز «چالی» کرسی دیزی آبگوشت را بیرون می آورد ، بخار مطبوع و اشتها انگیزی بمشام می زد و چراغعلی با گوشت کوب ، لوبیا و گوشت را خوب حلوائی کرده بسم الله میگفت و بازنش دوتائی مشغول خوردن میشدند. بعد از شام چراغعلی سه چهارتا استکان چای جوشیده را با آب

نبات و خرما سر می کشید و «هورت هورت» غریبی راه می انداخت و بعد چپقش را چاق می کرد و کیفش که خوب کوك میشد با انگشت روی طاق کرسی ضرب می گرفت. بیرون طاق یرف با شدت می بارید و صدا های مبهیم و خیال انگیزی که مخصوص شبهای برفی است به گوش میرسید در و پنجره طاق از باد صدا می کرد.

چراغعلی سه چهارتا آروغ صدا دار ول میداد و بسا لهرجه شیرینی می گفت :

خیرالنساء ... به علی جون قاقالی لی نمی دی ؟

خیرالنساء بلند شده از «یخدان» گوشه پستو از توی کیسه چرمی که نخ قند کمرش را بسته بود يك مشت توت هرات می آورد روی کرسی می ریخت و چراغعلی توت ها را می خورد و گاهی بدهان خیرالنساء می گذاشت و کور کوزانه بوسه ای بر لب و هو و گردنش می زد و پس از ساعتی این زن و شوهر بی چشم ولی خوشبخت در کنار هم در زیر کرسی داغ و پر آتش فارغ از غمهایی که «چشم دارها» دارند بخواب شیرین و پر لذتی فرو می رفتند.



بیست سال بود که چراغعلی در پاهنار در کنار زنش بهمین گونه زندگی می کرد و برادرش هفته ای بیست و پنج تومان از عایدی قطعه زمین محقری که در شریف آباد قزوین از پدرشان ارث رسیده بود برایش می فرستاد.

زمستان پارسال، چند ماه بود که چراغعلی سوزش شدید و بی سابقه ای در چشمان خود حس می کرد و سرانجام برای اولین بار در عمرش بهمراهی خیرالنساء و راهنمایی یکی از جوانان محله به بیمارستان شوروی

مراجعه کرد .

پرفسور معروفی که درعوض کردن قرنيه چشم نابينايان تخصص
بي مانند داشت و تصادفاً براى چند روز بتهران آمده بود چشم چراغعلی
وخیر النساء را معاینه کرد و بامنتهای شگفتی و مسرت دریافت که قرنيه
چشم هر دو سالم است و بایک عمل جراحی دقیق می توان چشم این زن و شوهر
کور را روشن کرد .

چراغعلی ابتدا، خیلی می ترسید و راضی نمی شد خودش را بدست
دکتر کافری بسپارد که دستهایش را بالکل نجس میشوید و هیچوقت نماز
نمی خواند و صلوات هم نمی فرستد .

می گفت اگر خدا می خواست خودش ازاول مرا بساچشم روشن
می آفرید در خلقت خداوند نباید دست درازی کرد ولی بالاخره باصرار
آقا مصطفی ، بچه تاجر محله خودشان ، راضی بعمل شد و فردای آنروز
بازنش خیر النساء تحت عمل قرار گرفت و ساعتی بعد در حالیکه عمل
جراحی بامنتهای موفقیت انجام گرفته بود آندو را روی تخت ازطاق
خارج کرده در کنارهم در یکی ازطاقهای بیمارستان خواباندند .

چشمان هر دو بانوار ضخیم و سیاهی محکم بسته شد و جراح
چیره دست به آنان سپرده بود که تاسه روز بهیچوجه نباید نوارها را
بازکنند و گر نه در اثر نور شدید دوباره فوراً کور خواهند شد .



۲۴ ساعت از عمل جراحی میگذشت چراغعلی باچشمان نوار بسته
و لباس سر تا پا سفید روی تخت کنار زنش دراز کشیده بود .

فکر عجیبی او را رنج می داد ازینا شدن وحشت داشت .
زنش را آهسته صدا زد .

خیر النساء .

من میگم . می فهمی ؟

هان چی ؟

میگم که ازقرار معلوم مافرداچشممون وازمیشه .

آره دیگه .

من کوری را دوست تر دارم .

چی میگی ؟

ببین خیر النساء . . اصلا چرا باید دست تو کار خدا ببریم بحضرت عباس گناه داره .

من می دونم گناه داره ... اگر خدامی خواست خودش ما را بینا می کرد

هان ؟

از این گذشته ، فکر کن اگر چشم من و تو خوب بشه از کجا دیگه اینطور بتوانیم باهم خوشبخت زندگی کنیم .

هان ..

بلکه توازش کل من بدت آمدخواستی طلاق بگیری یا فاسق بگیری

یا من رفتم مترس گرفتم .. بین آقا اسداله همسایه ما که چشم داره چطور

بازنش هر روز دعوادارن اون میگه تورفیق داری ،

اونهم میگه تو مترس داری .

راس میگی والا

اصلا آدم که چشم دارشدهزار جور گناه از دسش برمیاد بزن مردم

نگاه می کنه بمال مردم حسرت می بره .

مگه ما چی چی کم داشتیم که خودمون را تو این درد و غصه

انداختیم .

من می‌گم همین حالا نوارها را از روی چشممون برداریم دوباره مثل اول بریم سر زندگی خودمون - . در اینموقع رقت و هیجان شدیدی بچراغعلی دست داد و بغض گلویش را گرفت. چراگریه کردی چرا؟
- نمیدونم . خودم هم نمیدونم چرا !

من می ترسم . من نمی خوام چشمم خوب بشه .. من کوری را دوست تر دارم خیر النساء جون .. فکر کن شبهای زمستون وقتی کنار هم می خوابیم تو سرت را توی سینه های من قایم می کنی و من ریش هایم را بگردن تو میمالم چقدر خوشبختیم .

اینها «لذت کوری» است .. من و تو می فهمیم که از هم چی می خوابیم خیال می کنی اگر چشم داشته باشیم اینقدر از هم لذت می بریم ، هان ؟ من و تو حالا از هم زیاد تر لذت می بریم چون همدیگر را نمی بینیم ، بخدا چشم دارها از لذتی که من و تو از هم می بریم نمی توانند حتی تصورش را هم بکنند .. آه... خدا !

چه کردی خیر النساء .. چی بود ؟ هیچی... من نوارها را پائین کشیدم صبر کن منمهم آدمم یا مرتضی علی یا حسین مظلوم ، چراغعلی بعد از این حرفها با هیجان شدیدی دست انداخت و نوار سیاه را بایک حرکت سریع از چشمان خود دور کرد نور شدیدی يك لحظه چشمانش را خیره کرد و بلافاصله ظلمت غلیظ همیشگی دیدگانش را پر کرد . خلاص شدم خدا را شکر !

خیر النساء . چه شد . هیچ ، مثل همیشه دیگه چشمم نمی بینه .

عصا کو .. عصا کو .. ؟

اینجا ست کنار تخت خواب .

- بردار یا علی یا حبیب ابن مظاهر ، راضیم برضای تو ، چراغعلی

وخیر النساء عصازنان بدون برخورد با کسی از حیاط بیمارستان گذشته
از نظر ناپدید شدند . تبسم عجیبی بر لبان آن دو یخ بسته بود و صدای
حزن انگیز برخورد عصای آنان به شن وریک های باغ تا مدتی بگوش
می رسید ...



چند پیر

از :
نیما یوشیج

هیس مبادا سخنی، جوی آرام
زیر این دره بغلتید و برفت
آفتاب از نگهش سرد بخواب
پرشی کرد و برنجید و برفت
☆

در همه جنگل مغموم دگر
نیست زیبا صنمان را خبری
دلربائی زپی استهزاء
خنده ای کرد و پس آنگه گذری
☆

این زمان بالش درخونش فرو
جغد بر سنك نشسته است خموش .
هیس . مبادا سخنی، جغدی پیر
پای در قیر بره دارد گوش .

شهر خموش

از :
نصرت رحمانی

شهریست در خموشی و دیوارهای آن ،
هستند تکیه گاه من هرزه گرد مست .
باخوشتن بزمنه ام این حدیث را :
یا هست آنچه نیست ، و یا نیست آنچه هست !



داغم بلب زبوسه يك زن كه شاهگاه ،
زخمی نهاد بر دلم و آشنا شدیم .
بایك گناه عهد ببستیم و او مرا ،
نشاخت کیستم ! سپس از هم جدا شدیم



شهریست در خموشی و پرهای يك کلاغ ،
بر پشت بام کلبه متروك ، ریخته است
یخ بسته است گربه ، سرناودان کج .
مردی براه مرده و مردی گریخته است

آرمیده

از:
فریدون فرخ کار

چشم بگشوده بر چشم خورشید
تن بصر او دریا کشیده
پای کوبیده بر کوهساران
جام بشکسته و آرمیده



تو که ای؟ یک سرود غم انگیز!
روحی آشفته، قلبی فسرده
رهروی دردل شام اندوه
ره سوی صبح شادی نبرده



خسته جانی که در پهنه زیست
گام میروده بسیار بگذاشت
در زمین و زمان چهره افروخت
پرچم آرزوها بر افراشت



ناامیدی که در شام تاری
رفت در کوی امیدواران
دست بر هم زدو پای کوبید
مژده شادی روزگاران

لیک دلخون و افسرده برگشت
 باخیالی پریشان و درهم
 در درونش روان زهر اندوه
 از غمی ناشناسا و مبهم!
 ☆

بعد از آن قلبش آشفته گردید
 روح عصیان‌ی او عیان گشت
 فاش اسرار او شد به گیتی
 باغ آرامش او خزان گشت
 ☆

مردی، آری زره بازمانده
 عاشقی ناشکیبا و خاموش
 قصه‌ی روزگاران پیشین
 که یکباره گردد فراموش
 ☆

خیره بر باد و باران و توفان
 تو که ای؟ عاشق رنگ و رؤیا
 چشم بگشوده مردی بتشویش
 رونهاده بدریا و صحرا!
 ☆

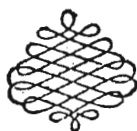
چشم بگشوده بر ظلمت شب
 تو که ای؟ ناشکیبای ایام
 جام بردست و استاده بر راه
 باده تلخ اندوه در کام

چشم تو مانده در بهت و حیرت
 بادلست صحبت غمگساری است
 صحبت از آرزوهای دیرین
 دیده پنهان پی اشکباری است
 ✽

تو که ای؟ آن خیال پریشان
 محنت و درد افسردگانی
 تو که ای؟ آن نگاه غم انگیز
 که بچشمان آیندگانی!
 ✽

تند پرواز بی بال و بی پر
 که خیالت بهر سو روان بود
 شکلی از وحشت و نامرادی
 که دمی از غم دل نیاسود
 ✽

چشم بگشوده بر چشم خورشید
 تن بصر او دریا کشیده
 پای کوبیده بر کوهساران
 جام بشکسته و آرمیده!



موی سپید

از :

مهدی سنهیلی

دیشب آئینه رو برویم گفت :
 از دل مویه‌های مشکینت
 از رخت جلوۀ زمان شباب
 برجین تو دست چرخ و فلک
 کای جوان، فصل پیری تورسید
 تارهایی برنگ برف دمید
 همچو مرغی زدام جسته پرید
 خط پیری سه چاربار کشید

بی‌خبر! جلوۀ شبابت کو ؟
 و آنهمه لطف و رنگ و آبت کو ؟

وای ، آمد خزان زندگیم
 کام نگرفته از دو روز حیات
 زرد روئی بجای ماند و زکف
 با گل سوسنم بهر گلزار
 از کف من گل جوانی رفت
 موسم عیش و کامرانی رفت
 رنگ و رخسار ارغوانی رفت
 شوق دیدار و همزبانی رفت
 همه باریج و سخت جانی رفت
 رفت عمرم چو تند باد ولیک

روزگار جوانیم طی شد
 وین ندانم کی آمد و کی شد

آه، این زندگی که من دیدم
 بهره من ز جام ساقی دهر
 تشنه لب هر طرف دویدم لیک
 خانه ای را که ساختم ز امید
 سر بسر محنت و عذابی بود
 خون دل بود اگر شرابی بود
 بهر من زندگی سرابی بود
 چون حبابی بروی آبی بود
 زندگانی نبود ، خوابی بود
 زندگانی چو تند باد گذشت

گر که با زندگی جوانی نیست

بهره ما ز زندگانی چیست؟

روز و شب همنشین من بودند	رنجها، دردها، جدائیا
غیر بیکانگی نصیب نشد	ز آشنایان و آشنائیا
هر گلندام و گلرخی دیدم	داشت بهوئی ز بیوفائیا
دل چو آئینه با صفا کردم	شد عیان نقش بسی صفائیا

با جفا پیشگان وفا کردم

دل به بیکانه آشنا کردم

یاد باد آن زمان که روز و شبان	داشتم گوشه فراموشی
شام من بود در سر زلفی	صبح من بود از بنا گوشی
مست بودم ز نرگس مستی	گرم بودم ز گرم آغوشی
بر دلم نور عشق میدادند	چشم گویا، لبان خاموشی
بوسه چین بودم از رخ ماهی	کامران بودم از لب نوشی

از گلستان من بهار گذشت

شادی و رنج روزگار گذشت



غروب

از :

محمد علی اسلامی

بشنو از ناله خاموش غروب
ماجرای دراز شب تار
دارد از مردم گم کرده حریف
یادی از آنده دوری ز دیار



دردم سر دغریبانه او
قصه هائیسست ز نگذشته دور
یادگاری به غبار آلوده
که برانگیخته از چاله گور



نه برآید نفسی از دل دشت
نه وزد بادی از کوه بلند
سر بسر شومی و تنهایی و وهم
همه جا خالی و خاموش و نثرند



گرد بنشسته به کوی و بروم
آید آوای عز از درو بام
بهت و سنگینی و بیرنگی و بیم
نه نوید و نه درود و نه پیام



روزگاریست که بنشسته غروب
 روز و شب بر سر این شهر تباه
 روزگاری که نه روز است و نه شب
 روزگاری نه سپید و نه سیاه
 ☆

دل فرو مرده و فرسوده روان
 دود بگرفته رخ زیب و هنر
 نه توان داد ز امید نشان
 نه توان یافت ز اندیشه خبر
 ☆

چاره زین فتنه فرار است فرار
 به اما نگاه غروب نگری
 بوی زلفش مگرم بنماید
 بسرا پرده آغوش رهی



چند شعر و مقاله درباره شخص صادق و آثار او

آثار صادق هدایت

متن سخنرانی ژیلبر لازار محقق

و نویسنده معروف فرانسوی

بمناسبت ششمین سال مرگ هدایت

بحث درباره آثار «هدایت» کاری است که نمی توان سرسری گرفت . هدایت مردی بود بی اندازه مجوب و تقریباً مردم گریز ؛ بذدرت با کسی می جوشید و بجز دوستان بر گزیده کسی را بخود راه نمی داد . نمی خواست که از او سخن بگویند و از تظاهرات عمومی فراری بود .

با وجود این گمان می کنم تجلیلی که امشب از او بمناسبت سالگرد مرگش می کنیم ، بجاست . این یاد بود از طرفی دلخواه دوستان ایرانی ما است ، زیرا بمنزله وظیفه ایست که در قبال یکی از برجسته ترین نویسندگان معاصر شان و پر استعداد ترین گشاینده راه تازه نثر معاصر ایران ادا می شود . نفوذ او روز بروز گسترش می یابد . در ظرف این چند سال آثارش پی در پی چاپ می شود ، تأثیر او در نویسندگان جوان قابل ملاحظه است . و همه او را بحق استاد خود می دانند .

و از طرف دیگر مخصوصاً دلخواه دوستان فرانسوی ایران است هدایت فرانسه را خوب می شناخت ، در فرانسه تحصیل کرده بود و از نخستین سفر خود بکشور ما خاطراتی داشت که گمان می کنم آنها را دوست داشت . زبان فرانسه را بسیار خوب می دانست (چند اثر او بزبان فرانسه نوشته شده است) و بواسطه زبان فرانسه بود که با اغلب آثار ادبی جهان تماس می گرفت

با ادبیات ما آشنائی نزدیک داشت و حتی از دور پیوسته از آخرین کتاب هائی که در کشور ما انتشار می یافت با خبر بود ؛ سرانجام نیز برای پایان دادن به زندگیش بیاریس بازگشت .

متأسفانه مردم فرانسه با آثار او آشنائی کمی دارند . آقای ورژل سکو ترجمه زیبایی از بوف کور ، یکی از مهمترین داستانهای هدایت ، را تحت عنوان La Chouette aveugle انتشار داده است . و نیز آقای ولسان موئتی که نوشته جالبی درباره زندگی و آثار هدایت دارد ، دودستان

دیگر اورا در تهران ترجمه و چاپ کرده است. مقاله‌هائی را هم که در روزنامه‌های ادبی هفتگی درباره «بوف کور» انتشار یافت باید به مطالب بالا اضافه کرد و باین ترتیب تصویری کم از مطالبی که بزبان فرانسه درباره هدایت انتشار یافته است چیزی را نگفته نگذاشته ایم.

من می‌خواستم در این چند کلمه، به فرانسویانی که حضورشان در اینجا نشانه توجه آنها به آثار ایرانی است، آثار هدایت را معرفی می‌کنم و در عین حال برای آنها و برای ستاینندگان ایرانی هدایت که آشنائی کافی با این آثار ندارند آنچه را که بنظر من مشخصات اصلی این آثار متنوع و متضاد شمرده می‌شود تشریح کنم؛ آثاری که گاهی غم‌انگیز است و گاهی خنده‌دار، گاهی شرح حوادث واقعی و حقیقی است و گاهی افسانه‌آمیز و عجیب، گاهی نیز نویدکننده است اما پیوسته مفتون می‌سازد و همیشه فرزندان نبوغ ایرانی است نوشته‌های هدایت چندان فراوان نیست اما بطور قابل ملاحظه‌ای گوناگون است. بیست و یکست و پنج نوشته که اغلب آنها به صد صفحه نمی‌رسند و چند مقاله در مجلات، مجموعه آثاری که در ادبیات معاصر ایران اینهمه مؤثر بوده است عبارت از همین است.

مهمترین قسمت این آثار داستانهای آن است. در داستانهای کوتاه و در سرگذشت‌هائی که بدقت تنظیم شده است و با نکته‌برجسته‌ای پایان می‌یابد، استعداد «صادق هدایت» رشد و گسترش زیادی یافته است، طولانی‌ترین این سرگذشت‌ها عبارت است از «علویه خانم»، «بوف کور»، «حاجی آقا». اینها رومان نیستند بلکه صورت داستانهای درازی را دارند که جنبه وصفی آنها بسیار ظریف و دقیق است و نویسنده در اغلب آنها به وصف مشخصات روحی و اخلاقی یک نفر پرداخته و برای روشن ساختن جنبه‌های مختلف او صحنه‌ها و گفتگوها را اضافه کرده است. «داستان کوتاه» در ادبیات ایران، نوع تازه‌ای است. البته هدایت صد درصد پایه‌گذار این «نوع» در ادبیات فارسی شمرده نمی‌شود، زیرا در ادبیات ایران. این فصل تازه با کتاب معروف **یکی بود یکی نبود** اثر جمالزاده شروع شده است، اما بی‌شک کسیکه این نوع ادبی را بقدر کافی وسعت بخشیده و نیز بعقیده من نموده برجسته این عده از نویسندگان در ادبیات ایران شمرده می‌شود، صادق هدایت است.

بجز داستانها، آثار دیگری از هدایت باقی است که گوناگونی آنها نشانه تنوع اندیشه‌ها و استعدادهای او است، از این قبیل است: نمایشنامه‌های غم‌انگیز مانند نمایشنامه‌های تاریخی **پروین دختر ساسانی** و **هازیار**،

یاخیالی و کمی فکاهی مانند افسانه آفرینش که نمایشنامه هجو آمیزی برای خیمه شب بازی است. فانتزی هجو آمیز همچنین در «وغوغ ساهاب» دیده می شود که هدایت آنرا با همکاری مسعود فرزاد با امضای «یأجوج و مأجوج و کمپانی» منتشر ساخته است و مجموعه هزل آمیزی است. کتاب و ترجماری نیز به همان سبک است. آثار جدی تراو عبارتند از مقاله هائی مانند انسان و حیوان، فواید گیاه خواری، تحقیقات ادبی بسیار جالبی درباره عمر خیام و آن قسمت از اشعار او که هدایت انعکاسی از اندیشه های خویش را در آنها می دید، و درباره حماسه عشقی قدیمی ویس و رامین (تريستان و ایزوت ایران) و درباره کافکا نویسنده چک. و نیز ترجمه های انگشت شماری از زبان فرانسه و ترجمه ای از متون زرتشتی از زبان پهلوی، زبان ادبی دوزان ساسانی، پس از دیداری از اصفهان آنچه را که در آنجا دیده است ضمن سرگذشتی بنام «اصفهان نصف جهان» شرح می دهد. همچنین مطالعاتی باره فلکلر و مجموعه ای از ترانه های عامیانه، هدایت پیوسته به ادبیات عامیانه و به معتقدات و آداب مردم ایران توجه داشته و کارهائی که در این رشته انجام داده پرارزش است.

این آثار نه تنها از نظر شکل بلکه از نظر فکر نیز باهم فرق دارند، چه فاصله درازای است بین فضای منحوس و خفه کننده و نومیدانه «بوف کور» و هزل نشاط آوری که بر سایر نوشته ها حکومت می کند؛ در میان اقدام به خودکشی و آن توجه دقیقی که نسبت به همه مظاهر زندگی وجود دارد. امامی توان گفت که این تباین سطحی است و آنچه مسلم است، شخصیت توانای نویسنده وحدت لازم را به همه این آثار می بخشد چنانکه اغلب تلخی و مرارت از خلال هزل و شوخی آشکار است و در اغلب جاها قیافه زندگی برای این نقاشی شده است که نشان داده شود به زیستن نمی ارزد، آیا صفت هر نویسنده بزرگ این نیست که آثارش گویاتر از بحثها و اظهار عقیده های او است؟ بنظر من آثار هدایت در بیشتر موارد از چیزهای های دیگری سخن می گوید تا از اضطراب و فنا، گوئی در میان دو قطب در نوسان است: یکی سایه و دیگری روشنائی. اماروشنائی آن پیوسته دور و کدر است بطوریکه می توان عنوان سایه روشن را که هدایت به یکی از داستان های خود داده است به مجموعه این آثار داد.

از میان آثار هدایت، یگانه داستانی که به فرانسویان معرفی شده است، یعنی «بوف کور» مورد توجه عده زیادی از خوانندگان فرانسوی قرار گرفته است. بطور قطع «بوف کور» چه از نظر شیوه نگارش و چه از لحاظ الهام و فکر، مشخص ترین نمونه استعداد هدایت است.

آیا می توان داستان «بوف کور» را نقل کرد؟ چنین کاری بسیار دشوار است. این سرگذشت خیالی که سرابا ابهام و تموجات روحی است بهیچوجه خلاصه شدنی نیست. آیا این داستان، یا بهتر بگویم دوداستان درهم رفته، در کجا و چه وقت اتفاق می افتد؟ این قهرمان اسرار آمیز و تنها کیست که با تغییر شکل، زندگی پیشین خود را از سرمی گیرد؟ مشکل است که بتوان چیزی در این باره گفت. نویسنده خواننده خویش را از فضای رویائی و یا کابوسی احاطه می کند که در آن موجودات و اشیاء بفرمان منطق اسرار آمیزی تغییر شکل می دهند و بصورت همدیگر درمی آیند. و در سایه هنر ماهرانه خویش، ما را چنان مجذوب می سازد که «بوف کور» در نظرمان کاملترین اثر او جلوه می کند. یکی از منتقدان فرانسوی هنگام بحث از ترجمه فرانسه این داستان آنرا باقالی ایرانی مجللی مقایسه کرده است که اشکال گوناگون آن باهماهنگی ظریف و دقیقی درهم رفته باشد. این قیاس خواننده را بتفکروا می دارد و انسان بیاد يك سمفونی می افتد که «تم» های گوناگون آن درهم می آمیزند و جایگزین هم می شوند. این هنر درهم آمیختن تم ها و تعقیب راه های متعدد، گاهی پنهان و گاهی آشکار و ترکیب طرح های گوناگون یکی از شیوه های مورد علاقه هدایت است و آنرا می توان در عده ای از داستانهای هدایت مشاهده کرد. اما در «بوف کور» این بازی ظریف و دقیق، بسیار پیچیده تر از سایر داستانهاست، مثلاً آن بغلی شراب کهنه که از هند آورده شده و مدهای درازی در یکی از رف های خانه مانده است، در آغاز داستان فقط شراب ساده ای است که به مهمانی داده می شود اما بعدها شراب زهر آلودی است پیرمرد مستهزی حزن پزیزی که هرگاه قهرمان داستان در وضع مسخره آمیزی قرار می گیرد، مانند کاریکاتور سر نوشت در برابر او ظاهر می گردد؛ گزلیک دسته استخوانی، گاهی دردست قصاب است که گوشت های خون آلود را با آن می برد، گاهی دردست قهرمان داستان یسا پیرمرد مستهزی؛ همچنین درخت سرو و گل نیلوفر کبود و این ترانه عامیانه:

« بیا بریم تاهمی خوریم. که ندای ضعیفی است از جهان دیسگری که در آن خوشبختی وجود دارد و دورا دور در این دنیای دوزخی طنین می افکند.

از نظر فکر، بوف کور در یکی از دو قطب آثار هدایت قرار گرفته است. قطبی که در آن اضطراب و بدبینی مطلق حکومت می کند. این قطب در عین حال مبین گوشه ای از شخصیت ادبی نویسنده است. این قهرمان تنها و مردم گریز را در چندین داستان دیگر هدایت نیز می توان دید. او همان شخص عجیب داستان «تاریکخانه» است که پناهگاه مسدودی برای خویش

ساخته است تادور از مردم ودور از روشنائی زندگی کند. همان گوینده داستان «زننده بگور» است که شرح يك خود کشی است. جستجوی زیبایی ایدال که پیوسته در برابر حقایق تنفر بار، بیدادگر و سخت پایان می یابد، یکی از مباحث مهم هدایت است؛ در «بن بست» دوستی کاملی که مدتی است فراموش شده روزی باز یافته می شود اما بعد برای همیشه از بین می رود به تعبیر دیگر قهرمان «بن بست» یکی از افراد ایرانی نسلهای پیش است که بنیروی محبت زنده است و هنگامی که به یهودگی آن نیز پی می برد، دل به نیستی می سپارد. زندگی زندانی است، خلائی است، عشق با اینکه خواستنی است، نجات نمی دهد. سعادت سرابی پیش نیست. تازگی کار هدایت راهنگامی احساس می کنیم که بتوانیم این افکار روشن و صریح را از خلال ریزه کاریها و پیچیدگیهای آثار او دریابیم.

بی شک در وجود هدایت نوعی «لذت از مرارت» یا «لذت انده زده» وجود دارد. همچنین باید مزاج عصبی او را بحساب آورد که در همان سالهای جوانی برای نخستین بار وادارش ساخت که دست بخود کشی بزند. اما تنها همین نکته برای تحلیل آثار هدایت و استقبال که از او شده می شود کافی نیست. برای این نومیستی که در بوف کور بصورت های مختلف، نامحسوس، مشخص، شامل بر همه چیز و یا برتر از حدود زمان و مکان وجود دارد، آیا بهتر نیست که ریشه ای در میان سر خوردگی های عادی زندگی پیدا کنیم؟ ظاهراً پاره ای قطعات و برخی از گفته هایی که از زبان قهرمانان داستان او بیان می شود، مارا بچنین کاوشی برمی انگیزد.

در اینجا این سؤال پیش می آید که آیا این نویسنده که خود را تنها می شمارد و می خواهد تنها باشد، در عین حال بیان کننده رنجهای جوانان و روشنفکر نسل خود نیست؟ آیا به همین سبب است که اثری نظیر «بوف کور» که ظاهراً بصورت خصوصی و خیالی تمام می شود، دارای معنای پرارزشی است که از شخص نویسنده بسیار فراتر می رود؟ جواب دادن یا این سؤالات در چند کلمه کار آسانی نیست. اما مطرح کردن آنها ارزش دارد، زیرا بعقیده من این سؤالات از نظر شناختن «هدایت» و پی بردن به اهمیت و تأثیر او در پیشرفت ادبی ایران امروز بی ارزش نیست.

اما «بوف کور» فاصله خاصی با سایر آثار هدایت دارد. اگر هدایت اینهمه مورد استقبال هم میهنانش قرار گرفته بسبب نوشتن آناری است که اندوه و نومیستی کمتری در آنها بچشم می خورد، زیرا او تنها به بیان اضطرابات افراد نسل خویش اکتفا نکرده، بلکه در بسیاری از عواطف عمیق آنان نیز شرکت داشته و آثارش را از حالات مختلف زندگی آنان انباشته است.

عشق بسرزمین و مردم ایران یکی از مضامین پایدار آثار هدایت است. همین عشق است که پیوسته الهام بخش هدایت در کاوش آثار ایران باستان و ادبیات قدیم اوستایی بوده و او را به فلک و عرف عادات گذشتگان پای بند ساخته است. صادق اغلب پیروزیهای ایران باستان را بحسرت یاد می کند، و نمایشنامه و چند داستان خود را به قیافه های باستانی اختصاص داده و به نیروی تخیل خویش تغییراتی در آنها داده است. تصادفی نیست که احوادثی را انتخاب می کند که مقاوت ایرانیان را در برابر مهاجمان عرب و مغول نشان می دهد و شهزادگان و بزرگانی نظیر «پروین دختر ساسانی» و «مازیار» امیر طبرستان و «یحیی» وزیر برمکی هارون الرشید پادشاهان ساده ای نظیر قهرمانان «سایه مغول» در داستانهایش دیده می شوند. حتی در «بوف کور» هم گلدان راغزای بارنگهای بسیار جالب که در کوچه های شهر «ری» پیدا می شود، مانند پیام آشنایی است که از اعماق تاریخ ملی ایران بگوش می رسد. همچنین در تشریح زندگی امروزی، این عشق بایران به بهترین وجهی بیان می شود، زیرا قدرت مشاهده عجیب نویسنده در این مورد بیاریش می شتابد. هدایت در داستانهای مختلف خویش، خواننده را در گوشه و کنار کشور ایران، در دهات مازندران، در کوچه های شیراز، در بازار همدان و تهران و همچنین در میان زوار قزوینی که در کاروانی روی شتران نشسته اند و برای آمرزش گناهان خود بکر بلا می روند. گردش می دهد. صحنه ها بسیار متنوع و گوناگون است یکی از این صحنه ها کاروانسرای است در راه مشهد که هنگام زمستان مسافران از بیم سرما در حجره های بی دروپیکر برهم افتاده اند و در همان حال کاریچی هادرون کاری خوابیده اند و سیلپهای بلندشان از سرما یخ زده. دیگری «چایخانه» ای است در کوهستان در میان سکوت بعد از ظهر تابستان، دور هکندر در سایه درخت توتی سرگرم صحبت می شوند. و با صحنه زیبائی از انگور چینی که با ترانه های عامیانه آمیخته است یا وصف گردش نوروزی، در زیر نوازش نخستین نسیم بهاری و در میان دهقانان کرج است که جامه های نودوخته بتن دارند.

و گاهی نیز نیروی تخیل نویسنده اقلیمی افسانه ای پدید می آورد. محل وقوع یکی از داستانها در حوالی «دماوند» و در یکی از اعصار ماقبل تاریخ مقارن دورانی است که میمونها هنوز کاملاً بصورت انسان در نیامده اند و دیگری هم در همان نقاط در شهر تازه در آمدی متعلق به چهار هزار سال پس از میلاد است، صحنه داستان «آفرینندگان» در میان ارواحی قرار دارد که بنا بر رسوم آئین زرتشت اجسادشان را در «استودان» هائی می گذاشتند که نظیر شان هنوز

هم در حوالی «ری» نزدیک تهران وجود دارد.

قهرمانان داستانهای او نیز تنوع اعجاب آوری دارند. هدایت آنها را از میان همه طبقات جامعه، از ثروتمندان و بی چیزان گرفته تا شهریان و روستائیان انتخاب می کند. در همه خانواده ها راه می یابد و رخنه می کند. در خانه اشراف متجددی که در مجلس رقص شبانه یکی از کلو بهای مجلل تهران بهمدیگر وعده دیدار می دهند، در «اندرون» یک خانواده بازاری که زندگی قدیمی دارند، یا در کلبه روستائی بیچاره ای که تنها یک اطاق دارد و برای جدا کردن قسمتی از قسمت دیگر آن باید گلیم کهنه ای در میان بیاویزد. گروه مردم در داستانهای او فراوانند. روستائیان در زنی که شوهرش را گم کرد، داش مشدی ها و لوطیان درد اش آکل، دکانداران و دوره گردان تقریباً در همه جا، و گاهی نیز ملایان و روحانیان کوچک. کارگران، که عده آنها از سی سال با بنظر در ایران بسیار زیاد شده است، در داستان «فر داس»، آخرین داستانی که هدایت چاپ کرد، ظاهر می شوند. گاهی قهرمانانش اشخاص پولدار و حتی بسیار توانگری هستند. حاجی آقا، طولانی ترین داستانهای هدایت، کاسبان-توانگر بازار را توصیف می کند؛ جائیکه اشخاصی با سرو وضع محقر، معاملات بزرگی انجام می دهند. اما اغلب قهرمانان او از میان طبقات متوسط انتخاب شده اند. شبهای ورامین، یکی از بهترین داستانهای او، زندگی راحت یکی از خانواده های ملاک متوسط اطراف تهران را نشان می دهد. که در ملک شان زندگی می کنند و خودشان به کشت و زرع می پردازند. در بن بست، یکی دیگر از داستانهای خوب او، کارمندی در شهرستان است که زندگی بکنواخت او در میان اداره و منقل تریاکش می گذرد. مردی که تقشیر را کشت یک معلم محترم ادبیات ایرانی است که ریزه خوار خوان قدماست و می کوشد که از راه زهد و ریاضت به وارستگی کامل صوفی واقعی برسد.

زنان در آثار هدایت جای مهمی دارند و بخصوص در این میان باید زنان جسور و پرحرف را ذکر کرد. نه اینکه در ایران مانند کشورهای دیگر دختران جوان محجوب و زنان ملایم و متین وجود ندارند، بلکه چنین زنانی در داستانهای نویسنده کمیابند، دورادور چهره «لاله» دختری بی پدر و مادر به چشم می خورد و لحظه ای عشق «زین کلاه» به خر کجی زیبای دهاتی و یا خیالات ناگهانی ربابه، دختر کی که از پدر خشن خویش بدرفتاری دیده است خواننده را مجذوب می سازد. هدایت پیوسته زنان عاقله حراف و حاضر جواب را، پیرایان جوان، ترجیح می دهد. ولی این ترجیح تنها جنبه ادبی دارد. کاملترین نمونه این قهرمان فراموش نشدنی او، علویه خانم است که به امانزاده ها می رود و پشت سر خود خانواده مضحکی را می کشد و بر کانه با اغوای مقدسان مانند

مومنه ای زندگی می کند و نقل مشاجرات او با زنان دیگر نشانه کمال ذوق نویسنده است که همیشه وارد زندگانی خصوصی می شویم . هدایت مهارت زیادی دارد که ضمن چند صفحه زندگی پر جوش و خروش اندرون را با همه اعمال ، همه غمها و همه خشونتش مجسم سازد : مانند مشاجره دو زن در مرده خورها که بر سر میراث شوهر مشترکشان باهم دیگر در جنگند ، تا وقتی که آن مرحوم ، که مرده است ، در برابرشان ظاهر می شود . همچنین اندرون حاجی آقا ، این پیر مرد هشتاد ساله که با زنان متعددی ازدواج کرده است و روزیکه شباهت آخرین فرزند خود را با خویشاوند جوانی که اغلب بخانه اش رفت و آمد دارد در می یابد ، علاقه ای را که با و دارد از دست می دهد اما گاهی کمدی به تراژدی بدل می شود ، مانند عاقبت غم انگیز آبجی خانم زن از نظر افتاده و ناسازگار و محروم از عشق ، که پیوسته بخواهر کوچک و جوان خویش حسد می ورزد و در روز ازدواج او خود کشی می کند . چند بار هم در مراسم ازدواج قدیمی شرکت می کنیم ، یاد رصحنه جادوگری و خانه جادوگران که هنوز زنها مشتریان هستند .

همه این اشخاص راه هدایت با چند وصف روشن و یا چند گفتگومی آفرینند . می تواند تصویر سریعی از آنها تهیه کند و آنان را بالباسها و محیطشان نشان دهد و اغلب روح آنان را هم کشف می کند و وادارشان می سازد که بزبان خودشان از رنجها ، شادیاها ، امیدها و سر خورد گیهایشان حرف بزنند و فلسفه زندگی شان را بیان کنند .

ماجرائی که برایشان آماده می کند اغلب غم انگیز است . اغلب داستان های او با مرگی پایان می یابد و کمتر داستانی است که چنین پایانی نداشته باشد . یکی با عشقی بی فرجام می میرد و یا مانند « داش آکل » که عشق خود را بی فرجام می انگارد ؛ دیگری از ایمانی که ناگهان سر خورده است ، و وسومی قربانی وراثت مشئومی می شود . کارگر حر و فچینی داستان فردا در اعتصابی کشته شده است .

حتی اگر داستان پایان خونینی نیز نداشته باشد ، هدایت با علاقه مخصوصی بسراغ کسانی می رود که طبیعت ، سر نوشت و یا اجتماع با آنان بی مهربی کرده است . او می تواند با تشریح درست و بی پیرایه ای همه بدبختی های آنان و حتی آنچه را که خودشان هم از آن آگاهی درستی ندارند نشان دهد و زنی که شوهرش را گم کرد « دختر بیچاره ای است که در سراسر عمرش هیچ شادی دیگری بجز عشق شوهرش ندیده است ، اما شوهر و دیگران نیز ترکش گفته اند ، او نیز بنوبه خود کودکش را رها می کند و از فلاکت اخلاقی تازه ای که بسراغش آمده است بی خبر است . از خلال بیان خون سردانه ای که گاهی

«موباسان» را بیاد می آوردمی توان ترحم و خشم و نفرت نویسنده را تشخیص داد. در گرداب تصویر پسر بچه ای که پیراهن ژنده ای بتن دارد وزیر برف می لرزد و در یکی از کوچه های تهران در کنج خانه ای نشسته است درد آورو جانگزا است. اما آنچه از خلال همه اینها بچشم می خورد نوعی استهزاء تلخ است که نویسنده بدین بوسیله آن در برابر قساوت سرنوشت که اغلب رفتار خشونت آمیزی دارد، خوشتن را اقناع می کند. بعدی که گاهی انسان در اثنای خواندن این داستانها آرزو می کند که کمی بیشتر شور و حرارت انسانی در آنها باشد و احساس می کند که نوعی سرخوردگی نویسنده را از ابراز عطف و تفاد داشته و احساس بیهودگی نسبت به همه چیز، مانع این شده است که محبت عمیق تری به قهرمانانش داشته باشد. مگر به قهرمانان بدین و آگاهی که شبیه خود او هستند.

اما پاره ای از داستانهای او کاملاً از داستانهای دیگرش متمایزند. اینها داستانهایی هستند که لحن هزل آمیز دارند. هدایت در نقل انحرافات و جنبه های مضحک مهارت دارد. تصاویر را استادانه بصورت کاریکاتوری درمی آورد و ساده ترین تحلیل ها را بصورتی انجام می دهد که در عین دقیق بودن، خنده آور است. هزل او گاهی خفیف است و به تعریف شوخی آمیز حوادث روزمره زندگی منتهی می شود که قهرمانانش با کمی شیطنیت بصورت اشخاص جالب یا مسخره ای انتخاب شده اند در علویه خانم جمعی از مردمان نیک به زیارت مشهد می روند. زهد و تقدس آنان نه مانع جسارتها و مشاجرات و دسیسه بازیهایشان است و نه بدگویی ها و اعتقادات باطل شان. «علویه خانم» در عین حال که تحلیل و تصویر بسیار جالبی است، داستان هجو آمیز اشخاص مشکوکی است که در همه مراکز بزرگ مذهبی، چه در اروپا چه در ایران، یافت می شوند و به لطایف الحیل از اعتقاد پاک مؤمنان سوء استفاده می کنند، در دون ژوان گرج بهترین عبارات آنهایی است که نسل جوان کم و بیش بیکار و گمراهی را نشان می دهد که بتقلید از قهرمانان رومانها و فیلمهای کم ارزش خارجی می خواهد متجدد جلوه کند. این داستان، داستان ریشخند آمیز «دون ژوان» کوچکی است که فیس و افاده می کند و پرت و پلا بهم می بافتد تازن جوانی را که او هم مانند خودش ساختگی و کوتاه نظر است بخود جلب کند.

گاهی این هزل خفیف و شوخ در عین حال آموزنده است. درد داستان شیرین حاجی مراد موضوعی که از پنجاه سال باینطرف در ادبیات ایران رسم شده است، یعنی انتقاد از حجاب زن دیده می شود. «حاجی مراد» یکی

ازدکندگان خوب بازار همدان است که اگر زنش برای او ناراحتی ایجاد نمی کرد صدرصد خوشبخت بود. روزی تصویری کند که او را زیر چادر در کوچه دیده است و در نتیجه شدت تنبیهش می کند، بدبختانه زن دیگری را بجای زن خود عوضی گرفته است و این حادثه دلتنگی زیادی برای قهرمان ما ایجاد می کند.

گاهی هم هزل شدیدترو انتقاد تلخ ترو عمیق تراست. و آن هنگامی است که نویسنده دیگر به «انحرافات» کاری ندارد بلکه بسراغ «تنگ»ها رفته است. هدایت که در زیر ظواهر سردداری حساسیت شدیدی است و پیوسته جوئی پایکی نایابی است، از پستی روح، خودخواهی، حسابگریهای زشت، سود جوئیها، جاه طلبیهای دسیسه آمیز و بالاتر از همه از ریاکاری وحشت دارد. با چیره دستی نقاب از روی تنگ برمی دارد و آنرا مضحك و نفرت آور جلوه می دهد. در این مواقع ریشخند او بصورت کمدی شدیدی درمی آید که اغلب به لودگی نزدیک می شود، بی آنکه تغییری در مشخصات واقعی قهرمانان بدهد. بی شک غنی ترین اثر او از این نظر **حاجی آقا** است که در آن هدایت همه صفاتی را که در دنیا مورد نفرتش است در وجود شخص واحدی گرد آورده است. چهره این پیرمرد مشغوم هرگز از خاطر خواننده بیرون نمی رود، مردی که زمانی دکاندار کوچکی بوده و اکنون میلیونها ثروت فراهم آورده است و هر چیزی را معامله می کند، حتی خون انسان را، هم ظالم است و هم عوام فریب و در عین حال بدرجه «هارپاگون» خسیس است. شهوتران، نازک نارنجی و ترسو است اما بازانان و خدمتکارانش ستمگر است، و بالاتر از همه اینکه بی اندازه ریاکار است. در این داستان، حادثه و سرگذشت بسیار کم است. پیش از اینکه حکایتی باشد یکرشته گفته گویای دو نفری پیاپی است که در اثنای آنها رفته رفته مشخصات و روحیات و کارهای شخص اصلی داستان روشن می شود. حاجی آقا که بدلیل راحتی یا صرفه جوئی در هشتی خانه اش می نشیند، ملاقاتهای بیشماری با مردم می کند و پیوسته مواظب رفت و آمد «اندرون» است. این ملاقاتها برای ماصحنه هائی را ایجاد کرده است که رنگ هجائی آنها گاهی خفیف است و گاهی برعکس بسیار تند و متهورانه، اما پیوسته لحن شوخی در آن باقیست. و عملاً اغلب صحنه های حاجی آقا کاملاً جنبه نمایشی دارد و به کمدی آداب و اخلاق نزدیک می شود.

برای رسیدن به نتیجه ای در باره آثار صادق هدایت، باید در باره زبان و سبک او هم سخنی گفته شود. آنچه در سبک نویسنده گوی هدایت مشخص است بخصوص استعمال صحیح اشکال زبان عامیانه است.

هدایت در زبان فارسی اطلاعات وسیعی داشت. ادبیات قدیم ایران را خوب می‌شناخت و می‌دانست که چگونه از قالبهای معانی و بیان رایج در میان نویسندگان قدیم بهره‌مند شود: اما می‌دانست که این قالبها برای آثاری که تصمیم به نوشتن آنها دارد مناسب نیست، زبان ادبی فقط با استفاده از منابع گفتگوی عامیانه غنی می‌شود، و نویسندگان بزرگ قدیم نیز بموقع خود همین کار را کرده‌اند. در بعضی از فانتزی‌های و غوغا و ساهاب و و لنگاری مقلدان ناپخته سبک قدما را ضمن قضیه (غزیه) های مضحک و هجو آمیز و با جملات عربی مغلو ط و آشفته ای بشدت مستخره کرده است.

با وجود این هدایت بانی سبک تازه ای نیست. از اواخر قرن گذشته نویسندگان دیگری پیش از او زبان عامیانه را وارد نوشته‌های خود کرده بودند. و در این میان کافیست که از «چرند و پرند» دهخدا و داستانهای حما از اده نام ببریم. امامی توان گفت که هیچ نویسنده ای پیش از او نتوانسته بود با چنین وضع طبیعی و ساده ای هر وقت که بخواهد لحن را تغییر دهد.

هدایت بسهولت می‌تواند قسمتهای وصفی داستان را با گفتگوها پیوند دهد. و قتیکه نویسنده از زبان خودش سخن می‌گوید، سبکی ساده، محکم و بی‌تکلف دارد. هم از فضل فروشی و کهنه پردازی و هم از گردآوری و استعمال لغات عامیانه نا آشنا و پرسرو صدا برای جلب توجه خواننده، گریزان است. جملات خود را دستکاری نمی‌کند، بلکه بسهولت و روانی می‌نویسد (و یا چنین بنظر میرسد) و آنچه را که بخواهد می‌گوید.

اما بخصوص در قسمت گفتگوها است که استادی او جلوه می‌کند. در اینجا است که از گنجینه لغات بسیار فراوانی استفاده می‌کند و با مهارت هنرمندانه ای هر يك از قهرمانانش را بزبانی که شایسته اوست بگفتگو وامی‌دارد گفتگوهایی که در داستانهای او هست چنان زنده و طبیعی است که گویی آنها را عیناً هنگام وقوع حادثه یادداشت کرده‌اند.

هدایت قسمت مهمی از این توفیق خود را مرهون عبارات عامیانه و اقوال و ضرب المثلهایی است که گاهی بوفور حیرت‌آوری در آتش دیده می‌شود. هدایت بزبان عامیانه نیز مانند فلکلر علاقه داشت و گنجینه لغات و عباراتش را در همه جا، از کوچه‌های تهران گرفته تا دور دست ترین شهرستانها غنی می‌کرد. و حاصلی که از این راه برداشته است چنان فراوان است که گاهی حتی خواننده تحصیل کرده ایرانی هم در مقابل بدو پیراهامی که «علویه خانم» نثار رقیبش می‌کند متحیر می‌ماند. اما هدایت به گفتگوها هم رنگ و لطفی می‌بخشد که مترجمان را از ترجمه آنها عاجز می‌سازد. زیرا از خلال این استعارات و ضرب-

المثل هاهوش ملت ایران و فلسفه ساده لوحانه و در عین حال زیرکانه اش که آثار هدایت از آن آکنده است می درخشد .

اکنون وقت آن رسیده است که از گفته هایمان نتیجه گیری کنیم . آیا هدایت پیروزی خود را مدیون چیست ؟ اهمیت عظیم آثار او در ادبیات معاصر ایران زائیده چیست ؟

نخست باید صفات و مشخصات مخصوص نویسنده را ذکر کرد: کنجکاوی دامنه داری در باره مردم و اشیاء ، قدرت مشاهده ، مخیله مستعد و حتی آماده برای تخیلات عجیب ، مطالعات وسیع فارسی و اروپائی ، حساسیت دقیق هنری ، استعداد عظیمی در پرداختن داستانها و تسلط کامل بر زبان . مجموع این چیزها کفایت که مشخصات استثنائی و جالبی به آثار او ببخشد .

از سوی دیگر این نویسنده توانسته است در مسیر تاریخ پیش برود. از پنجاه سال باینطرف ادبیات ایران ، مانند جامعه ایرانی ، در مرحله تحولی بسر می برد . میراث افتخار آمیز گذشته ، با تأثیرات خارجی غنی ترمی شود . از میان جوش و خروش افکار جدید ، اشکال تازه ای ظهور می کند . نوع ادبی «داستان کوتاه» کمی پیش از هدایت بمیان آمده بود و هدایت آن را قالب مناسبی برای استعداد خویش یافت . آئینه های از آن ساخت و چهره های گوناگون مردم کشور خود را در آن منعکس کرد .

ما در اینجا به آن چیزی اشاره می کنیم که شاید بیش از هر چیز دیگری وجهه ملی هدایت را نشان می دهد . مقصودم جنبه ملی آثار او است . مطالعه و تشریح زندگی روزانه مردم ایران ، بعنوان موضوع کار هنری در ادبیات ایران کاملاً تازگی دارد . هدایت یکی از نخستین کسانی است که یکی از قالبهای هنری را در خدمت این طرح و تصویر گذاشت . او با استعدادی کمیاب در محیطهای آشنا ، جمعی از قهرمانان بسیار متنوع آفرید که در عین حال بارفتار و گفتار و هزاران نکات جزئی دیگرشان عمیقاً ایرانی هستند حتی عجیب ترین ، آنها نیز هزار ریشه در زمین ایران دارد . ایران امروز نیز در این آثار ، هر چند که ممکن است کاملاً توصیف نشده باشد یا بادید غیر عادی تصویر شود ، اما در هر حال حضورش انکار ناپذیر است .

نمی دانم که باید احساس شخصی و دردناکی را هم در اینجا بگویم؟ چنین بنظر می رسد که برغم همه چیز در این آثار متنوع و غنی چیز نا تمامی وجود دارد ، این آثار نا تمام مانده است اما نه بر اثر مرک زودرس نویسنده آن ، بلکه در نتیجه سر خوردگی و دلسردی که هرگز او را ترک نگفت . اغلب ، خواننده ای که یکی از داستانهای هدایت را تمام می کند ، دچار این احساس می شود که داستان زودتر از موقع تمام شده است و باید چیزی در آن می بود که اکنون نیست . نمی-

دانم من دچار وهم شده ام و یا همانطور که خود صادق هدایت درباره کافکا گفته، «در این آثار ناتمام او جان کلام گفته نشده است!» آیا واقعاً آن نومییدی بیمارانه‌ای که بردوش او فشار می آورد، توانسته است او را از بیکار بستن همه استعداد خود باز دارد. من قضاوت در این باره را بعهده آنان که وارد ترند می گذارم.

این آثار، همین گونه که هست، چیز پر ارزشی است که بساید بوسیله مترجمان زبردستی به فرانسویان معرفی شود. در ایران نیز با عشق و علاقه خوانده شود و حتی با علاقه در باره اش بحث و تحلیل شود؛ و بستگی عمیق این آثار به سرزمینی که در آن آفریده شده است چنین حقی را بان می دهد. این آثار سرمشق دسته ای از نویسندگان جوان است که چون هدایت علاقه آتشی به - میهن شان دارند و مانند او اضطرابها و امیدهاشان را بیان می کنند - رومان و داستان ایرانی در مرحله رشد خویش است، موضوعات وسیع تری می یابد و صدایش رساتر می شود و هیچ شکمی ندارم که نوید شکفتگی تابناکی را می دهد. پیشگامی در این راه از آن صادق هدایت خواهد بود. و شاید آیندگان روزی تعجب خواهند کرد از اینکه کسیکه چنین بذری حاصلی افشانده، خود را تنها و نفرین شده می انگاشته است.

ترجمه رضا سید حسینی

«از پیام کافکا» صفحه ۴۸ «گروه محکومین» چاپ تهران ۱۳۲۷.



پدرزمنبر

در فروردین ۱۳۳۰ خبر درگذشت استاد مسلم ادب، شادروان صادق هدایت، درجراید منتشر شد. من که از مالیانی پیش بر آستان آن قبله اهل دل سر ارادت نهاده بودم، از این خبر جانسوز مانند درختی که در راه صاعقه قرار گیرد سوختم و رثاء زیر را که در استقبال از یکی از اشعار مسعود سعد سلمان میباشد پرداختم:

و آنگاه بملك جان مقرر کرده
وز عالم خاك هم گذر کرده
آهنك دیار باختار کرده
زی کشور نیستی سفر کرده
در محفل ها چه شور و شر کرده
بس چهره زاشك دیده تر کرده
در بدرقه تو رهسپر کرده
دل خون شده و دو تا کمر کرده
نخلی که نشانده ای ثمر کرده
«چون رایت فتح پیش بر کرده»*

ای بی خبر از جهان سفر کرده
در عالم پاك مستقر گشته
ای مهر فروغ بخش درخاور
از هستی خویش در تعب بوده
ای شمع هدایتا بین مرگت
بس آه ز سینه ها بر آورده
استاد سخنوران ملك* جان را
آمد بشتاب در پیت اما
افسوس نماندی اینقدر بینی
بسیار جوان آهین چنگت

* * *

* - اشاره بدرگذشت بهار پس از هدایت و اظهار تأسفی که وی در مرگ هدایت کرده بود.

* - قصیده مسعود بیت اول آن چنین است: ای رایت فتح پیش بر کرده

پاریس ، دراز کفن یکی جامه
خود دیر نباید آدمی از چه
بر تربت او هنر پریشانحال
شایسته بود هنر بمرك او
زیرا پسر هنر بحق او بود



پر باغ ادب زبرك و بر کرده
ایران بهنر همی سمر کرده
کز خامه خود پراز درر کرده
از مغز نوینش بارور کرده
جز خوب نکرده کاراگر کرده
اینك همه را به پشت سر کرده
جا در بر پاك دادگر کرده

نی نی که نمرده و نخواهد مرد
چون میرد آنکه بوف کور او
بس درج کتابخانه ها بینی
خشکیده نهال ثر را از نو
جز راست نرفته راه اگر رفته
کوتاه سخن هر آنچه صادق داشت
بر بسته نظر ز بود و نابوده

محمد حسین جلیلی کرمانشاهی



بیاد هدايت

به نسبت پیشرفت روان پزشکی ، ادبیات و هنر نیز در انتظار ریشه دار و پرمایه جلوه میکند . نسل معاصر ادیب هنرمند را طور دیگری شناسد و از آثارشان بکیفیت زندگی و طرز تفکرشان پی میبرد . روان شناسی تحلیلی در ادبیات و هنر حالات درونی و فراست و بینش و شدت هیجان و احساس لطیفی را جستجو میکند که خالق اصلی هنرهای زیبا و محرک تجلیات روح و ذوق بشری است .

درمانهای روان پزشکی و روش تحلیلی آن ، امروز تا حدودی روی تخیل تکیه می کند . وسعت تخیل هنرمندان بقدری نامحدود است که اشخاص عادی تصور آنرا هم نمیتوانند بکنند . معمولاً تا عدم تعادل فکری و شدت هیجان التهابات روحی در میان نباشد قوه تخیل اوج نمیگیرد . آنان که حدود معقولات و محسوسات را شکسته اند می توانند در فضای نامحدود تخیل آزادانه پرواز نمایند .

غالباً اشخاص بیمار يك نوع التهاب حادی دارند که جنبه ضعیف آنرا هذیان و عالیتیرین مدارج آن را جذبه باید دانست . در این مرحله است که هنرمند قدرت تخیل و ابتکار خود را بصورت آثاری زنده و دلپذیر و حساس نشان میدهد .

نخستین شرط موفقیت هنرمند رهائی از محدودیت و گذشتن از قید و بندهائی است که مانع رشد نبوغ است . هنرمند در مورد يك موضوع معین و ارتباط آن با محیط مجاور و لوازم کارش تصمیم میگیرد . هر قدر شهپر تخیل و تفکرش اوج میگیرد ، هدف عالی تری برای نیل بکمال مطلوب منظور میدارد و احساساتش قوی تر میشود و از حقایق کلی و تمایلات عمومی قدم فراتر می گذارد .

هیچکس نمی تواند خورشید و کیفیت نور آنرا بخوبی نقاش درك کند . اوست کد می تواند سایه - روشنها و لرزشها و تناسب رنگها را مجسم نماید و روابط نور و سایه و تأثرات و حالات مخصوص و هم آهنگی مظاهر خلقت و

صحنه پرداز بهای لازم را جلوه گرسازد .

هنرمند واقعی میخواهد آشفته گیها و احساسات درونی و واکنشهای پنهانی را باروش زنده و رسا مجسم سازد و دیگران را نیز زیر نفوذ تأثرات و عواطف خویش قرار دهد . هنر و ادبیات از نظر زیبایی شناسی در هر يك از ادوار دارای احكام و دستور های اخلاقی و اجتماعی متفاوت و متضاد بوده است . هنر در تاریخ تکامل جامعه ها آرزوها و نظرات زندگی و تفکر افراد را منعکس می سازد .

پیروان مکتب رومان تیسم هم با وجود اینکه زیاد پای بند قیود مادی نیستند و پیوسته در ماوراء حقایق اجتماعی و مافوق امور عادی پرواز میکنند در عین حال مدعی هستند که سراینده افکار و آمال عالی بشری میباشند و آثارشان نموداری از امید و آرزوی مردم است .

آنهايي که نظریه دهنر برای هنر را رد میکنند میگویند: «منبع اصلی هر گونه تفکر و تخیل ، عوامل حیات و محیط و اجتماع است و حس زیبایی شناسی نیز از زندگی مایه میگیرد .

از طرفی نظریه انعکاس را سومیا لیستهای افراطی چنین بیان میکنند: که هنرمند باید آرزو و آمال طبقه خود را در آثارش منعکس کند » برای مردم و جامعه آموزنده باشد ، و بهمین جهت مایلند که هنرمند منحصرأ در چار دیوار هدفهای مخصوص طبقه خویش محصور بماند .

پیشتر از آن نوپرداز بر آنند که هنرمند باید در آثارش نکات اساسی و اصول مسلم زندگی را بخوبی منعکس و مجسم سازد . رئالیستها با قیافه حدی و شهامت کم نظیری این روش را پیروی کرده اند و آنطور که باید و شاید هنر را در طریق بهبود زندگی اجتماعی بکار برده اند .

« بالزاک » و « تولستوی » در آثار پر ارزش خود بچنین موضوعی اشاره کرده اند . آنان که از طبقه اشراف بوده اند در نوشته های خود مجبور شده اند راهی در پیش گیرند که علیه منافع طبقه آنها بود .

صادق هدایت نیز که در خاندانی اصیل و بامکنت پرورده شده بود روح حساس و عواطف لطیفش نتوانسته است رنجهای اکثریت مردم را نادیده بگیرد . وی بقدری تحت تأثیر دردهای اجتماعی قرار گرفته بود که بکلی از خود بیخود شده هستی خویش را وقف حقیقت گوئی و مصالح عمومی و مردم دوستی کرد .

این نویسنده بزرگ ایرانی علاوه بر نشان دادن نکات تاریک زندگی طبقاتی ، ساده نویسی و بشردوستی را بحد کمال رسانید . داستانهای وی

طلیعه ظهور ادبیات نو و نمونه بارزی از سبکهای مدرن نویسنده کی و هنر مترقی است. این راد مرد وارسته در رشته تحقیق و تتبع نیز ممتاز بوده است. میان آثار هدایت از جهت کیفیات هنری « بوف کور » پرمایه ترین و مدرن ترین اثر هنری بشمار می رود. متأسفانه بعضی از کوتاه نظران، اینگونه آثار هنری را مبهم و یأس آور میدانند و نویسنده را فردی بدبین و مأیوس تشخیص داده اند و حال آنکه اگر کسی بمکتب های ادبی و سبکهای مدرن هنری اندکی آشنا باشد بخوبی میتواند از همین کتاب بعظمت روح و قدرت نویسنده کی هدایت پی ببرد.

کتاب « بوف کور » يك اثر سوررآسپالیستی بسیار قوی است. این اثر نفیس محصول درد و شکنجه ایست که نویسنده بر اثر اختناق شدید و سکوت بهت آور هم میهنان خویش در یک ربع قرن اخیر و مشاهدات رقت بار و طاعت فرسائی که ناشی از مقایسه آزادی نامحدود و سایر کشورهای مترقی با اوضاع و احوال ملت خود بوده است بروی مستولی شده است.

در اینجا باید معترف بود که شاعر و نویسنده و موسیقی دان و نقاش مردمی غیر عادی و از خود گذشته و گروهی عاشق حقیقت هستند که زندگی هنریشان وابسته به تخیل آزاد و ذوق سرشار است. هنرمند دارای روحی سرکش و حساس و فکری بلند پرواز است.

هنرمند بر تخیل خویش مسلط است و می تواند سلامت از سیر جهان او هام و احلام بحالت عادی باز گردد.

هنرمند پس از صعود بآسمانهای آمال و آرزو ناگهان از اوج او هام و احلام نزول میکند و در این سیر و تفرج عنان مرکب راهوار تفکر را در اختیار خویش دارد و با ارمغان های سودمند و جالبی بجهان عادی بر میگردد. وقتی هنرمند بیادش زحمات خویش به پیروزیهای مهمی دست مییابد که بتواند آنچه را در طبیعت انسان و جهان موجود است و از فرط رقت و لطافت قابل تشخیص دید مردم عادی نیست با نبوغ هنری خود دریابد، بقسمیکه از مشاهده آن دقایق بهره مند گردند.

هدایت تنها نویسنده بزرگی است که با تسلط کامل به رموز تجدد ادبی، آثار گرانبه خویش را که از اکثریت محروم الهام گرفته با تازه ترین روش نوشته است.

قهرمانان داستانهای این نویسنده بسیار اصیل و توانا خلق شده اند. این نویسنده نجیب با اینکه خود در دامن خانواده ای اشرافی پرورش یافته بود باز مثل سایر نویسندگان مترقی و مبتکر دنیا تحت تأثیر زندگی

مردم عادی معاصر قرار گرفت .

برای درك افكار فلسفی و معرفت به آثار پرمایه هدایت باید باین نکته اساسی توجه کرد که : فن نویسنده کی چیست و شرایطی را که يك نویسنده باید واجد باشد کدامست ؟

نویسنده وظیفه دارد که مردم را بیدار کند و سیر تاریخ را عوض نماید . وی نه تنها خالق قهرمانان داستانهای خویش است بلکه میخواهد در جامعه نیز خلافت داشته باشد و مردم را برای آینده رضایت بخشی آماده کند .

نویسنده در درجه اول باید مردم شناس و تیز بین و با فراست باشد و سپس بنا به مقتضیات زمان و شرایط محیط نبوغ و ابتکار و قدرت ابداع خویش را بکار برد .

عالی ترین مرحله نویسندگی داشتن قوه ادراك نویسنده لازم است با اصطلاحات عامیانه و چگونگی ذوق و سلیقه مردم آشنائی کامل داشته باشد تا آثارش رغبت و اشتیاق مردم را بمطالعه آثار مترقی برانگیزد .

نکته مهم دیگر اینکه اگر نویسنده قبلا طرح تمام داستان را در فکر خویش نریزد و بدون نقشه قلم بدست گیرد ، علاوه بردشواری ، اثری جالب و مطلوب از کار در نیاورد .

نویسنده برای نگارش قسمتی از داستان میتواند از نیروی تخیل و تجربه های خود استفاده نماید یعنی موضوع را قبلا طرح کند و سپس آب و رنگش را با قوه ابداع و ابتکار رونق دهد .

معمولا نویسنده اثرش را تحت تأثیر دو عامل قوی مینگار دیکه احساسات روحی خویش و دیگر اوضاع و احوال محیط اجتماعی ، اطلاعات نویسنده در مورد خلق قهرمان باید مکفی و عمیق باشد و آفرینش بازیگر داستان باید در حدود تجارب و معلومات او باشد تا از عهده اداء مطلب خوب برآید .

نویسندگان بزرگ اغلب میکوشند که داستانهای خود را خیلی طبیعی بنویسند و قهرمانان خویش را بیشتر تابع تربیت محیط قرار دهند و با قدرتی کامل شخصیت خود را از شخصیت قهرمانها جدا سازند .

«موپاسان» و «چخوف» هر دو ضمن آثارشان تا آخرین سرحد توانائی کوشیده اند که خصائص روحی خود را در کیفیت اخلاقی قهرمانان دخالت ندهند و مخلوق داستانهای خویش را شخصیت های ممتاز و جداگانه ای معرفی نمایند ولی در همه نویسندگان چنین نیست .

مثلا دشتی در «فته» و سایر داستانهای مشا به خصائص روحی و معلومات خود را با شخصیت قهرمانان داستان که همه ز نهای بوالهوس و منحرف اشرافی

هستند، آمیخته است و پیوسته افراد عادی و عاری از طرز تفکر فلسفی و معلومات عالیّه را مجبور می‌کند که طی مکالمات روز مره و ساده زندگی وارد مباحث فلسفی و ادبی شوند و پی در پی از آناتول فرانس و فرانسیس بیکن و سایر نویسندگان و دانشمندان بزرگی که خود مجذوب آنان می‌باشد بحث کنند.

هدایت باز بردستی و مهارتی کامل توانسته است تألمات روحی خویش و مشاهدات اجتماعی را بنحوی بسیار ساده و عادی بزبان مردم متوسط و اکثریت محروم، بطرز خیلی طبیعی و معمولی بیان کند و هیچگاه از جهت تفکیک شخصیت خویش و مردم معاصر در آثار هنرمندانه خود لغزش و عجزی نشان نداده است.

در پایان باید اذعان نمود، همانطور که جامعه نباید نویسنده را مزدور خویش بداند و او را مجبور کند که بطریق تصنع مطالبی را بنویسد، نویسنده نیز علاوه بر تمایلات نفسانی و نگارش تفننی در پیشگاه اجتماع و مردم وظایفی دارد که باید بجای خود و بنحو احسن آزادانه انجام دهد.

نویسنده نه تنها احساسات خود را درباره زندگی اجتماعی نشان می‌دهد بلکه یکنوع دکورسازی و صحنه پردازی هم در آثارش پیدا است. او مظاهر زندگی و مناظر طبیعی را بتناسب دید و فکر خویش تشریح میکند. وی در مخیله خود نقشه داستان را طرح می‌کند و سپس فراز و نشیب سرگذشتها و کیفیت مختلف زندگی را توأم با احساسات شدید و روانکاوهای لازم ترسیم می‌کند.

اخیراً بعضی از نویسندگان جهان بنا بر میل و بمقتضای کیفیت تخیل و رموز داستان نویسی حقایق زندگی و اصول مادی را زیر و رو میکنند و در مشاهدات عمومی و ظواهر آن انحرافی ایجاد می‌نمایند و بعقیده خودشان وظیفه یک هنرمند سور رئالیست را اداره میکنند.

«بوف کور» هدایت نمونه درخشانی از این مکتب مدرن بشمار میرود.

حسن بهبهانی

برای نویسنده بزرگ هدایت

دنیا بکام مردم صاحب درایت است
حق را بصاحبان درایت عنایت است
بر صفحه جـریـده زرین روزگار
پیوسته ثبت، نام بلند هدایت است
کی صادق هدایت از این خطه رخت بست
از وی بهر کجا که روی صد حکایت است
«هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شده به عشق»
آغاز عشق را ، ابدیت نهایت است
چون صادق هدایت هر آنکس بعشق زیست
آثار وی برای جهانی هدایت است

هوشنگ امیر خسروانی

بیاد او

شش سال پیش مرد ... از بوچی و بیهود گسی دنیای ظاهر بدنیای
باطن خود رانده شد و به روی دنیای تیره ادبیات روزنه ای گشود. نوری که از
این روزنه تابیدن گرفت برای همیشه جاودان خواهد ماند .
زیبایی های طبیعت در برابر روح بزرگ هدایت قطره ای ناچیز
بود . این قطره نتوانست تشنگی او را فرو نشانند .
روح عظیم او هنوز شاهد جنایت هائیکست که او را آنها گریخت . وی حتی
نتوانست خود را راضی کند که در خاک کوچک وطنش جای بگیرد زیرا میت رسید
آنگاه که وی مرد همین جنایتکاران بخاطر شهرت خویش ویرا در گوری
چون چشمان تنک و قلب تیره شان جای دهند و روح بزرگ او را در عذاب نگه دارند .
کتابهایش چون ستاره های فروزان در آسمان ادبیات وطن قدر ناشناسش
درخشید ولی او گمنام در کورستان «پرلاشز» بخواب ابدی
فرورفت .

م . ارغوان

برای نویسنده بزرگ صادق هدایت

بسیاری از دوستان ادبیات نوین، بمناسبت فرارسیدن روز درگذشت بزرگترین نویسنده معاصر ایران صادق هدایت، درصدد برآمده اند با انتشار مقالات و تشکیل مجالس یادبود عواطف و احساسات و حق شناسی خود را نسبت به مقام ادبی او ابراز دارند.

درشش سال پیش یعنی فروردین ۱۳۳۰ شادروان صادق هدایت درباریس به زندگی درخشان و هنرمندانه خود خاتمه داد و آن روز که در گورستان پرلاشز برای ابد آرامید شاید خود و علاقمندان معدود او از نفوذ سحر آسای قلم او در میان نسل جوان اطلاعی عمیق نداشتند.

هدایت شعله ای از نبوغ آمیخته بایکدینا بشر دوستی و نوع پروری در نهاد داشت و تمام آثار فنا ناپذیر و شاهکارهایی را که انگشت هنرمند و فکر تند او بوجود آورده بود اثری ازین نقطه حساس زندگی او بود. در تمام نوشته های هدایت نبوغ هنری و عواطف بشر دوستی بچشم میخورد.

او اصولاً از مردان انگشت شماری بود که از طبقات بالای اجتماع برخاسته مشاهده مناظر رقت بار و سراسر رنج طبقه محروم نظر او را بخود معطوف کرده است. وی مانند هر فرد شرافتمند دیگر با قلم سحر آفرین خود بیاری افراد محروم شتافت.

گذشته از نبوغ هنری در زندگی عادی و روزمره نیز این نابغه ادب جوانمردی کامل العیار بود تا آنجا که عده ای از شیفتگان حقیقت و عاشقان راستی و درستی همواره پروانه وار گردش جمع و وجودش حلقه میزدند و در مشکلات کوه آسای زندگی از فکر بازو قریحه تابناک و قلب پاک او استمداد میطلبیدند.

امروز در قلوب نسل حاضر یعنی طبقه جوان و روشنفکر، هدایت مقامی را که باید و شاید احراز کرده و کمتر خانواده ایست که پسر و دختر جوان و محصلی داشته باشد و در خانه اش چند مجلد از آثار هدایت وجود نداشته باشد.

در کشور ما علاقه شدیدی که نسبت به آثار هدایت از طرف اغلب طبقات ابراز شده نظیر آن نسبت به پیچ نویسنده و هنرمندی دیده نشده است. کتابهای هدایت تا کنون چندین بار بطبع رسیده و نسخ زیاد آن در کمترین مدت در کتابفروشیها نایاب شده است و گاهی بچند برابر قیمت آنها خرید و فروش میشود. آثار هدایت را بسیاری از مردم از آن جهت دوست میدارند که آنچه را خود درک کرده از بیان آن عاجز هستند در آن می بینند .

آثار هدایت آئینه ای از خواسته های اکثریت مردم کشور ماست و از این نظر مردم آثار هدایت را زبان گویای ناکامیها و زشتیهای اجتماعی شناخته اند .

و هر قدر دایره تعلیم و تربیت در کشور ما بوسعت خود بیافزاید ارزش واقعی این هنرمند بشردوست بیشتر از پیشتر در نظرها جلوه میکند و نام او را در میان هاله ای از افتخار قرار میدهد .
آری ، ثبت است بر جریده عالم دوام او .

فرج اله کاویانی

صادق هدایت

پی بردن بروح و روان يك نویسنده آن نیست که دفتر زندگیش را يك يك ورق ورق بز نیم و گذشت ساعات حیاتش را بدانیم .
من همیشه دوست داشتم از زندگی روزهای پی در پی حیات هنرمندان را از روی آثارشان بشناسم چون خواندن سرگذشت آنها بارها شده که از آسمان خیالیکه برایشان ساختم فرودشان آورده است .
از هدایت هم جز یادداشتهای پراکنده ای که در گوشه و کنار خوانده ام چیزی نمیدانم اما ورق ورق نوشته هایش را خوانده ام و مکرر از خود میخود شده ام در پیرامون خود هیچ چیز حس نکرده ام جز اینکه کلمات او دردربای دیدگانم بزرگ و بزرگتر میشود و حقیقت زندگی را نمایان می کند . گاهی رنجم می دهد و از زندگی مأیوس می کند ، گاهی امیدوار و تشنه . او از واقعیت سخن میگوید و ما را با آن آشنایی کند چهره حقیقی زندگی را عریان در مقابل ما نشان میدهد .
گویا ، بخاطر همین است که میگویند کتابهایش را نخوانید چون حقیقت تلخ است .

آنها کسانی هستند که از زندگی میترسند و نمی خواهند با آن مواجه شوند عادت دارند گول بخورند و الفاظ فریبنده در قالب جملات خیالی و پوچ بخورد مادهند . چرا نمیخواهیم بفهمیم زندگی همانست که هدایت شناخته و خود را برای پیکار با آن آشنا نکنیم و بدانیم که همه رنج میبرند تا بار رنج ما هم سبکتر شود .

او اولین کسی بود که آنچه در دل داشت و با همان کلماتیکه با خود سخن میگفت با ما هم با همان شیوه سخن گفته آنقدر ساده و فصیح و در عین حال محکم که بسیار شگفت بنظر میآید فکر کنیم داستانی خیالی بیش نیست که قلم توانای نویسنده آنرا باین صورت در آورده است .

وی اسرار زندگی را از پرده ابهام بیرون آورده ، خیلی معمولی نشان

میدهد. آیا کدام يك از نوشته‌های او چهره حقیقی زندگی نیست؟
 بوف کور؟ زنده بگور؟ سك ولگرد؟ چرا می‌گویند اینهارا نباید خواند؟
 نوشته‌هایی که هر که آنها را خوانده به نویسنده آن آفرین گفته است. درست است
 نباید همه کس آنها را بخواند چون نمی‌فهمد.

در زنده بگور، خود هدایت را می‌توانیم بیابیم وی در آن بیشتر از همه جار و خروش
 را نشان می‌دهد، آنقدر ریزه کاری و مهارت در این نوشته در ساختن افکار و
 احساسات است که آدم وقتی آنها را می‌خواند آثارهای وجودش بار تعاش در می‌آید.
 خیال می‌کند که دارد در مقام بلش آنچه را او نوشته است انجام می‌دهد، یا خود را
 در آن حال حس می‌کند.

روح منزوی و تاریک يك دیوانه را بهتر از این نمی‌شود بیان کرد. من در هیچ
 اثر، در هیچ نوشته، و هیچ موسیقی، اینقدر با واقعیت روبرو نشده‌ام. چرا
 دروغ بگویم من آنها بهترین اثر او میدانم.

در «داود گوژ پشت»، يك پرده دیگر روح تنهای خود را نشان می‌دهد و
 عجیب اینست که در عین حال از خودش نمی‌گوید. با همه نوع مردم اجتماع سروکار
 دارد. او تنها بخاطر خودش قلم دست نگرفته تا آتش هوس‌های سرکش خود
 فرو نشاند.

در صورتکها، می‌گوید «آیا ممکن است دودوست ولو دودقیقه صاف و
 پوس‌کننده همه احساسات و افکار خودشان را برای هم بگویند؟» چقدر تلخی
 دردناکی از دورویی و ریا در دل حساس نویسنده آن میتوان یافت.
 کسی که اینهمه میدانست زندگیش مانند دوزخ گذشت، اگر زنده بود،
 اگر بهر گش کمک نمی‌کرد نمی‌توانم بگویم چه می‌کرد چون با سر نوشت آشنا
 نیستم. می‌خواهم بگویم خیلی بزرگ میشد اما می‌ترسم.

دوشیزه ف. رازی



هر گز صادق هدایت

مرک « صادق هدایت » بدون شك ضایعه بزرگی برای ادب معاصر ایران بود . مرحوم هدایت در دوران عمر کوتاه خود کوششها و تلاشهای پر ارجی بخاطر پیشرفت ادب ایران بکار برد... حتی در این باره رنجها کشید و خونها خورد .

صادق هدایت با نوشتن داستانهای کوتاه خود شیوه نوینی در ادبیات معاصر ایران بوجود آورد که بعدها مورد تقلید بسیاری از نویسندگان واقع گردید .

نویسندگان صادق هدایت چه از نظر موضوع و چه از نظر محتوی همه انعکاسی از محیط و اجتماعی است که او در آن زندگی میکرد ، از این نظر است که نوشته های او پیش از نوشته های هرفرد دیگر مورد توجه خاص مردم واقع گردید و سرعت افکار و اندیشه های او در دل خواص و عوام اثر گذاشت و نصیح گرفت .

صادق هدایت برای داستانهای خود از کلمات و اصطلاحات بخصوصی که در بین مردم رواج داشت استفاده میکرد و آنها را در آثار خود بکار می برد .

یکی از کارهای پرازشی که صادق هدایت در راه توسعه زبان فارسی انجام داد جمع آوری و اژه های معمول بین مردم و اصطلاحات عامیانه آنها بود . باید اذعان کرد که هنر واقعی نویسنده را در ایران او رواج داد . او مردم را دوست میداشت و خود را در مردم غرق می دید .

در نوشته هایش از مردم الهام می گرفت و بخاطر آنها رنج و بدبختی را بر خود هموار می کرد .

او معتقد بود که ادبیات باید در اختیار مردم باشد و بخاطر آنها خلق شود . او با ادبیات معاصر ایران جلوه و فروغی تازه بخشید .

صادق هدایت برستی مردی پرمایه ، زحمتکش ، فاضل و بطوریکه دوستانش گفته اند پاکدل و پاکباز بود . در مدت عمر اندک خود تحقیقات و

مطالعات دقیق و عمیقی انجام داد و تألیفات زیاد و سودمندی بجای گذاشت. وی نویسنده‌ای پراحساس و باادراک و مبتکر و بانووغ بود - قدرت ابتکار و وسعت اطلاع او را در کمتر نویسنده‌ای میتوان پیدا کرد. او در زبان پهلوی و «فولکلور» ایران تتبعات پرارزش کرد و در این‌قسمت قدمهای برجسته‌ای برداشت.

کتابهای «بوف کور» و «سه قطره خون» و «علویه خانم» و «سک و لگرد» و «سایه روشن» و همچنین «زند و هو من سن» و «کار نامه اردشیر پاپکان» و «گزارش گمان‌شکن» و غیره بخوبی معرف نبوغ ذاتی و استعداد هنری و وسعت اطلاع او در زبان فارسی و پهلوی می باشد.

بحث درباره آثار صادق هدایت و خصوصیت و کیفیت آنها مجال کافی می خواهد و باین مختصر نمی توان چهره حقیقی او را مجسم کرد.

همینقدر میتوان گفت که مرحوم «صادق هدایت» مکتب نوینی در تاریخ نشر نویسی ایران از مشروطیت ببعد بوجود آورد و با افکار و اندیشه های تابناک خود شکوه و رونقی خاص بادیات ایران بخشید. متأسفانه با مرگ او عصر ما یکی از تواناترین و با استعدادترین و خوش ذوق ترین نویسندگان را ازدست داد.

ناصر معرفی



صادق

از بانو فرد رضوی

اکنون عقر بهای زمان شش سال مارا از صادق هدایت جدا میسازد ولی ما که تا ابد او را نخواهیم دید چه قدر از او دوریم ؟

از آن روز تا امروز، شش سال میگذرد که وی در راه افتخار گام بر میدارد. زیرا برای او لازم بود که از این جهان برود، تا در میان کسانی که در زمان حیاتش او را نمی شناختند، با نیروی بیشتری زندگی را از سر گیرد.

چه نیشخندی، مردن برای دوباره زیستن. من نمی خواهم در این بی عدالتی بشری که شهرت را پس از مرگ نصیب نابغه ها میکند، پافشاری کنم، اغلب برای مردم باید مرگی در کار باشد تا به اثری علاقمند گردند و روح کسی را که در میان اینهمه زندگان دیگر نادیده میگذشت، بکاوند. همینکه مهر پر- عظمت روایت دنیا را دیگر زده شد، پرده توجه و علاقه دریده می شود. برای برخی این تجلی زود و برای برخی دیگر دیر عملی می گردد. برای صادق هدایت این تجلی بیشتر به یک معجزه شبیه بود.

اکنون آثارش در برابر ماست، و هزاران نسخه از آن دست به دست میگردد. هر کس می تواند از سبک روشن او، منطق او، احساسات لطیف او، قسمت هایی که از روی مطالعه تهیه شده و خصائصی که با ظرافت کامل بسط یافته است بهره ای برگیرد و لذتی ببرد. از میان عقاید و افکارش همه جا میتوان او را دید. با دنبال کردن یکی از تارهای کبکوی برای رسیدن به پودهای همواره اصلیش، بما عرضه میکند، میتوان قیافه پرهیجان او را یافت، که آماده است قلبش را برای ما بگشاید و برای گذشتن از مراحل زندگی ما را مددگار باشد. خاطره دوستی پرشورش نیز میتواند جهت ما کلیدی برای فهم نوشته هایش باشد.

به عللی که برای ما غیر قابل درک است، هدایت بدلتخواه خویش خواست

از تنگنای مرك در گذرد ، و این موضوع شهرتی نصیبش کرد که وی هرگز در جستجوی آن نبود زیرا او مردی بود فروتن و صدیق و برای این زندگی مجهز نبود و نمیخواست برای شناساندن خویش هیچگونه اقدامی ، هرچند مشروع هم باشد ، بعمل آورد . به قدر و منزلت خود واقعی نمی نهاد و اساساً برای بسط شهرت خویش مهارتی نداشت .

آنچه وی بیش از همه چیز در تکاپویش بود ، پژوهشهای دامنهداری برای دلسوزی که داشت ، درك او برای آلام دیگران ، حمایت نسبت به ضعیفان و افراد حقیری بود که در اجتماع محلی ندارند و زنجیر تقدیر را ، بی آنکه بتوانند و یا بپذیرند که چگونه از آن بگریزند ، به گردن میکنند .

اصالت و نجابت ذاتی حرکات و رفتار ، هیچگاه قهرمانهای داستانهایش را ترك نمی گوید . خواه «سك و لگرد» باشد که صاحب خویش و خواهشهای او را دوست میدارد ، و یا «دش آكل» لوطی بی خیال که بدون انتظار پاداش ، تا آنجا که در قوه دارد خدمت و یاری میکند . در تمام آثارش این اصل «بخشش بدون چشمداشت» دیده می شود . حتی بوف کورش نیز از این قاعده مستثنی نیست .

اواز مرحله گمنامی گذشت تا مانند ستاره ای در آسمان بشریت بدرخشد . برای ارتقاء نردبان پرفراز در دریا انتخاب کرد و برای بیان سخنهای خویش زبان هزارساله پارسی را برگزید که در شعر جایان شده بود ، و برانرهما هنگی سحرآمیز کلام که در اوج کمال بود ، پیشرفتی نمیکرد . هدایت ، این زبان را به واقعیات کنونی آشنا نمود و آهنگ دردی مؤثرتر که از فرهنگ توده مایه میگرفت داخل آن کرد ، زبانی که بر طبق شکل آزاد شده ای از عروض ساخته شده بود ، و در ضمن انبساط از این حقیقت مسلم محبت به زیردستان بود .

شعر فارسی ، زبان را فروبلعیده بود و در قلمرو بیان احساسات روزمره بدان هیچگونه امکان گسترشی نمیداد و این نقصی بس بزرگ بود . حقایق ابدی ، که تا آن زمان بیان شده بود ، دیگر توانایی نداشت که با این وسیله به موضوعهای اساسی روانی نزدیک گردد .

صادق هدایت ، با جهش بزرگی به نوشتن داستانهای کوتاه پرداخت ، و آنها را به عنوان تحولی در ادبیات آینده تقدیم اجتماع کرد تا دیگران بتوانند با این زبان نو ، احساسات سرشار از اندیشه مرحله نوین فکر بشری را به رشته تحریر درآورند .

شاید ، شاعران بزرگ ، رب النوعهای زمان ، آنرا بسیار از موسیقی و

فلسفه انباشته کرده بودند. امروز، بر اثر اهتمام هدایت، زبان عامیانه پایه نوین و جنبش تازه ای به اندیشه، که ریشه و عصاره آن در زندگی خود مردم می باشد، داده است. بر ماست که او را بعنوان يك راهنما محترم شمرده و بعنوان يك دوست گرامی داریم.

بعنوان راهنما، زیر اقلب و روحهای از کار افتاده را به جنب و جوش واداشت و به این تجدید نیروی محرکه ثمر بخشی داد. صادق هدایت این کمال را کندی که جلوی پیشرفت راسدمی کرد از میان برداشت. گویی همه چیز گفته شده بود و خوب هم گفته شده بود. مگر نه اینکه حافظ عاشق پیشه، خیام بدین، سعدی معلم سازشکار اخلاق، فردوسی حماسه سرا، مولوی صوفی و دیگران وجود داشته بودند. میبایستی از باختر و غنای زنده آن بمنزله پلسی استفاده کرد. در نفوذ اندیشه های روشن کوشش نمود. برای بیان احساسات بشر دوستانه ملتی که از شعر دچار خفقان شده بود و دیگر نمی توانست حتی احساسات ابتدائی خویش را نیز بیان کند، پایه های محکم و استواری بنا نمود.

بعنوان یک دوست گرامیش داریم، همچنانکه اومی توانست دوستی بی نظر و در عین اینکه همیشه برای خدمت به انسان حاضر بود بدست نیامدنی باشد. زیرا از تحمیل و منت پذیری که او را یابند نماید گریزان بود. هیچ وقت حساب نمی کرد، و از تنظیم بیان برای روابط روزانه وحشت داشت. دلش میخواست که در دوستی آزاد باشد.

دوستانش همچنانکه کودکی را دوست بدارند، او را دوست میداشتند. آنگاه بود که خودش را در دوست داشته بودن آزاد میگذاشت. مگر نه اینکه همواره دوست ضعیفان، رنجور ها، محروم از نعمت ها و بی نظران بود؟ سگ ولگردش در حقیقت يك سگ نیست، بلکه يك موجود بشری است که با وضع حیوانی و رنجورش، در تماس با واقعیات زنده و ضروریات عاری از شعر و زیبایی زندگی روزمره، حقیر و بی اعتبار گشته است. شاید در موقع نوشتن خود هدایت هم از این موضوع بی خبر بود زیرا علاقه بی پایانش به حیوانات، سبب شده است که به يك سگ احساسات لطیف و انسانی بدهد. عکس العمل های حیوانی و شدید کسی که حیوان رنجور را شکنجه میدهند، توصیف اذهان کوری است که شکل متفاوت دیگر خودشان را نمی شناسد، حال میخواهد شكل يك سگ و یا چیز دیگری بخود گرفته باشد.

داش آکل او، لوطی بی خیال، آزاده و جوانمردی است که در سکوت و فروتنی، زندگی خویش را فدای عشقی نهانی میسازد. در میان این طبقه اجتماع که لات، ولگرد، راهزن و چاقو کش هم فراوان دارد، در میان توده مردم است

که هدایت این نجات فطری و این عزت نفس را می‌یابد. داش آکل نمونه بارز لوطیگری بخصوصی است که یافتن معادل آن بسیار دشوار است.

در بوف کور، در پس پرده‌ای از رک گومی گستاخانه، موجودی پنهان شده است که جهش عشق او به سکون، به حقارت باتمام خصائص آمیخته به رخوت تهوع آورش، برمیخورد.

لاقیدی و تقدیر این زباله سمبولیک بشری را دنبال میکند. این کرمی که در بوالهوسیهای خویش، برای از خود بدر آمدن و گریز از فشاری که او را خورده می‌کند، هرگز با نیرویی کافی قدامت نمی‌کند.

واقعیت در قیافه زنی ساقط، که منظور قوه محرک حیاتی وجود مبهمش میباشد، به او منبختند. تمام زندگیش عبارت از یک رشته از ادراکات بسیار گنگی است که سرابی در آن تکرار می‌شود که وی آنرا برای تجدید حیات تا ماوراء مرگ دنبال میکند. کلیه این بازیهای پندار آمیز بین چند عامل مهم یک زندگانی خواب‌آلود، تنها سرگشتگی‌های ساده یک مغز زهر آلود نمی‌باشند.

بوف کور را باید طغیان موجودی دانست علیه امور یکنواخت زندگانی و مرگ روحی، یا بهتر بگوئیم مرگ حقیقی، مرگی که درست آنگاه که می‌پنداریم به حد کفایت رسیده ایم، بدون تفاوت بر ما چیره میگردد.

توصیف هایش که به نظر ما موهوم و جنون آمیز میرسد. حالتی است که اگر اشتغالات، گرفتاریها و شیفتهگی‌های روزانه که زندگانی درونی و روانی ما را در خود غرق می‌کند، اجازه میداد، ممکن بود بخود ما نیز دست بدهد. آیا در گوشه گیری از دنیای خارج، هنگام خواب، در عالم رؤیا و یاد ر موقع ناخوشیهای دشوار برای خود ما نیز اتفاق نیفتاده است که حالات توصیف ناپذیری را حس بکنیم و پایه ما الهام شود.

حالاتی که فقط نویسنده از عهده بیان آن بر می‌آید و چنان سیال و عجیب است که ما نمی‌توانیم به آنها دست یافته، و نامی بروی آن بگذاریم، و بعنوان کابوس و رویاهای جنون آمیز آنها را میرانیم، در صورتیکه زائیده حالت خود ماست و در ضمن ما را به وحشت می‌اندازد. ولی اگر بجای راندن این رؤیا، آنها را در ذهن خویش نگاه داشته و از دریچه انتقاد بدانها مینگریستیم، و خصوصاً اگر رشته‌ای که ما را به تار و پود آنها هدایت میکند، دنبال مینمودیم، آیا میدانستیم به کجا خواهیم رسید؟ این دنیای نقش‌های گریزان بر ابرمان

خودمانی میشد و شاید مینوانستیم ارزش های جدیدی در آن بیابیم که اساس قسمت مهمی از زندگی ما را تشکیل میدهد.

چون همگی میخواهیم، پس همه معنای این راز را در خود داریم. تنها شاعر است که میتواند پاره ای از این سرگذشت را درزبانی قابل درک بگنجاند. باوجود این، ما آنهارا جنون آمیز میدانیم. چه خوب است اندکی خود را در اختیار این روحهای پرهیجان بگذاریم و کوشش نماییم از همه جهات راز زندگی را درک کنیم.

آیا میتوانیم بگوئیم دانشمند علم فیزیک که درهای اتم، صوت و نور را بروی ما گشوده اند، همچون بوده اند؟ خود این دانشمندان اقرار دارند که هنوز در ابتدای شناسائی خویش هستند و معدالک، معجزه های آنها، مایبی خبران را احاطه کرده است.

دنیای روانی اوقیانوسی است که به زحمت توانسته اند کمی در آن رخنه کنند. نظیر پیشقدمان هوا نوردی، بالهای بسیاری در این راه سوخته است. تصادف دردناکی است که نویسندگان نیز، مانند کسانی که بارادبوم سروکار دارند و از اشعه های موزی آن بی خبرند، با انهدام جسمانی روبرو هستند.

صادق هدایت نیز از آنهاست. اهل سازش نبود. از حسابدگری و زد و بند بیزار بود زیرا باروح پرطغیانی که حتی علیه شرایط طبیعی زندگی، مرک، رنج، پیری و زشتی داشت، همیشه در راه راست گام برمیداشت، علیه موانع مرموزی که طبیعت در سر راه مقرر می دهد و ما را بر میانگیزد که باروح فیلسوفانه ای که در عوض به ماداده است بر آن ها چیره شویم، مذاهب، علم اخلاق و انضباطی که انسان برای عبور از این موانع یافته است، زائیده همین روح فیلسوفانه میباشند. ولی طبع پرشور او میخواست بدون انضباط از این مراحل بگذرد، همیشه میل داشت با شدت بیشتری حس بکند و چون سیم های تار و قلب و روحش را زیاد کشیده آنها را پاره کرد.

اکنون آثار صادق هدایت را همه میخوانند، برای شکفتگی روح ها و پیدایش فکر انتقادی معجزه اش را زمان عملی خواهد کرد.



تصویر قلمی صادق هدایت

کار آقای پارساخو

essayons de comprendre l'énigme de la vie sous tous les angles.

Disons-nous du physicien qu'il est morbide pour avoir forcé les portes de l'atome, du son, de la lumière? — Les grands savants de la physique, avouent eux-mêmes qu'ils ne sont qu'à l'alpha de leurs connaissances et cependant, déjà nous sommes entourés de miracles réalisés pour nous, ignorants.

Le domaine psychique est un océan où quelques jalons sont à peine posés. Beaucoup se sont brûlé les ailes, tout comme les précurseurs de l'aviation. Il est une coïncidence douloureuse qui fait que les écrivains, tout comme ces manipulateurs de radium, frappés des rayons qu'ils ne savent pas encore manier, subissent une destruction corporelle.

Sadeh Hedayat est de ceux-là. Il n'acceptait pas de compromis, il méprisait les calculs parce qu'il allait en droite ligne, avec sa révolte contre les conditions naturelles mêmes de la vie, la mort, la souffrance, la vieillesse, la laideur, contre ces obstacles mystérieux que la nature érige et nous incite à vaincre par l'esprit philosophique qu'elle nous donne en contrepartie et dont sont issues les religions, les éthiques, les disciplines que l'homme a trouvé pour les franchir.

Mais sa nature ardente voulait sans discipline franchir les étapes, il voulait sentir toujours, avec plus d'intensité et tirant trop sur les cordes de son cœur et de son âme il les a brisées.

Sadeh Hedayat est lu maintenant, le temps fera son miracle sur l'éclosion des esprits et l'avènement de l'esprit critique.

delà de la mort pour se réincarner. Tous ces jeux d'illusions entre quelques éléments dominants d'une vie léthargique, ne sont pas de simples divagations d'un cerveau morbide.

Il faut y voir une révolte de l'être contre la routine et la mort psychique, de la mort réelle en vérité, qui s'empare indifféremment de nous, quand nous croyons avoir acquis le stade de la suffisance.

Ses descriptions qui nous semblent fantastiques ou malades, ne sont-elles pas celles d'états que nous pourrions avoir, si nous n'étions submergés par les occupations, les soucis, les passions quotidiennes qui noient parfois notre vie intime et subtile. Ne nous est-il pas arrivé, dans l'isolement du monde extérieur, au cours du sommeil, dans nos rêves, ou durant une maladie grave, de sentir ou de pressentir des états indicibles, que l'écrivain arrive à exprimer, trop fluides et étranges et que nous n'arrivons pas à saisir suffisamment pour leur mettre un nom, les étiqueter, et que nous chassons comme des cauchemars ou comme visions malades dues à notre état et qu'en dernier ressort nous effraient.

Mais si au lieu de chasser ces images nous les empalions sur notre intelligence des choses. Si nous les retenions dans les rêts de l'esprit critique et surtout si nous exercions à poursuivre le fil de leur trame, savons-nous où nous serions conduits? Ce monde des images fugitives nous deviendrait familier et peut-être pourrions, nous y discerner de nouvelles valeurs qui sont matière du tiers de notre vie. Puisque nous dormons tous, nous avons tous en nous le sens de ce mystère. Seul le poète peut incérer une parcelle de ce vécu dans un vocabulaire accessible. Alors, nous le disons morbide. Laissons nous un peu guider par ces âmes vibrantes,

amitié. On l'aimait comme on aime un enfant, il se laissait alors aimer. N'est-il pas toujours l'ami du faible, du souffrant, du deshérité, du désintéressé?

Son "Chien Errant", n'est pas un chien en vérité, il n'est autre que l'être humain, ravalé à sa condition de bête souffrante, en contact avec la réalité blessante et les nécessités de la vie quotidienne, dénuée de poésie. Il l'ignore peut-être lui-même quand il l'écrit, puisque son amour infini des animaux, lui fait prêter au chien des sentiments subtils et humanisés. Les réactions brutales et violentes de ceux qui persécutent la bête souffrante, n'est que la description de l'esprit obtus ne comprenant pas une forme différente de la sienne, qu'elle prenne celle d'un chien ou tout autre forme.

Son "Dache Akol", le chevalier sans souci, libéral et généreux, qui sacrifie sa vie en silence et par modestie, à un amour secret. C'est dans le peuple, dans cette couche de la société qui fournit aussi bien le vagabond, le clochard, le voyou, le brigand, qu'il découvre cette noblesse de nature, cette abnégation. C'est le prototype d'une chevalerie particulière, dont on trouve difficilement l'équivalent.

Derrière un rideau de cynisme, dans la "Chouette Aveugle", se cache un être dont l'élan d'amour se heurte à l'inertie, la mesquinerie avec toutes ces caractéristiques de la tiédeur écoeurante. L'indifférence, la fatalité poursuivent ce symbolique rebut humain, cette larve qui dans ses velléités, ne s'élève jamais avec assez de force pour se surpasser et secouer le joug qui l'écrase. La réalité se rit de lui en la personne, d'une femme déchue, objet de l'élan vital de son être imprécis. Toute sa vie est une suite d'impressions très vagues où revient un mirage qu'il poursuit au

manquait. Les vérités éternelles, jusque là exprimées, ne pouvaient plus par ce véhicule aborder le sujet psychologique brûlant.

Sadegh Hedayat, a sauté de pied joint dans ses nouvelles, qu'il offre comme transition à une littérature de l'avenir où d'autres pourront inscrire, selon un mode nouveau d'expression : les sentiments intellectualisés de la nouvelle phase qu'a prise l'esprit humain. Les grands poètes, titans de la langue, l'avaient peut-être trop synthétisée de musique et de philosophie. Aujourd'hui, grâce à la grande contribution de Sadegh Hedayat, la langue populaire a donné une nouvelle base et un nouvel essor à l'esprit dont les racines et la sève sont dans la vie même du peuple. Vénérons le en guide, aimons le en ami !

En guide, parce qu'il a activé le coeur et l'esprit endormis sur leurs lauriers et que la loi du renouvellement donne une impulsion féconde. Sadegh Hedayat est venu aérer cette perfection stationnaire qui devenait imperméable au progrès. Tout semblait avoir été dit et bien dit. N'y avait-il pas eu Hafez, l'amoureux, Khayam, le pessimiste, Saadi, le moraliste tolérant, Ferdowsi, l'historien, Mowlavi, le mystique et d'autres. Il fallait faire le pont avec l'occident et ses richesses vivantes, établir une osmose intellectuelle, donner un plancher de terre ferme à l'expression humaine d'un peuple, étouffé de poésie et qui ne savait plus dire ses sentiments élémentaires.

Aimons le en ami, comme il savait l'être, désintéressé, présent et insaisissable à la fois. Redoutant la contrainte ou l'enchaînement de la reconnaissance qu'il créait autour de lui. Ne calculant jamais, ayant horreur des petits bilans des relations quotidiennes. Il aimait rester libre dans son

la vie. Le souvenir de son amitié vibrante, nous sert de clef à comprendre ses écrits.

L'épreuve de la mort, qu'il a voulu franchir de son propre gré, pour des raisons qui nous restent inaccessibles, lui apporta la célébrité qu'il ne cherchait jamais, parce qu'il était très modeste et très sincère et qu'il n'était pas armé pour la vie, ne voulant faire aucune démarche, même légitime, pour se faire connaître. Il se sousestimait réellement et n'avait aucun talent publicitaire.

Ce qu'il cherchait par-dessus tout, c'était l'écho amplifié à l'infini: à sa compassion, à sa compréhension de la souffrance, à sa protection de l'humble, du petit, qui ne tient pas de place et subit la chaîne des fatalités, sans pouvoir ni savoir y échapper. La noblesse du geste, de l'attitude ne quitte jamais ses personnages. Que ce soit: le "Chien Errant" qui aime son maître, qui aime sa passion ou bien le "Dache Akol", chevalier sans souci, servant sans attente de retour, ceux qu'il peut servir. Partout, noblesse du don pour le don. Sa "Chouette Aveugle", don pour le don.

Il a franchi l'anonymat pour briller en étoile au ciel humain. Son ascension a pris l'échelle escarpée de la douleur, son accent a choisi la langue millénaire perse, éternisée dans la poésie où elle s'attardait, retenue par l'harmonie magique du verbe à sa perfection.

Il y introduisit, en la réveillant à la réalité moderne, les intonations d'une douleur plus directe, folklorique, selon un mode libéré du mètre, mais par contre chargé de la vérité première de l'amour de l'humble. La poésie persane dévorait la langue et ne lui donnait aucune expansion dans le domaine de l'expression vécue du quotidien et cela

Six ans à l'horloge de notre temps, - combien à celle de l'Eternité - nous séparent déjà de Sadegh Hedayat.

Depuis six années de cheminement, pour lui, dans la voie de la gloire. Car il lui a fallu partir, pour revivre intensément parmi les hommes qui l'ignoraient de son vivant.

Ironie, mourir pour revivre. Je ne voudrais pas souligner l'injustice humaine qui demande au génie de mourir à son corps pour renaître à la renommée. Il faut souvent au public l'épreuve de la mort pour s'attacher à l'oeuvre et fouiller l'âme de celui qui passait inaperçu parmi tant d'autres vivants. Aussitôt que le grand cachet de l'au-delà est posé, le voile de l'intérêt se soulève, la révélation se fait rapide pour les uns, tardive pour les autres. Elle a été pour Sadegh Hedayat presque un miracle. Son oeuvre est là maintenant, répétée en milliers d'exemplaires. Chacun peut goûter son style clair, sa logique, ses sentiments délicats, ses situations étudiées, ses caractères finement développés. Il transparait partout, l'on peut en suivant un des fils qu'il nous tend, pour nous conduire dans sa trame toujours noble, le retrouver palpitant, prêt à nous ouvrir son coeur, nous tendre la main pour franchir les étapes de

SADEGH

Par

Mme. F. Razavi

یکی دو اثر از دانش آموزان

رویا

نمیدانم خواب بودم یا بیدار ، گویا در آسمانها پرواز میکردم و در میان ابرها بودم . چیزهای گوناگون و عجیب میدیدم همه چیزمانند يك كلاف نخ باز شده و گره خورده درهم و برهم بود . جسمم بقدری سنگین شده بود كه پاهایم یارای حمل آنرا نداشت . بهرچیز كه نگاه میکردم ظاهراً عوض شده بود و همه چیز برای من تازه گوی داشت اصلاً شاید دیوانه شده بودم و مرا به تیمارستان میبردند ؛ در عالم رؤیا گاهی روی زمین و گاهی در هوا بودم ، زمانی فریاد میزدم و اشخاص گوناگونی را كه مثل سقز شل بتن و بدنم چسبیده بودند ، تكان میدادم ، میخواستم همه آنها ، آن موجودات پست را از خود برانم . دلم میخواست تنها باشم . مردم رفته رفته زیادتر میشدند و در يك چشم بهم زدن عده ای بجمع ما افزوده شد . بادست مرا بهمدیگر نشان میدادند و مستخره ام می کردند . درگوشی راجع بمن باهمدیگر چیزی میگفتند و بعددسته جمعی میزدند زیرخنده ... و من بسوی مقصدی تاریك و نا معلوم از آنها فرار می کردم . ولی آنها از من دست بردار نبودند . از كوچه های تاریك و تنك میرفتیم و با آنها بودند كه مرا بزور میبردند ؟ ! دستهایم را به زنجیر كشیده لباسهایم را پاره کرده بودند . روی بدنم از لكه های خون پر بود ، می خواستم این نقاط قرمز و سیاه را از تنم بكشم اما هر دفعه كه دست بآنها میزدم این لكه ها زیاد تر میشد ...

در یکی از كوچه های جهانی ، يك مغازه آئینه فروشی نظرم را جلب كرد ، باصاحب آن مغازه سالها همكلاس بودم و همدیگر را خوب میشناختیم خواستم وارد مغازه شوم اما آنها نگذاشتند . چشمم به يك آئینه قدی بزرگی افتاد كه سراسر آن ترك بزرگی داشت ... من شكل و قیافه خود را در آن دیدم بقدری عجیب و مضحك شده بودم كه حد نداشت و از دیدن شكل خودم

کم مانده بود که از خنده روده بر شوم . در دهانم هیچ دندان نبوده بغیر از یکی از دوندان نیشم که بشکل زنده‌ائی از گوشه لبم بیرون آمده بود قیافه وحشتناک و غیر قابل تحملی داشتم ... حالا دیگر تنها بودم همه از من میترسیدند، بلکه همه از قیافه و صورتم ترس داشتند...

آری اجتماع اینطور است . داشتم بمقصد میرسیدم ، باشوق و ذوق میرفتم ، مثل اینکه زمین زیر پایم چرخ میخورد و مرا بجلومیبرد خود را در قله کوهها و روی ابرها می دیدم و از آن بالا مردم را تماشا می کردم. همه چیز و همه کس سیاه و وحشتناک بود. همه مانند ماری کشنده و خطرناک بهم پیچیده دنیا و این اجتماع پست را بوجود آورده بودند. پشت بآنها کردم .. آنها عصبانی شدند ، و چون نتوانستند بمن برسند مسخره ام میکردند . همه چیز اطرافم سیاه بود، در افق دور در نقاط مختلف شعله های مختلف قرمز رنگ آتش دیده میشد که گرمی و حرارت آنها را من از فرسنگها در بدنم حس می کردم .

کوره راهها و جویبارهای زیادی در اطرافم و در دشت مقابل مانند خطوط سفید پیچ در پیچ دیده میشد. اماراهمن غیر از راه آنها بود. در راههای دیگر اثرات و جای پای حشرات و حیوانات گزنده و حتی جای بدن مارهای بزرگی دیده میشد... چشمم بچند نفر که دنبالم کرده بودند و باهچله می-آمدند افتاد.

همه آنها آشنا بودند . لباسهای سرخ و ساطورهای براق در دست داشتند. یکی از آنها شیر گازی را حمل می کرد، دیگری صندوق بزرگی را بر پشت داشت و کمرش زیر سنگینی آن صندوق خم شده بود . حدس زدم که این صندوق پر از گاز است ... با تمام نیرو و قدرتی که در خود سراغ داشتم میدویدم . میخواستم هر لحظه از آنها که بادن آنها تیز و وحشتناک دنبالم کرده بودند دور شوم ... شخصی که شل سیاه بتن و شبکلاه بزرگی بسر داشت و روی اسب سفید و بزرگی نشسته بود در کنار جاده منتظر من بود . باشتاب دستم را گرفت و بر ترك اسب سوارم کرد و حیوان را بتاخت در - آورد .

میرفتم ، باتفاق هم بسوی مقصدی نامعلوم میتاختیم . در روشنائی نور ضعیف ماه که آتشب گرفته و خونالود بود به قیافه سوار دقت کردم با وجودیکه نیمی بیشتر از صورتش در سایه شبکلاه مانده بود، او را شناختم من او سالها باهم همکلاس و دوست بودیم اسب. بسرعت جاده پر پیچ و خم را

پشت سرمی گذاشت و به اشتاب سرسام آوری بسوی «او» میرفت . از ترك اسب خرچین و زینی آویخته بود که در آن سی جلد کتاب گذاشته بودند . یکی از کتابها را در آوردم و داشتم میخواندم ، لکه های خون باوراق کتاب چسبیده بود ، خونهای بسته و دلمه شده ، وجود این لکه ها مانع از آن بود که من بتوانم به معنی و مفهوم نوشته آن پی ببرم معذک تا اندازه ای پی به معنی تحقیقی زندگی بردم .

دیگر اسب خسته شده بود و قدرت حرکت نداشت . دو ستم حرف نمی زد و فکر میکرد . حیوان ایستاد و هر دو پیاده شدیم . آنجا قبرستان بود . من روی یکی از سنگهای گور و رفیقم روی سنگ گور دیگری دراز کشیده خوابیدیم پس از چندی استراحت برخاستیم .

هوا هنوز تاریک بود ، مه زیادی اطراف را گرفته بود ...

داشتیم بمقصد میرسیدیم ، حالا دیگر باندازه کافی به آن نزدیک شده ایم «اکنون من قیافه لاغر و محوشده او را میبینم : او هنوز هم فکر میکرد . » بقدری سبک و خوشحال شده بودم که حد نداشت . بر راحتی نفس میکشیدم . اینجا دیگر از آنهمه چیزهای وحشتناک خبری نبود . ولی اطرافمان همچنان تاریک و مه آلود بود .

من و دوست همکلاسم هر دو نزد او بودیم و از نزدیک با او صحبت می - کردیم او کمتر حرف میزد گویا قلبش گرفته بود .

واحد مرادیان

دانش آموز سال پنجم دبیرستان البرز



قسمت

تن و بدن حمام، سراسر از زور گرما عرق کرده بود. قطره های درشت آب از سقف حمام مرتباً بروی کف آن میچکید و در یکدیگر خورد میرفت. نور پریده رنگ و نیم مرده ای از شیشه های کدر گنبد های کوچک سقف حمام عبور کرده، فضای گرما به را اندکی روشن میکرد.

روی سکوی بلندیکه در انتهای گرما به قرار داشت، دو نفر خودشان را صابون میزدند. کمی دورتر چند تن به روی کف حمام، مانند مردهای تخت مرده شورخانه، بی حرکت دراز کشیده بودند، چند تن دیگر نیز با انتظار نوبت، بادست چرکهای بدنشان را فیله میکردند و گاه گاه بر میخاستند و از حوضچه پهلوی دستشان، یک دلو آب بتن خود میریختند. در داخل خزینه کوچکی که در سمت گوشه غربی گرما به قرار داشت، آخوند محل که به آشیخ حسین معروف بود مرتباً در آب غوطه میخورد و هر بار که از آب بیرون میآمد صلواتی ادا میکرد سپس به روی پله خزینه میجست و لنگ را جلوی خودش میگرفت، پاهایش را یکی بعد از دیگری بلند میکرد که قطرات آب آن بچکد و دوباره در آب خزینه شیرجه میرفت. پس از چند بار که این عمل را انجام داد، از خزینه خارج شد و متفکرانه و بحال انتظار روی سکوی صحن حمام نشست و بادستهای خپله خود گردن گوشته را لودش را مالش میداد و از آن چرک بیرون میکشند. بر اثر این کار صدای ملج و ملج خفیفی راه افتاده بود. شیخ حسین ناگهان صلواتی غلیظ ادا کرد ولی هنوز صدای صلوایش تمام نشده بود که صدای دورگه و زنگزده اوستا یداله بلند شد:

«آقا شیخ بفرمائید»

اوستا یداله لنگ کثیفی را چلانده روی زمین پهن کرد و لنگ

دیگری را نیز بهم تابیده زیر سری کوچکی از آن ترتیب داد .
 آشیش حسین بی آنکه چیزی بگوید برخاست و مثل آدمهای جادوزده و
 بی اراده یکسر رفت و روی لنگ دراز کشید .

چشمان او ستایده که مانند دو نقطه سیاه در چشمخانه گود افتاده او
 می جنبید ، بایک دنیا حسرت و ناتوانی به گردن کلفت و ماهیچه های ورقلمبیده
 و گونه های سرخ و برجسته آشیش حسین مینگریست .

بالاخره اوستا یداله آهی کشید و مشغول بستن حنای ریش و سبیل آشیش
 حسین شد ، سپس کیسه را بر داشت و به کیسه کشیدن شیخ پرداخت و
 دستهایش را مرتباً مانند ماله بنائی ، از این سو و آنسو به تن آشیش حسین
 میکشید و هر بار ، قتیله های کلفت چرك را به يك سو جمع میکرد . آشیش حسین
 که استحمام در آب گرم خزینه کیفورش کرده بود و رویش را به اوستا یدالله نمود
 و بالحن شمرده و موقری گفت :

انشالله که کار و بار تان خوب است ؟

اوستا یدالله که از شستن چند نفر مشتری پر چرك خسته شده بود و حوصله
 صحبت نداشت ولی از این سؤال آقا خود را جمع و جور کرد و با آهی نسبتاً
 طولانی گفت :

«ای آقا ؟ شکر خدا ، میگذره .»

سپس رویش را بطرف طاق حمام گردانیده گفت : «خدا یا به داده ات
 شکر به نداده ات شکر .» و در حال رویش را به آشیش کرده گفت : «بنده ناشکر
 بنده خدانیس ، قربون قدرتی خدا برم ، همین اوستا علی خودمان سه ماه آژگار
 است که توخونه اش افتاده و قادر به هیچ کاری نیست بیچاره همه چیزش را فروخته
 حتی اون یه دونه لحاف باره پوره اش رو ، اهت و عیالش هم اسیر و ابیر ، روزانه
 این در و اون در میزنن که یه لقمه نون خالی فراهم کنن .»

«خدا یا نصیب هیچ تنابنده ات نکن . از قرار که همشون گدائی میکنند .
 «حقی گفتن ، شکری گفتن ، حرف بزرگون که دروغ نمیشه . باز جای
 شکرش باقیه که این یه لقمه نون بیا میرسه یعنی ازدولتی سر شما آقا یونها
 که خدا پشت و پناه تون باشه ، و بیاطن ، پنج تن آل عبا خدا سایه يك همچین مردمون
 نازنینی مٹ شما رو از سرما کم نکنه .»

آشیش حسین که از تعارفات اوستا یدالله خوشش آمده بود سرش را به
 نشانه تأیید تکان داده گفت :

«ماهم از تصدق سر جسمان حضرت سیدالشهدا علیه الاف التحیه و الثناء ،
 در این روزها کار و بار مان ، ای ، بدک نیست . لله الحمد رزق و روزی مان را

خداوند تبارک و تعالی میرساند :

دوستان را کجا کنی محروم

تو که بادشهنان نظر داری

اهل محل ما که خوشبختانه همه شان خداشناس هستند ، اگه شده خود-
شان و اهل و عیالشان سر بی نان به زمین بگذارند هر آینه عزاداری ماه
های محرم الحرام و رمضان المبارک را ترك نمیکنند . و این مستمری مختصر
ما اولاد پیغمبر و خادمین دین حنیف ، بهای نحو کان ، میرسد . آنها هم از
کیسه خودشان نمیدهند و خدا چند برابرش را به آنها میرساند ، ولی ثوابش
را آنها میبرند .

روزی سعادت سه چهار مجلس و عظوره را خداوند نصیبمان میکند ،
شبهای جمعه هم به زیارت شاهزاده عبدالعظیم و یاقم نائل میشویم و باخواندن
چند زیارت هم به رزق خودمان میرسیم و هم خودمان زیارتی می کنیم .
سپس در حالیکه قیافه راضی بخود گرفته بود گفت :

« همین هفته پیش سه روز در حضرت معصومه ماندیم و برای اینکه از نصیب
و قسمت رونگردانیم یکی در تاصیغه هم گرفتیم هم خودمان و هم یکی دوتا بنده
خدا را راضی کردیم :

عبادت بجز خدمت خلق نیست .

اوستا یدالله که سعی میکرد آخوند محل را کیسه حسابی بکشد و چرکش
را درست در بیاورد دیگر خسته شده بود و حوصله حرف زدن نداشت معذالک
گفت :

« به کوری چشم دشمنون ، مکه عیبه ، نوش جونتون ، از شیر مادر
حلال تر تون ، کی از شما بهتر ؟ بچون شما ، این تنو کفن کردین ، من خودم
از جون و دل حاضرم که تنهادخترمو که چندتا جوون صاب زندگی واسه اش
باشه در خونه مون رودر آوردن ، بدم که کنیزی تون رو بکنه . شاید ثواب
کنیزی ذا کر اولاد پیغمبر ، به ذره هم بما برسه . بلا نسبت شما ، این جوونای
امروزی که همه شون قرتی و لامصبین و من اگه صتا گر به داشته باشم یکیش رو هم
دس او نا نمیدم تاچه رسه دخترم رو قسم خوردم که دخترم رو به غیر از سید و
ملا به هیچ کس ندم . »

آشیخ حسین چند لحظه کلمه ای بر زبان نیاورد .

دیگر کار کیسه کشی تمام شده بود .

آشیخ حسین یا علی مددی گفته بلند شد و نشست و گفت :

«من خودم دو تا زن دارم اما از تجدید فراش هم بدم نمی آید، ولی...»

آشیخ حسین مکشی کرد...

«من صبیحه علیّه شمارا میشناسم. دختر عقیق و نجیبی است. امروز بعد از ظهر به منزل حقیر تشریف بیاورید، تا صیغه عقد را جاری بکنیم. قسمت را سیمرخ هم نمیتواند عوض بکند!»
آشیخ برخاست و گره لنگش را محکم کرد و صلوات گویان دوباره بسوی خزینه حمام برافروخت...

فردین پورشیروانی

دانش آموز دبیرستان مروی



چند نامه از صادق هدایت

این نامه ها را صادق هدایت در بیست و چهار پنج سال پیش به دوستی نوشته است .
نامه های بسیار دیگری نیز از صادق نودهمین دوست بوده که متأسفانه بر اثر برخی جریانات از میان رفته است ، فقط همین چند نامه بجای مانده که بمناسبت انتشار این یادبود نامه به این کتاب افزوده میشود .
این نامه ها با نامه های صادق به دکتر شهید نورانی که مجموعه آنرا آقای دکتر ملک‌ی در اختیار مجله سخن گذاشته اند ارتباطی ندارد زیرا این نامه ها چندین سال پیش از آشنایی صادق با شهید نورانی نوشته شده است .
ح . ق .

۲۳ شهریور ۱۳۰۹

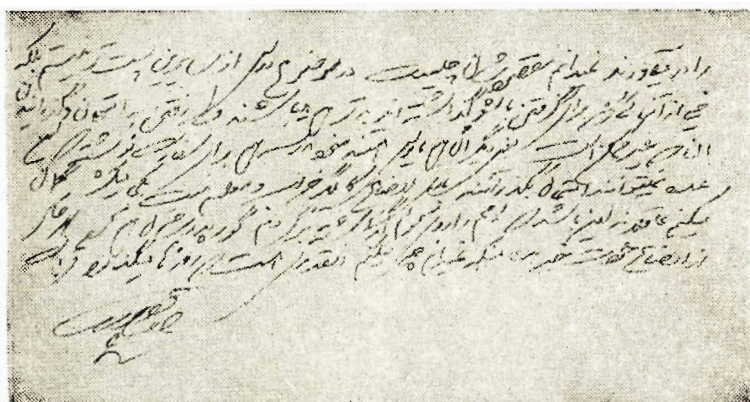
دوست گرامی را قربان میروم کاغذت امروز رسید خیلی خوشوقت شدم و خیلی متشکرم از اینکه تخم گلپهرا فرستادی چیزیکه هست تا کنون برات پول برای خارجه نمی شود فرستاد و حتی اجناسی که از خارجه می رسد در گمرک توقیف میشود تا اینکه ثابت بکنند به چه وسیله پول فرستاده اند باری هنوز که خبری از رسیدن آنها نشده ولی صورت حساب مغازه که رسید صاحبش شاید بتواند در بیاورد قیمت اینهم گمان میکنم در حدود ۱۵۰ فرانک شده باشد عجبالتا که نمی شود پول فرستاد البته در صورت امکان هر وقت ممکن شد با اولین پست خواهم فرستاد و یا اگر میخواهی اجناس ایرانی از قبیل ترنجبین زالزناک آلبالو خشکه و از این قبیل چیزها برایت بفرستم عجلتاً احتیاجی در آنجا ندارم فقط اگر کتاب خوب و تازه از ترجمه نویسندگان روسی آلمانی و غیره گاهی بنظرت رسید بفرست اگر بشکل Nouvelles باشد بهتر است و یا از روزنامه های ادبی که خواندی مثل *Candide Nlles Litteraire Gringoire* در صورتیکه چیز قابل توجه داشت برایم بفرست ممنون خواهم شد صورت کتابهای فارسی را خواسته بودی خیلی تعجب کردم بخیالات اینجاهم کاتالگ چاپ کرده اند ! منکه چیز زیاد و قابل توجهی ندیدم فقط مقدار زیادی رمان شلخته ترجمه شده کتابهای خوب را هم که خودت میدانی چندین کتاب هم راجع بشعرا و غیره دیدم و قیمت آنها را هم میدانی که ثابت نیست و با چانه پائین و بالا می رود کتاب با باطاهر را که نوشته بودی استخاره ندارد و وقت نوشتی و تمام شد بفرست اینجا البته چاپ میکنند ولی بدو طریق است اگر بخواهی چاپ تمیز و بسلقه خودت باشد روی کاغذ خوب تقریباً باید ۳۰ یا چهل تومان از مخارج آنرا بدهی و بعد از چاپ صد جلد آنرا بگیری و گرنه اگر به امید خود کتابخانه بگذاری مثل کتابخانه شرق خاور و غیره ممکن است کتاب را مجاناً چاپ بکنند

[illegible]

ولی روی کاغذ روز نامه و خیلی کثیف بهر حال هر وقت تمام شد میشود یک کاری کرد اگر زیاد بزرگ نباشد شاید با ۲۰ تومان مخارج خوب چاپ بشود کتاب راجع به خیام هم همان صورت را خواهد داشت عجلتاً نسخه های زیادی خیام چاپ کرده اند اما یکی از یکی بدتر اخیراً کتاب «سخن در سخنوران» در تاریخ ادبیات ایران تألیف بدیع الزمان چاپ شده اما حالا که خودمانیم چیز مزخرفی است و به تقلید سایرین با شرح حال خیلی مختصر اشعار شعرا را انتخاب کرده یک دوره کتاب ادبیات ایران هم در تبریز چاپ شده با جلد خوب ولی چیز مهمی نیست کتاب شهریاران گمنام و جغرافیای تاریخی ایران بد کتابهایی نیستند ولی همه اش تحقیقات تاریخی است مثل اروپائیا اگر میخواهی برایت بفرستم من مقداری از کتابهای فرانسه ام را یعنی همه آنها را که بی جلد بود فرو ختم و تا کنون بغیر از شهریاران گمنام کتاب دیگری نخریدم یعنی ندیدم تقویم پاریس را هم خواهم فرستاد ولی در هر صورت اگر کتاب بابا طاهر یا خیام را نوشتی چاپ کردن آنها مشکل نیست من خیال دارم خاطره زنده بگور را که شرح دیوانگی است چاپ بکنم بدرک اخیراً تاثر پروین را هم که چاپ کرده ام یک جلد برایت فرستادم لا بد تا کنون رسیده باری در موضوع کار و اوضاع هم منزل عقیده داشتند که دوباره برگردم به اروپا و وزارت معارف هم موافق بود حتی گفتند برای نقاشی برای Décor برای هر چه که دلم میخواهد خودم حاضر نشدم از قول بنده به آقای ... هم بگوئید که گه زیادی خورده اند الان هم پشیمان نیستم راجع به کار هم خیال دارم یک کاری بشود که مأموریتی و دروایات بوده باشد عجلتاً در ایران Crise کار و پول است ترکهای نا نجیب هم یال و دم می جنبانند و تا نزدیک ارومیه آمده اند چند شب پیش هم در مجلسی جمع بودیم بهمان طرز قدیم تار و مشروب و مهتاب ارسلان و محمود هم بادی از تو کردند همان اوایل که وارد شده بودم پیش وزیر معارف رفتم ظاهراً خیلی التفات داشتند ولی مجلس خیلی رسمی بود حرفی از سر کار نشد باری اگر کاری چیزی در اینجادهشته باشی میدانی رودر بایستی ندارد بر این بنویس همانطوریکه من باتخم گلهای کمرت را شکستم از قول من به فیلسوف و بهمه رفقا سلام برسان احمد خان امینی هم چند روز دیگر می آید قربانت امضاء

۲۶ فوریه ۲۹

قربانت کردم امروز سر نهار کاغذت رسید از اینکه نوشته بودی به ایران خواهی رفت تعجب کردم یعنی تعجبی هم ندارد با این پیش آمدهای عجیب و غریب شاید فکری بنظرت رسیده باشد اوضاع من کاملاً خراب است عجبالتاً زده‌ام به سیم آخرش تا چه از آب در بیاید الساعة در اطاق خوابگاه ساعت ۱۰ و ربع کم است دوسه می‌روشن و باقی خوابیده‌اند از همه عذابها بدتر پهلوی من يك ترك اعجوبه افتاده است که نماز می‌خواند بکمرش بزند روزه می‌گیرد بذكر پناه بر خدا از ساعت ۹ می‌رود در رختخواب و صبح به زور پامی‌شد آنهم تمام این مدت را مثل کسیکه دردهنش ریده باشند با چندتا (موتور) کارخانه را بکار انداخته باشند خرخر می‌کند روزه‌ها را هم پالتو بارانی بدوش گرفته مثل مرغ شپشک زده از این اطاق به آن اطاق می‌چیم آنهم هیچ نتیجه ندارد اوضاع پول يك دينار ندارم مقدار زیادی مقروض شده‌ام هنوز آدرس جدیدم تهران نرسیده و برای فرستادن این کاغذ باید قرض بکنم راستی يك قبض ۲۴۰ فرانکی که پول کرایه خانه را داده بودم دادم به قدیمی و بنامش جواب بدهد یعنی پول را بپردازد از قرار معلوم بالا کشیده است خوبست اگر رفتی بسفارت در این موضوع گفتگو بکنی که برای یکشاهی هزار تا انگ می‌اندازم آخر عمری عجب مکافاتنی طی می‌کنیم تا اینجا رسید که رفتم در رختخواب چند روز است که دوندگی برای گرفتن سجل احوال می‌کنم امروز رفتم که وسایل آنرا همپا کنم عکس و غیره باضافه ۲۷ فرانک لازم دارد رفتم که اقل ۲۷ فرانک را بدهند تا سجل احوال بگیرم ۵۰ فرانک هفتگی را دادند گفتند از روی آن بگیرید اگر دولت قبول کرد رد می‌کنیم من سه برابر آن قرض دارم آنهم از شاگرد های ناشناس که باید حتمأ رد بکنم بعلاوه پول سیگار هم بزمین می‌ماند بهر حال بعد گفتند کاغذی از سفارت راجع به تهیه رخت و لباس من نرسیده برای سایرین پالتو دودست لباس دو کفش و غیره و غیره خریده‌اند ولی پولی که حواله من شده بود هزار فرانک برای یک دست لباس پیرهن و غیره دو کفش صد فرانکی



صفحه دوم نامه ۲۶ فوریه ۱۹۴۹

۴ پیرهن ۲۵ فرانکی و از این قبیل چیزها بود که مثل حمالها در بیایم گفتم مثلا بجای دو جفت کفش یکی بخرید گسرا ترو بهتر یا روی چیزهای دیگر بگذارید قبول نکرد از این جهت من هم گفتم بول را بر گردانند بسفارت و تصمیم گرفتم که سبیل احوال هم نگیرم یعنی نمیتوانم من با این مبلغ باید برای پول سیگار از سایرین قرض بکنم بر فرض هم که جریمه کردند بدرک بهر صورت سر من همه جهود باز یه ایشان را در میاور ند نمیدانم مقصودشان چیست در موضوع درس از سایرین بست تر نیستم بلکه خیلی از آنها ای که برای گرفتن باشو گذاشته اند بدتر هم میباشد ولی رفتن به امتحان و گذراندن آن غیر ممکن است یعنی دیگران هم مایوس هستند خود مدرسه هم برای سفارت نوشته که این عده نمیتوانند امتحان بگذرانند باری اوضاع کاملا خراب و معلوم نیست بکجا میکشد گمان میکنم عاقلانه این باشد که دم را روی کولم گذاشته برگردم گور پدرشان هم کرده بهر حال از اوضاع خودت خبر بده منکه نمیدانم چه میکنم انقدری هست که روزها میگردد قربانت - امضاء

۱۹۲۹م ۱۰

قر بانت کردم دو هفته قبل کاغذی که محتوی پاکت کلفتی به آدرس فیلسوف بود و در آن چند کلمه به تعجیل نوشته بود رسید ولیکن چون وعده داده بودی که مجدداً کاغذ مفصل خواهی نوشت و از اوضاع خودت بمن خبر خواهی داد تا کنون دست نگاهداشتم اولاً ۱۵ روز تعطیل پاك را رقتم به پاریس یعنی فرستادن دمان به انجا باچه افتضاح همه اش بکنار بالاخره از فیلسوف دو مرتبه ملاقات کردم کارتی هم برایت فرستاد به آدرس محسن خان کوچه برلن ولی کاغذی که تو نوشته بودی از همدان بود در هر صورت بمن گفت که مسافرت او به وین معلوم نیست و عجالتاً پاریس خواهد بود بعد از برگشتن به رنس برایش کاغذی فرستادم که جواب نداد و کاغذی هم که تو برایش فرستادی به آدرس او فرستادم جواب آنرا هم هنوز نداده دیگر نمیدانم چه علت دارد ولیکن چیز دیگری هم در بین است و آن عبارتست از اینکه ناظم مدرسه پاکت هائسی که میرسد کنترل میکند و گویا اگر مظنون بشود حق باز کردن و خواندن دارد از اینجهت اگر کاغذی که فرستاده بودم نرسیده و برگشته احتمال دارد که بدست او افتاده باشد اما گمان میکنم علت دیگری داشته که جواب نداد و کاغذ باید به او رسیده باشد مدتی بود که از تلانده هم بکلی بی اطلاع بودم و نمیدانستم چه بسرش آمده در پاریس هم برایش کارت فرستادم جواب نرسید بالاخره با کاغذ تو کاغذی هم از او آمد که از فنلاند فرستاده بود باین معنی که پدرش مرده و اورفته است انجا تا کارهای خودش شاید ارث را و برآه بکند در پاریس هم که بودم از دانشوری که رئیس شده بود شنیدم عمویت رحلت کرده خیلی متأثر شدم و میدانستم که برایت زحمت زیاد تر خواهد شد کارت تسلیت هم فرستادم لابد تا کنون رسیده اما کارهای خودم بهمان کثافت باقی است موضوع خوراك را بالاخره باریس مدرسه مذاکره کردم و کلاهی سرش گذاشتند ولی اوضاع زندگی کلیتاً خراب و تحمل ناپذیر است روز بروز هم سخت تر میشود روزهای پنجشنبه هم از ادنیستم هر روز هم قوانین سختی وضع میشود يك افتضاح کثیفی

نمیدانم بکجا خواهد کشید مدتی است که اسم مرا هم در جزو آن شش نفر دیگر برای امتحان نوشته اند ولی نتیجه اش پیدا است اخیراً در روزنامه نوشته بود که زلزله مفصلی در خراسان شده دوهزار نفر تلف شده اند خرابی زیادی کرده است بدبختی از همه طرف میاید هر چه سنگ است پای احمدلک است زلزله هم که میشود در ایران است لابد از دیدار خویشان خود در همدان خیلی خورسند شدی از Reforme های تازه که آنقدر شیوع دارد برایم بنویس و دیگر اینکه مفصلاً شرح بده اگر کسی با خودش نوشته و کاغذ داشته باشد در روسیه اسباب اشکال است یانه از اوضاع خود مفصلاً بنویس مطمئن هستم که این دفعه کارت درست شده دل راحت بپاريس بر میگردی در طهران اگر از محمد و دخان ملاقات کردی نتیجه مذاکرات را بنویس رفقا را لابد خواهی دید در هر صورت مسافرت غربی کردی بعد از نه سال دیداری از خویشان تازه کردی خاک پاک همدان را دیدی حالا هم بر میگردی گمان میکنم يك Impression مخصوصی در تو کرده باشد بهر حال چون از اوضاع نو هیچ اطلاع ندارم هر چه زود تر بنویس این کاغذ را به آدرس آقای بهاء الملك میدهم الساعة در Etude بی پیر تمر گیده ام لا ط و لوط هم اطرافم نشسته Surveillant بد پوز عینکی هم مردم سر کشی می کند هواملايم آفتاب است تقریباً نیم ساعت دیگر شام میخوریم بعد هم خواب بعد هم سر بوق سنگ از خواب بیدار میشویم مثل Automate روزها همه یکجور میگذرد بی خود و بی فایده چیز تازه ندارم قربانت - امضاء

Teheran le 13 Janvier 1931

قربانت کردم کاغذی که علامت Bar یا نوشگاه شیک Place de la Sorbonne داشت رسید در همان حالیکه از بی بولی گریه کرده بودی خدایک پول زیادی بمن بدهد و يك جوع قل بتو که خیلی مستحق هستی الان که دارم این کاغذ را می نویسم ۵۰ تا چشم بمن نگاه می کند چون این کار بر خلاف قانون است باید همه خودشان را مشغول بکنند اگر چه کاری هم نداشته باشند لابد برایت نوشته ام که مدت دوماه ونیم است وارد بانک ملی

[illegible]

شده‌ام تا شاید دری به تخته بخورد یکمشت بولی به جیب بز نیم ولی بدبختانه از شماچه پنهان هنوز دشت نکرده‌ایم مثل سگ دامبل توهم هر روز از کرده‌مان بار می‌کشند چون از شوخی گذشته کار زیاد دارد و مثل سایر اداره‌های دولتی نیست که آدم خمیازه کشد یا پرت زند بطوریکه آدم را از هر کار و هر چیزی بیزار میکند صبح از ساعت ۸ تا نیم بعد از ظهر و از دو نیم بعد از ظهر تا ساعت ۶ و آنوقت هفته سه شب هم آلمانیها درس میدهند و یکی ترجمه میکند آنهم شنیدنی است کارمان هم ده ما بريك و ۲۰ ما بر دو می Chiffres از توی این دفتر توی آن یکی بنویس جمع برن Intérêt بگیر از همان کاری که بدم می‌آمد گرفتارش شدم این عدد هم دست از سرما بر نمیدارد گمان میکنم درد نیای دیگر هم من حساب نیم سوزها نیکه به کمر تو میزنند نگه دارم دیگر جوانم چه برایت بگویم؟ همینقدر بدان که وقتیکه از این مهال خارج می‌شوم سرم گیج و منگ است بعد از همه اینها هم بی نتیجه مزخرف برعکس تو که با آن عصای کوتاه کثیف که از روضه خوانی حاجی آقا جماد زدی در gouts های پاریس برای خودت پشتک بزنی خدا برایت خواسته اگر ابوالفضل بگذارد عیش کن پرسه بزنی آنهم بکچور زندگی است راستی بچه مچه‌ها با این خرابی پول چه نواله می‌کنند؟ تو که باشلغم و ترب سیاه در اطاعت تفضیه می‌کنی اما آن بیچاره‌های دیگر را بگو با همین کاغذی که فرستادی ۵ شماره کاندید هم در دو بسته رسید ولی یکی از آنها سانور شده بود من گمان کردم آن را که راجع به ایران چیزی نوشته بود برداشته بودند اگر خبر میری پیدا کردی از روی روز نامه بچین بگذار لای کاغذ ولی روز نامه گرنگوار ادیب نکبت نرسید لابد خودت اینقدر به عقلت میرسد که نمی‌شود پول برای خارج فرستاد هر وقت از ادش آن خرده حساب راجع به تخم گل را میفرستم.

کتاب ضرب المثل را برسیده بودی هنوز چاپ نشده یا از زیر چاپ بیرون نیامده هر وقت درآمد میفرستم راستی اخیراً یکی از شاهکارهای خودم را برایت فرستادم تا بخوانی و سوادت پیش بیاید اخیراً من زیر جلد رفتم تا یک شاهنامه شیک چاپ بکنم و او هم خرشد Direction Artistique آنرا هم خودم عهده دار شدم دادم پسران توان تا بلو کشید ولی آن بی انصاف بدجهود عجالتاً زه زده میگوید بهتر این است که لغت فارسی بفرانسه چاپ بکند عجالتاً تا همین جا خاتمه میدهم چون هوا پس است. بگذار اقلاً از

کاغذ بانك استفاده کرده باشم و قتیكه آمدم چند ورق از یاد داشت كندم گذاشتم جیبم ای بر پدرشان لعنت اینهم زندگی و کار و کاسبی شد؛ اتفاقاً رئیس اطاقم هم عجالتاً از همان همدانیهای پوست توکن است شاید بشناسی آقاخان منصوری ظاهر آ آدم بدی بنظر نمیآید يك گربه بزرگ قشنگی داریم که نمیکندارد بنویسم آمد روی میز من روی همین کاغذ راه رفت خودش را مالید بمن بوس داد حالا هم بسر شما قسم اگر دروغ بگویم کونش را کرد بمن خوابید خرخر می کند در ضمن دمش هم به آتش سیگار من سوخت بوی گزهم بلند شد همانطوریکه انشاالله تودرجهنم جلو و از خواهی کردن نگاه بکن جای ناخن او که بر سر قلم گرفت روی کاغذ پیدا است برای اینکه چشم کورت ببیند دورش را خط کشیدم جای تو پريك نان کفی هم خوردم راستی کتاب معروف A l'ouest rien de nouveau بفارسی ترجمه شده بدهم ترجمه نکرده اند برای من فرستم تقویم پارس هم که در آمد میفرستم امشب هم بطور فوق العاده است که کاغذ می نویسم اغلب از بسکه کار بانك مثل ماشین مرا کرده میل خواندن و نوشتن هم ندارم یکدسته کاغذ برایم آمده که هیچکدام را جواب نداده ام و مرا صد تا چوب بزنند بهتر است تا بگویند جواب بنویس زندگی Bête مثل تو است راستی اگر يك كتاب جامع كوچك را جمع به اصول بانك پیدا کردی بمن اول خبر بده چون دوتا مال كتابخانه Garnier Frères تألیف Lejeune را دارم که لایش را باز نکردم اگر چه نه اگر همین را بخوانم خیلی کار کرده ام يك چیزی یاد افتاد از اینکار فیلسوف باید سر رشته داشته باشد بیابانی خیر بشو يك سنجاق هائی است مان کارهای زنانه به این شكل قلاب دارد پائین قلاب يك سیخك كوچكى دور خودش می گردد در اینجا پیدا نمیشود یعنی به صرفه جهودهای لاله زار نیست اگر كاتالك نقش و نگار روی پارچه الكوی لباس Patron کارهای دست دوزی یا غیره اگر پیدا کردی بفرست. البته بخوای همه اینها را تهیه بکنی گران می شود فقط كاتالك بفرست اگر شد از این سنجاقهای قلاب دار نمی ترسم اگر كاغذ دراز تر بشود می درخواهم بیشتر باز بشود از

• قلاب و كاتالك و سنجاق و الكو را صادق برای خواهر خود، زن مرحوم رزم آرا، میخواسته است.

در حاشیه صفحه ۴ این نامه، بهلوی تصویر سنجاق كلمه détaillé ذکر شده و عبارت زیر نیز افزوده شده است: «این سنجاق يك چنین كفاقتی است همچنین اسباب جدوراب وصله زنی و عكس آنرا.»

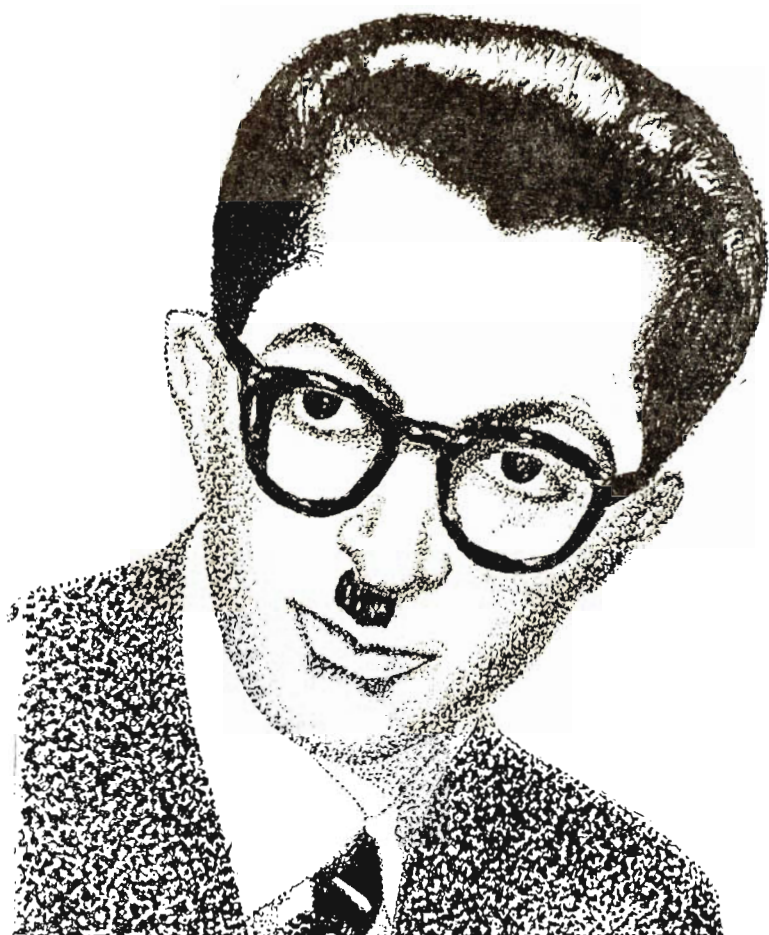
بانك كه در آمدم رفتم بخانه سورگین برای نقاشی شاهنامه دوسه تا بمن داد بعد رفتم كافه لاله زار قدري بياد فرنگستون مزغون گوش كردم بسا Radio بعد آمدم بخانه تمام كيف و تفريح من منحصر به دو كافه موزيك دار شده جای سینماهای (آوان گارد) جای تاترها خالی همین افسوس را از پاریس می خورم اگر خورده فرمایشی داری بنویس عجالاً تا همی تقدیر کافی است از قول من به فیلسوف و به رفقا سلام برسان راستی دیبا همشاگردی تو آمده تهران حقوق میخواند خیلی از بچه مچها هم اینجا هستند زیاده قربانت امضاء

در جوف پاكت يك شاهكار خودم را برايتم میفرستم از همان كفايتكارها كه در پاریس كرده بودم.

Teheran le 29 Août 31

قربانت شوم بعد از قرنهای کارتتی که از اکبرزیسون فرستادی رسید باز هم جای تشکرش باقی است آیا در تمام مدت تعطیل تابستان فرصت نوشتن يك کاغذ را نکردی؟ این گله‌ها که فایده‌ای ندارد خودم بدتر از تو اگر چه من وقت ندارم ولی باوجود این ده بیست کاغذ دارم که باید جواب بدهم ولی تنبلی مانع می شود دیگر اظهار حیاتی نمی کنی و از آن مجله‌های کاندید چیز تازه درآمدی نمی فرستی! يك کار واجب دارم و آن اینست که تحقیقات بکن يك کتاب خوب Documenté ولی نه خیلی گران راجع به Pangermanisme برایم بفرست یا دت نرود این جریمه کاغذ ننوشتنت و اگر از کتابهای گیاهخواری داری هر چند جلدهست برایم بفرست که نسخه آن بکلی تمام شده از کار خودم هم نگو و نشنو تمام سال هر روز توی بانك خراب شده شیره آدم را میکشند يك زندگی ماشینی کثیف مقداری مزخرف هم چاپ کرده‌ام اگر خواستی برایتم می فرستم که به بچه مچها بدهی عجالاً يك نقشه هائی کشیده‌ام در هر صورت وضعیت خودم را بهتر نکنم بدتر که می توانم بکنم دیگر هیچ سروصدائی نمیکنی باز يك اطاق کثیف پیدا کردی و نهار و شامت را آنجا تناول میکنی امینی وعده از فرنگیها مدتی است در تهران هستند چیز تازه نیست و با اگر هست بمن چه مربوط؟ و بتوجه مربوط؟ از قول من به Mlle Politour سلام برسان جای نکتت تو خالی الان يك کپه هندوانه صرف خواهم کرد در ایران Hein On mange bien! به رفقا از من سلام برسان زیاده قربانت امضاء

قربانت چند ماه پیش کاغد مفصلی در جوابت نوشتم و بنا بعبادت معمولی انتظار جواب را هم نداشتم میدانستم که تنبلی تو نه از آن تنبلیهاست که به عقل راست بیاید و از طرف دیگر شهرت دارد که وزیر معارف بجای علاء خواهد آمد از این جهت دم و دستگاه تو بدو همیشه ولی هفته گذشته خبری شنیدم که مرا وادار کرد تاسی شاهی برایت مایه بروم یعنی پرسیدم که اگر مردی بمن صاف و پوست کنده بگوید تا این ضرر را نکنم ولی بمن اطمینان داد که از هفت جان گمان میکنم چهار تا در رفته باشد حالا اگر مردی خودت بنویس راست است یا نه چون شنیدم موقع سوار شدن تو بوس زمین خورده ای و دك و پوزت خونین و مالین شده و کارت بمریضخانه کشیده راستی بی شوخی یکی از اعضای معارف بمن این خبر را داد حالا برایم دو کلمه هم شده بنویس که قضایا از چه قرار بوده راست است یا نه و حالا در چه حالی نه اینکه گمان بکنی از راه مهربانی است فقط از Curiosité است که میخواستم بدانم چه بوده است خواهش میکنم یادت نرود اتفاقاً امشب فتح الله خان نفیسی احوالت را پرسید از اخبار تازه خواسته باشی لغوشدن معاهده نفت انگلیس است که به آن مناسبت امشب در شهر چراغان کرده بودند و ملت عیاشی میکرد گویا برایت نوشتم که از بانك ملی استعفا دادم و عجلتاً یکی دو ماه است که در اداره تجارت کار میکنم تو با این نقشه ای که ریخته ای گمان میکنم صد و پنجاه سال دیگر اگر زنده بودی به ایران برگردی پا کتی که برایت میفرستم یادگار بانك ملی است راستش من از علاء ترسیدم اگر رئیس بانك میشد بمن حکم میکرد که گوشت بخورم از قول من به فیلسوف سلام برسان او چه می کند و کجاست ؟ همه اش نقطه سؤال نقطه استفهام قربانت امضاء



تصویر قلمی صادق هدایت
کار آقای محمد علی عسکری کامران یزد

غلطنامه

برخی از نوشته های این یادبودنامه ، بنابه درخواست نویسندگان مستقیماً بوسیله خود آنها درموقع چاپ تصحیح شده و اگر احیاناً غلطهایی بیش آمده باشد دراین غلطنامه منظور نشده است زیرا برای ما فرصت مراجعه و مقابله مجدد موجود نبوده است .

صفحه	سطر	نادرست	درست
۳۲	۴	دام را	دام راه
۱۰۴	۱۰	کودک	کودک پاک
۲۲۰	۷	نمی یافت	را در نمی یافت
۲۲۰	۱۱	درج	درج در
۳۷۴	۱	چشم	به چشم
۳۷۴	۲	او را	او
۳۹۷	۱۴	کلستانی	کلستان
۴۰۰	۶	نکدشته	بگذشته
۴۵۱	۱۲	زیارت	زیارت نامه

چاپ این کتاب در پانصد صفحه
(۴۷۶ صفحه متن و ۲۴ صفحه پیش گفتار)
در تیرماه ۱۳۳۶ در چاپخانه رنگین
پایان پذیرفت .



حق طبع و تقلید و ترجمه محفوظ و
نقل مندرجات این کتاب بهر عنوان که باشد
بدون اجازه کتبی ممنوع است

چاپ رنگین